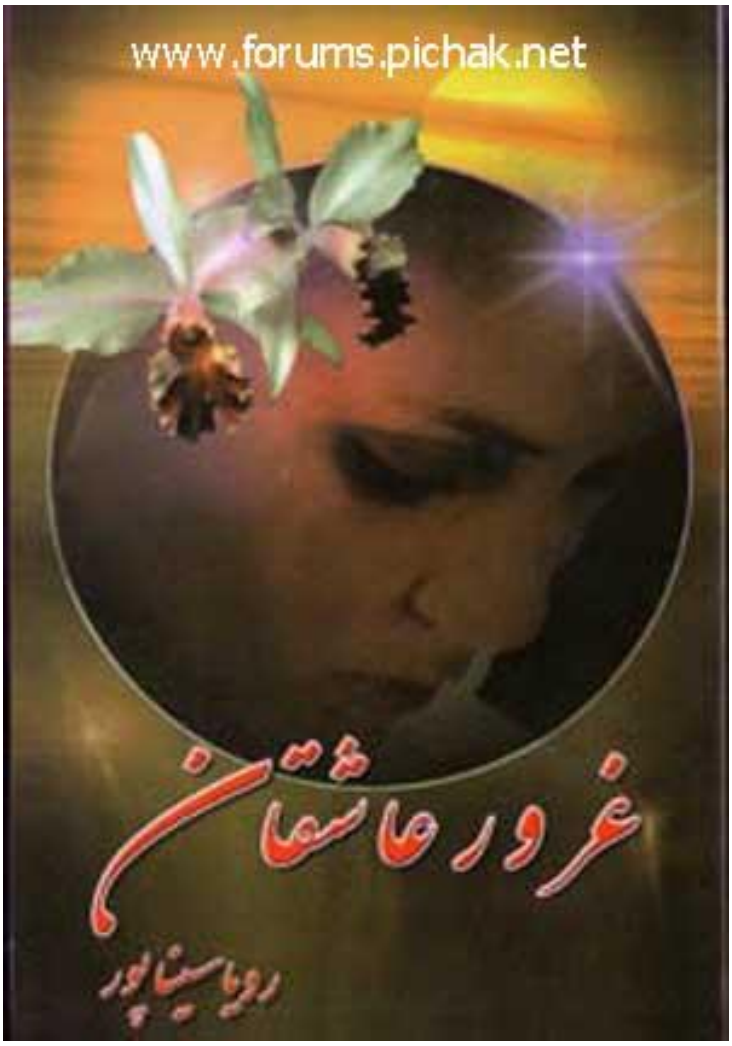

نام رمان : غرور عاشقان

نویسنده : رویا سینا پور

دانود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

(1)

اواخر بهار بود خانه دكتر غرق گل و گياه شده بود. گلدانهاي شمعداني روي پله ها ، كاجهاي يك اندازه ، تازه خانم وارد استخر شده بود و شنا مي كرد . صداي زنگ در حياط بلند شد مادرم چادرش را پوشيد و در را باز كرد. من هشت سال داشتم و همه جا همراه مادرم بودم. هنگامي كه نانوايي يا خريد مي رفت ، وقتي خانم بزرگ را به دكتر مي بردو

پشت در ، پستچي ايستاده بود و نامه اي را در دست مادرم داد مادر نگاهي به نامه انداخت و در را بست . قدمهايش را به سوي استخر تند كرد دنبالش مي دويدم. فرانك عروس خانم بزرگ بود و همه ما او را خانم صدا مي كرديم . مادر نفس نفس مي زد كنار مجسمه سنگي ايستاد و بريده بريده گفت:خانم نامه داريد فكر كنم آقا

فرانك نگاهي به خورشيد انداخت و جواب داد: برو بده دست خانم بزرگ، مي بيني كه فعلا در آب هستم و مادر اطاعت

بعد از ظهر فرانك طبق معمول روي نيمكت كنار بوته هاي گل سرخ نشسته بود و مشغول آرايش صورتش بود چهر ه اش بشاش تر از هميشه به نظر مي

بيا دختر جان بيا نزديك بينم

"عروسك كهنه ام را پشت پنهان كرم و جلو رفتم . "سلام خانم

سلام پري چي گذاشتي پشتت ها؟

و آهسته عروسك را بيرون آوردم

چقدر خوشكله مثل خودت ، رنگ موها، چشم هاي مشكي ، نگاه كن لپها و لبهايش مثل)) خودت سرخ سرخ خوش به حالت دختر تو بزرگ شوي چه...)) صداي مادر از ته باغ به گوشم (رسيد (پري پري جان بيا دختر مزاحم خانم نشو

و فرانك دستي به موهايم كه مادر هميشه با حوصله آنها را مي بافت كشيد و آهسته گفت((خوش به حال كسي كه با تو ازدواج كند))و من دور از دنياي ناشناخته و بدون هيچ فكري جزء بازي هاي بچه گانه به سوي مادرم

پرك من . دختر خوشكلم الهي قربان اين چشمهاي درشت خوشرنگت بشوم مادر)) خودم را)) در آغوش مادر ي مهربان و زحمتكش كه چندين سال عمرش را در خانه دكتر به خدمتكاري گذرانده بود انداختم مادر موهايم را نوازش كرد و باز خودم را برايش لوس

شب خانم بزرگ مادرم را صدا زد من همراهش رفتم وارد سالن پذيرايي شديم با اينكه بارها به آنجا رفته بودم ولي هنوز برايم تازگي داشت تابلوهاي نقاشي و آينه هاي قدي كتابخانه ، مبلمان و فرشها. ولي من هميشه عاشق مجسمه ها بودم عروسكي كه لباس هندي به تن داشت و آهنگ مي زد و مي رقصيد ، هميشه نظرم را جلب مي

forums.Pichak.net

به عروسك خيره شده بودم ولي حرفهاي خانم بزرگ را ميشنيدم

گوش كن كوكب باز فردا صبح مي روي بازار بزرگ، خشكبار ، آجيل چه مي دانم ليست گرفتم. روي ميز است همه را به همان مقدار كه نوشتم تهيه مي كني . بعد پاك مي كني و بعد هم بسته بندي ، متوجه

((چشم خان بزرگ، خير است؟))

خانم بزرگ نگاه كوتاهي به نامه اي كه در دست داشت انداخت سپس خنده اي كرد و جواب داد : انشاء الله خير است پسرم نامه اي فرستاده . نوشته فرانك و بهرام را بفرستم آنجا. فكر كنم تصميم گرفته باشد باز هم ادامه تحصيل

مادر سرفه كنان گفت: آقا بهرام هم مي روند؟

و خانم بزگ جواب داد : البته چه سوالهايي مي كني كوكب؟ دكتر همين يك پسر را دارد مگر مي شود بهرام

مي دانستم مادر چقدر از شنيدن اين خبر خوشحال مي شود آخر بهرام مادرم را خيلي اذيت مي كرد بهرام دو سال از من بزرگتر بود و اكثر اوقات مرا مجبور مي كرد تا عروسكم را نشان تير تفنگ بادیش كنم و من گريه مي كردم و به اجبار حرفش را گوش مي

صبح روز بعد مادرم آماده شد تا براي خريد برود گفتم من هم مي آيم . مقداري نخود و كشمش در دستم ريخت و گفت : دختر گلم راه خيلي دور است تا ظهر برنمي گردم و خسته مي شوي مادر . در ضمن هنوز ديكته ننوشتي ، برو در ست را بخوان. ولحظه اي كه از اتاق بيرون مي رفت افزود :نكند در را براي بهرام باز كني؟ شيطان است دوباره چشم مرا دور مي بيند كتكت مي

وقتي مادر در را بست تنها شدم دوباره مثل روزهاي قبل جاي خالي پدرم را ديدم دوباره مردنش را به ياد آوردم و طبق معمول شروع به گريه كردن كردم. قاب عكس پدر كنار آيينه روي طاقچه بود دستمالي را برداشتم و قاب را پاك كردم چهره خود را در آيينه ديدم چشماني اشك آلود با لپ هايي گل انداخته از خودم پرسيدم : چيه پري دلت مي خواست پدر داشتي؟ مثل

و صداي خنديدن بهرام را از پشت پنجره شنيدم به سويش برگشتم .اينجا چه كار مي كني بهرام ؟ مگر مادرم نگفت از پنجره نگاه نكن. دوباره خنديد و لبهايش را جمع كرد :بيا بيرون پري بيا بازي كنيم عروسكت را هم بياور.

رفتم و عروسكم را از روي زمين برداشتم و نشانش دادم به اين مي گويي عروسك ؟ اين كه شده صافي

هاهاي خنديد : صافي

بله ديگر سوراخ سوراخش كردي نگاه كن

حالا مي آيي بيرون يا نه

.درس دارم مادرم اجازه نداده باید دیکته بنویسم))

((بده من برایت دیکته بگویم))

.راست مي گويي بهرام؟))بلند شدم وئ کتابم را دستش دادم))

بهرام کتاب را از دستم گرفت و موذیانه خندید : اگر کتابت را مي خواهي باید بگذاري چشم عروسکت را نشانه

((اذیت نکن بهرام جیغ مي زنم ها؟))

(2)

...خب جیغ بزن مادرت که نیست هر چه قدر میخواهی گریه کن جیغ بزن ها ها ها

.صدای خنده هایش زجرم میداد:دیوانه شد بهرام؟کتابم را بده

.نمیدهم نمیدهم میتوانی بیا بگیر

از روی لج لبهایم را به یکدیگر فشردم:الحمدلله که دیگر میروی امریکا همه از دستت راحت .میشویم

.من امریکا برو نیستم

.حالا نوبت من بود که عذابش بدهم:میروی باید بروی دیشب خودم شنیدم

کی گفت؟

مادر بزرگت گفت.و زدم زیر خنده انگار از حرص خوردن و عذاب کشیدنش لذت میبردم.بهرام که حسابی حرص خورده بود کتابم را ورق ورق کرد و گفت:پدر سوخته.و من تا استخوان .سوختم.گریه کردم و به او گفتم:وحشی!پدر خودت سوخته

.و فقط صدای خودم را در جواب خودم شنیدم و جیغ کشیدم:آخ چشمم!مامان چشمم

بهرام وقتی دید از چشمم خون میریزد پا به فرار گذاشت و من وحشت زده از اتاق بیرون دویدم .جیغ میکشیدم و مادرم را صدا میکردم

نشانی از بهران نبود.چند لحظه بعد فرانک از روی بالکن پرسید:چی شده پری؟چرا گریه میکنی؟

از لابلای درختها نمیتوانست مرا ببیند بلند شدم و جلوتر رفتم.دستهایم خونی شده بود و خون .چکه چکه روی زمین میریخت

وای خدا مرگم بده چی شده پری؟چشمت چی شده؟

و داخل رفت.داشتم از ترس زهره ترک میشدم.چند لحظه بعد فرانک بسویم دوید و پشت سر او مادربزرگ عصازنان پرسید:بهرام کجاست؟میدانم کار این شیطان است.و فرانک در حالیکه با پنبه خونها را از روی صورتم پاک میکرد جواب داد:همین طرفها بود خانم بزرگ.و خطاب بمن ادامه داد:نترس دخترم همین الان میرویم بیمارستان.

خانم بزرگ روی چشمم باند گذاشت و فرانک اتومبیلش را روشن کرد.به کمک خانم بزرگ سوار شدم ترسیده بودم.ولی بیشتر از خودم فکر مادرم را میکردم اگر برگردد و بشنود چه حالی پیده میکند؟بیچاره مادرم بیماری خودش کم بود حالا باید غصه مرا هم بخورد.

وقتی که به بیمارتسان رسیدیم یکی دو پرستار چشمم را نگاه کردند و بعد دکتر آمد.دکتر چانه ام را گرفت و سرم را بطرف بالا حرکت داد:ببینم!دستت را بردار دخترم.و هنگامیکه چشمم را نگاه کرد یکی دوبار سرش را با تاسف تکان داد و افزود:باید عمل شود شانس آورده که تیر داخل چشمش نرفته.

فانک بادستپاچگی پرسید:یعنی امیدوار باشیم آقای دکتر؟

شما مادرش هستید؟

نه مادرش...راستی مادرش؟کوکب بفهمد چه میکند؟و خطاب به خانم بزرگ ادامه داد:بهتر است زودتر برگردیم الان کوکب برمیگردد.

بخانه برگشتیم.مادرم هنوز نیامده بود.فرانک برایم شربت درست کرد .زانو بغل گرفته بودم و درخت بید را نگاه میکردم .با دیدن این درخت بیاد بهارم می افتادم.آخر همیشه عروسکم را زیر آن درخت نشان قرار میداد.

پ پرک!به چی نگاهه میکنی؟

هیچی خانم.و ناگهان چشمم به بهرام افتاد که خودش را پشت درختی پنهان کرده بود و سرک میکشید.آرام شده بود.با دیدن بهرام بغض کردم:دلت خنک شد؟چشمم کور شد.دوباره خود را پنهان کرد و چند لحظه بعد به سرعت به سمت خیابان دوید.نمیدانم درآن لحظه با یک چشم توانسته بودم دقیق ببینم یا نه.ولی گویا چشمان بهرام قرمز شده بودند.

پری جان برویم داخل اتاق.اگر استراحت کنی بهتر است.زودتر خوب میشوی.

ولی من که خوب نمیشوم من کور شدم.

نه عزیزم این حرف را نزن تو حتما خوب میشوی فقط باید استراحت کنی.

فرانک برایک رختخواب پهن کرد.چند لحظه ای که دراز کشیدم بهرام دوباره پشت پنجره آمد.رویم را بطرف دیوار برگرداندم و گفتم:برو بهرام.

بهرام بی آنکه هیچ حرفی بزند رفت.فرانک به او بد وبیراه میگفت:وروجک شیطان!خدا سربراهش کند اصلا به پدرش نرفته...

ولی من دلم بحال بهرام میسوخت .نمیخواستم مادرش او را تنبیه کند.یا حتی کسی حرف زشتی به او بزند.حتی در گذشته هم راضی نبودم مادرم شکایتش را به فرانک یا خانم بزرگ کند.

یک ساعت گذشت.درد چشمم کمتر شده بود.بهرام با اینکه میدانست مادرش به او دری وری میگوید ولی با اینحال هر چند لحظه یکبار کنار پنجره می آمد و بعد از اینکه نگاهی بمن می انداخت به سرعت میدوید.صدای کفشهایش بر روی شنها نشانگر مسیرش بود.میدانستم کجا می ایستد زیر درخت بید.

مادرم کلید داشت.صدایش را شنیدم:بهرام جان چرا مدرسه نرفتی؟ای وای چرا در اتاق باز است ؟و وارد شد و با دیدن پانسمان چشم چپ من روی زمین نشست و خیره ماند.؟

ساکت بود و هیچ نمیگفت فرانک بلند شد و یک لیوان شربت برایش ریخت گویا نمیتوانست دستش را حرکت بدهد.فقط مات و مبهوت بمن نگاه میکرد.

نگران گفتم:چیزی نشده مادر!دکتر گفت خوب میشوم مگر نه خانم؟

فرانک لیوان را جلوی دهان مادر گرفت ولی مادر هر لحظه نفسهایش شدیدتر میشد و شروع کرد به سرفه کردن.

دوباره نفس تنگی به سراغش آمد.فرانک پشت مادرم را میمالید و میگفت:کوکب باید به اعصابت مسلط باشی.تو با این رفتار روحیه را از این دختر میگیری.و مادرم فقط سرفه میگیری.بعد زد زیر گریه.گریه اش دل سنگ را آب میکرد:چی بسر خودت آوردی پری؟حالا بگوببینم چی شد؟کور شدی؟دیگر نمیتوانی ببینی؟نه؟نمیبینی؟خدایا چکار کنم؟به کی پناه ببرم؟کسی را ندارم که به دادم برسد؟بچه من که پدر ندارد.حالا چکار کنم مادر؟باور نمیکنم کور شدی.چشمان به آن زیبایی!خانم دیدی چقدر درشت و خوشگل بود؟الهی بمیرم مادر برای آن چشمان سیاهت.مثل آهو بود.الهی فدای آن مژه زدنهایت بشوم.

مادرم نزدیکتر شد و مرا در آغوش گرفت و هر دو گریه میکردیم.مادرم ناله میکرد.ضجه میزد:دخترکم پرکم کور شد.و من در دنیای کودکانه برای مادر مسوختم.

وقتی مادر ساکت شد و من آرام گرفتم فرنک کنار مادرم نشست و آهسته همه آنچه که در نبودش اتفاق افتاده بود گفت.

مادرم وقتی شنید دهان گشود تا بهرام را نفرین کند.این را از آغاز فمیدم که اول محکم با دست راست بر سینه کوبید گفت:الهی...!

نه مادر نگو!من مقصر بودم اذیتش کردم.و در ادامه حرفهای من فرانک افزود»بخدا کوکب قول میدهم به هر قیمتی باشد چشم دخترت را برگردانم.ولی نفرین نکن.میدانی که من همین یک بچه را دارم خدا را خوش نمیاد چشم دخترت را بهرام گرفته من برمیگردانم تو هم دعا کن برای بهران نه برای پری.

فرانک این را گفت و بیرون رفت من ماندم و مادر با یک دنیا غصه و تنهایی .من ماندم و مادری بیمار و غصه دار و مادری ماند بادختری کور.

.دو ماه بعد روز جمه بود ساعت 6 بعداز ظهر هوای گرم تابستان کلافه کننده بود

مادرم مشغول بستن چمدانها بود.فرانک و بهرام عازم رفتن بودند.ساعت 11 پرواز داشتند.من با بهرام قهر بودم.در مدت این دو ماه حتی کلمه ای با او صحبت نکردم بهرام هم خود را بی اهمیت نشان میداد.آن روز زیر درخت بید نشسته بود و آلبوم عکسهایش را نگاه میکرد.میدانستم چند قطعه عکس منهم که با خانم یا خانم بزرگ انداخته بودم در آلبومش است.دلم میخواست .عکسهایم را از او پس بگیرم و لی چطور؟من که قهرم

کنار باغچه نشسته بودم و عروسکم را در بغل گرفته بودم.زیر چشمی نگاهش میکردم.از اینکه میرفت خوشحال بودم در دل میگفتم راحت شدم.دیگر کسی اذیتمان نمیکند بهرام بلند شد و بطرف من آمد .نگاهش نکردم او هم هیچ نگفت و هنگامی که از کنارم رد شد محکم با کفش .روی پای من کوبید

دردم آمد ولی هیچ نگفتم حتی کلمه ای اصلا انگار اتفاقی نیفتاده با اخلاقش آشنا بودم.اینطوری بیشتر حرص میخورد.چند لحظه گذشت منتظر بودم تا دوباره حرکت جدیدی کند حدسم درست بود.یک سنگ کوچک برداشت و در حالیکه راه رفته را برمیگشت تکه سنگی روی سر عروسکم انداخت.سنگ مستقیم روی چشم چپ عروسکم خورد.با دیدن این منظره خاطره تلخ آنروز برایم زنده و روشن شد حالا حس میکردم از بهرام تنفر پیدا کرده ام یا شاید دلم میخواهد او جای من .کور شده بود

.جای نشستن نبود بهرام زیر لب یا آواز میخواند یا سوت میزد و مرتب سربه سر من میگذاشت

ساعت 8 شد فرانک و بهرام د راتومبیل نشسته بودند صدای خانم بزرگ در باغ میپیچید:کوکب در .را بار کن منهم برای درقه میروم فرودگاه و بعد به راننده اش افزود حکت کن

اتومبیل از کنارم رد شد فرانک دستش را بلند کرد بهرام دو دستش را به شیشه اتومبیل نکیه داده بود و تا لحظه ای که از در حیاط بیرون میرفتند بمن خیره شده بود

(3)

بهرام رفت من ماندم با یک خانه ویلایی و باغی بزرگ و پیرزنی که چهره مهربانش فراموش .نشدنی است

من روبروز بزرگتر میشدم قد میکشیدم و شکل میگرفتم.دو سال گذشت.در بیمارستان بستری شده بودم.قرار بود اولین عمل جراحی روی چشمم انجام شود.خانم بزرگ طبق قولی که به مادر داده بود تمام هزینه بیمارستان و عمل را پرداخت.قرار بود بهترین متخصص بیاید پدر بهارم توسط .نامه ای که فرستاده بود آدرس این متخصص را نوشته بود

پرستارها کلاههای سفید بر سر داشتند برایم عروسک و اسباب بازیهای مختلف می آوردند.هر روز لباسم را عوض میکردند و عصراها به پارک بیمارستان میبردنم تا بازی کنم.مادرن نگران ولی خوشحال و راضی بود.

ساعت 8 صبح روز چهارشنبه دکتر به دیدنم آمد و دستور داد تا برای اتاق عمل حاضرم کنند.کمی ترسیده بودم ولی خوشحال برای اینکه دوباره چشمم سالم میشود.

نمیدانم چقدر عمل طول کشید فقط بخاطر دارم زمانی که چشمم را باز کردم و مادرم را دیدم گریه میکرد و خدا را شکر میگفت حس میکردم چشم چپم سنگینی میکند.

مادرم میگفت:دست نزن مادرجان پانسمان دارد.چند روز باید تحمل کنی .لبخندی زدم و دوباره خوابیدم.

روز دیگر گذشت دکتر و دو پرستار بالای سرم ایستاده بودند.دکتر عروسکم را بدستم داد و 4 گفت:فقط به عروسکت فکر کن!اسمش چی بود؟چقدر دوستش داشتی؟

آقای دکتر چشمم خوب شده؟یعنی میبینم؟

انشاالله عزیزم!خوب شده خب نگفتی اسم عروسکت چی بود؟و همزمان یکی از پرستارها مشغول باز کردن پانسمان چشمم بود.

میترسیدم حس میکردم خوب نشده ام دکتر چراغ قوه ای که در دست داشت را روشن کرد و بسمت چشمم گرفت و دست دیگرش را روی چشم راستم گذاشت .بعد آهسته گفت:حالا این چشم را باز کن و فقط به عروسکت فکر کن گفتی اسمش چه بود؟

باز جواب ندادم حس میکردم چشمم درد میکند هیچ چیز نمیدیدم گفتم نمیبینم.

دکتر نفس عمیقی کشید و گفت:سعی کن!هیچ نوری نمیبینی؟حتی خیلی کمرنگ؟

نه نمیبینم بخدا نمیبینم و صدای گریه مادرم بگوش رسید.

چند لحظه بعد دکتر دوباره سوالش را تکرار کرد و من هنوز نمیتوانستم ببینم.دیگر کاملا امیدم را ازدست دادم و زدم زیر گریه.کور شدم.کور کور.بهارم ک.رم کرد.و دکتر خطاب به پرستار گفت دوباره چشمش را پانسمان کنید.و خطاب به مادرم ادامه داد شما هم تشریف بیارید اتاق من.

مادرم برگشت و نگاهی بمن مرد اشکهایش را پاک کرد و پشت سر دکتر راه افتاد.3روز بعد از بیمارستان مرخص شدم ناامید بخانه برگشتیم.هر روز دم غروب که میشد دلم میگرفت.گوشه ای مینشستم و در آن باغ سوت و کور گریه میکردم.حالا جای شیطانیهای بهرام را خالی میدیدم حالا که همبازیم رفته بود حالا که هیچ صدایی غیر از آواز پرندگان و ریختن برگهای چنار شنیده نمیشد.

مادرم بالای سرک ایستاد و دست روی شانه ام گذاشت.پری جان!دوباره گریه میکنی؟شنیدی که دکتر چه گفت باید یکبار دیگر عمل شوی غصه نخور مادر من دعا میکنم نذر میکنم ته دلم روشن است که خوب میشوی.

همانطور که بزمین خیره شده بودم گفتم:پس امسال مدرسه نمیروم خجالت میکشم به همه دوستانم گفته بودم که بعد از این عمل چشمم خوب میشود.

چه حرفهایی میزنی؟مگر میشود مدرسه نروی مادر؟حیف نیست؟وقتی شاگرد اول کلاس این حرف را میزند بقیه چه میگویند؟مگر نگفتی آرزو داری دکتر بشوی؟مثل پدر بهارم مگر نگفتی میخواهی چشمهای مردم را خوب کنی ؟ها؟نگفتی دخترم؟

سرم را بلند کردم چهره خسته مادرم دوباره نیروی جدیدی به روحم بخشید:چشم مادر هر چه شما بگویید.

یک سال دیگر گذشت فرانک مرتب برای خانم بزرگ نامه میفرستاد و در نامه هایش حال مرا میپرسید.

کم کم شادابی و شیطنتهای بچه گانه از من فاصله میگرفت روزبروز افسرده تر میشدم.بیشتر در خودم غرق بودم و تنها به این فکر میکردم که چگونه میتوانم از بهرام انتقام بگیرم.کی و چطور دستم به او میرسد.به آنروز و آن اتفاق فکر میکردم چهره بهرام رابخاطر می آوردم که چگونه تفنگ بادی را بسوی من نشانه گرفت.بعد بازیهایی کودکانه ای که با هم میکردیم به یاد می آوردم.قهرها آشتیها آه چقدر خوب بود لحظه هایی را که خوش بودیم.وقتی کشتیهای کوچک بادبانی ما بر روی حوض کوچک ته باغ به یکدیگر تنه میزدند و مادستها زیر چانه چشمها در چشم هم حرف میزدیم.

حالا لحظه ها به ساعتها میپیوستند و ما دور از هم اسیر سرنوشت قد میکشیدم و بزرگ میشدیم.

کلاس دوم راهنمایی بودم.برای بار دوم در بیمارستان بستری شدم و دوباره لحظه ها تکرار شد.و دکتر دومین عمل را روی چشم من انجام داد.روز چهارم بود دکتر کنارم نشسته بود و سعی میکرد مرا به آرامش دعوت کند:میخواهم چشمهایت را باز کنم اگر میخواهی دوباره ببینی باید فقط به آرامش فکر کنی فهمیدی؟

بله دکتر فهمیدم.

پس شروع میکنم.و شروع به باز کردن پانسمان کرد.بعد نور پراغ قوه را انداخت و چشم راستم را با دستش گرفت :خب دخترم!حالا آهسته چشمت را باز کن.و من ارام چشمم را باز کردم همه جا تاریک بود درست مثل دلم هیچ چیز نمیدیدم بغض گلویم را فشار داد دوباره سعی کردم تا شاید بتوانم چیزی ببینم .یکی دو بار چشمم را باز و بسته کردم و بعد به دستور دکتر چند لحظه ای بسته نگه داشتم و دوبازه باز کردم. دکتر گفت:تو الان در یک باغ گل سرخ هستی داری بازی چشم بند میکنی حالا نوبت دوستت است که چشمش را ببندد دستمال را از روی چشمت بردار و به چشم دوستت ببند.

و و من با صحبتهای دکتر خودم رادر آن موقعیت احساس کردم.هنگامی که دستمال را از روی چشمم برداشتم دیدم در باغ گل سرخ هستم .همه جا بوته های گل چقدر زیبا بود .حالا یک نور دیدم نور ی بسیار ضعیف و به اندازه یک نقطه.دو سه بار چشمم را باز و بسته کردم و هر بار نور

بزرگتر و بعد حالت یک توپ مهتابی را گرفت.خدایا من میبینم دوباره میبینم نور مادرجان!نور میبینم.دیدم.بعد چهره یک مرد بله خودش بود دکتر بود.بعد مادرم را تار میدیدم.از خوشحالی زدم زیر گریه جیغ میکشیدم من میدیدم من میدیدیم.

و به این ترتیب با خواست خدا و دعاهای مادرم و خرجی که خانم بزرگ کرده بود من دوباره سلامتی چشمم را بدست آوردم.

یک هفته در بیمارستان بستری بودم .همانند زندانی در سلول یا پرنده ای در قفس فقط به آزادی فکر میکردم.به مرخص شدن از بیمارستان به دوستانم به مدرسه تحصیل و در واقع به آینده ای که هیچ چیز از آن نمیدانستم.

در کلاس دوم دبیرستان درس میخواندم.سرزنده و شاداب بودم.آنروز همراه دوستم فرحناز از دبیرستان خارج شدیم.

چته فرحناز؟اتفاقی افتاده؟

ها؟نه طوری نیست چطور؟

هیچی همینطوری پرسیدم دیدم مثل همیشه سرحال نیستی.

ای بابا!خوش بحالت عجب دل خوشی داری کاش من یک تار مو بودم بالای سر تو.

غش غش خندیدم :چرا من؟

آه کشید:خدا بتو هیچ چیز کم نداده.یک مادر خوب استعدادی که همه همکلاسیها آرزویش را دارند .از همه مهمتر زیبایی.زیبایی تو انگشت زد تمام بچه ها و دبیرها شده.همه بچه ها ارزو دارند فقط این چشمها را داشتند.وقتی بچشم آدم خیره میشوی دل هر کس را میبری حتی منکه دختر هستم عاشق نگاه کردنت...

در حالیکه کتابهایم را در کلاسور مرتب میکردم لبخندی زدم و گفتم:اولا که تعارف است در ثانی اینها که گفتی باعث خوشبخت شدن هیچکس نمیشود.کجا تابحال شنیدی که چشم اینده کسی را روشن یا تامین کرده باشد.حالا بگوببینم چطور شده رفتی تو این فکر؟من خوب تو را میشناسم.بیجهت به چیزی فکر نمیکنی.

ببین پری!چند روز پیش یک خواستگار برایم آمداز دوستان قدیمی برادرم است تا حدودی او را میشناسم.

خب پس مشکلت چیه؟

میترسم.

میترسی؟حالا راه بیا چرا ایستادی؟

اره پری میترسم.و در حالیکه دوباره شروع کرد به حرکت ادامه داد:همیشه ترسم از این بود که با هر کس ازدواج کنم زشتی صورتم را طعنه بزند.

خندیدم :به حق چیزهای نشینده خب دختر جان اگر کس یتو را پسند نکند که به خواستگاریت نمی اید.

..اینها همه حرف و حدیث است بقول مادرم وقتی خرشان از پل بگذرد

میان حرفش پریدم و گفتم:از این فکرهای شیطانی نکن.اولا که تو عیبی نداری در ثانی انسان بایستی سیرت زیبایی داشته باشد نه صورت زیبا اصل کار نچابت است که تو داری.

دوباره ایستاد و در چشمهایم خیره شد.معلوم بود که به عالم دیگری رفته.ولی آهسته گفت:اینها را برای دل من میگویی یا واقعا همینطور است؟

دستم را دور گردن فرحناز حلقه کردم :وقتی قلب صافی داشته باشی وقتی صداقت و وفا داشته باشی وقتی سیرت زیبایی داشته باشی فاصله ات با خوشبختی به اندازه یک تار مو است.

پری جان با یک لیوان آبمیوه چطوری؟

.خوبم به شرطی که مهمان من باشی

دوباره که تعارف میکنی دختر کی از این اخلاقت دست بر میداری؟

نفس عمیقی کشیدم و در حالیکه بهراف فرحناز بسوی کافه گلاسه میرفتم گفتم:منهم غصه های بزرگی دارم.تو که بهتر از هر کسی موقعیت خانواده مرا میدانی.میدانی که از بچگی حسرت دست گرم پدر را داشتم ولی تو قدر نعمتهایی که خدا بهت داده نمیدانی.مثلا ثروت پدر ...یا اصلا وجود پدر

.وارد کافه گلاسه شدیم و بعد از سفارش آبمیوه در لژ خانوادگی نشستیم

راستی پری از بهارم چه خبر؟گفتی در امریکا تحصیل میکند؟

پوزخندی زدم و گفتم:بدبخت به هر چی امریکاییه !حالا از دست بهرام چه میکشند؟البته بزودی مدتی از دست شیطانیهایش خلاص میشوند.

مگر میخواهد بیاید؟

.اینطور که فرانک برای خانم بزرگ نوشته بود قرار است اول تابستان بیایند ایران

جدی؟برای همیشه؟

.نه فکر نمیکنم.فقط تعطیلات تابستان

.فرحناز خنده شیطنت آمیزی کرد و گفت:پس خدا بداد توب رسد

...برای یک لحظه در عالم بچگی غرق شدم بازیهای کودکانه من و بهرام زیر درخت بید

پری؟پ پرک؟

بله؟

کجایی؟و در حالی که با نی باز یمیکرد ادمه داد رفتی امریکا؟

.نه بابا همیجا بودم

خب از اینجا چه خبر آب و هوا چطور است؟

از روی صندلی بلند شدم و دستم را روی پیشانی گذاشتم و وانمود کردم که دور دست را نگاه .میکنم بعد گفتم:هوا آفتابی از آن دورها هم یک سوار با اسب سفید میاید

.اوه یقین دارم بهارم است

.و هر دو خنده کنان خارج شدیم.دوباره قدم زیم و هر کدام به طریقی سربسر دیگری میگذاشتیم

به این ترتیب روزها یکی پشت سر دیگری سپری میشد من نوجوانی سرزنده و شاداب و دارای .روح بزرگی که در جسمم جا نمیگرفت

وقتی سر کلاس درس مینشستیم فقط بفکر شیطتنت بودم.از دیدن چهره خندان و بشاش بچه ها لذت میبردم.بچه ها میگفتند اگر یک روز پری در این کلاس نباشد ما هیچکدام نمیتوانیم درس .بخواینم

دبیرها عاشق اخلاق و رفتارم بودند.میگفتند با همه شیطتنتهایی که داری ولی شاگرد ممتاز ... مدرسه هستی باعث افتخارمان هستی و

.یک روز به علت سرماخوردگی کسل بودم دبیر ریاضی پای تخته ایتساده و مشغول درسدادن بود

.عطسه کردم دوبار پشت سر هم

آهان!گفتم امروز کلاس ساکت است همه یاد بدهکاریهایشان افتادند پس پری مریض شده؟بعد .بطرفم آمد و افزود:بلند شو ببینم

.چرخیدم بله خانم

سرما خوردی؟

.سرم را تکان دادم

.دستمال را بردار پری میخواهم دوباره این لپهای قلوه ای مخملی را ببینم

.خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم

فکر میکنم خداوند وقتی تو را آفریده تمام سلیقه اش را بکار بده جلل خالق!حالت چشمهایش را .نگاه کنید وقتی بچشم کسی نگاه میکند طرف رادیوانه میکند

یکی از بچه ها از ته کلاس گفت:خانم اجازه؟

.نگاهش نکرد ولی گفت:بگو

وقتی پری مژه میزند یا چشمش را میچرخاند ارزو میکنم یک مژه روی آن چشمها بودم.آنوقت همه با حسرت نگاهم میکردند.

.و هر کدام از بچه ها شروع به گفتن جمله ای کردند

.خانم اجازه!موهایش را نگفتید وقتی میبندد هر کسی یاد دم اسب می افتد بلند و مشکی

.خانم اجازه!ابروهایش را بگویید قد بلندش را بگویید

بینی کوچک و قلمی خوش بحالش.اگر من یک بینی ممثل بینی پری داشتم دیگر هیچ غصه ای نداشتم.

پری چشمهایت را خمار میکنی؟

پری لبهایت را این شکلی میکنی؟

.پری وقتی میخندی صد چندان خوشگلتر میشوی

.راستی پری اگر موهایت را فر بزنی چه میشود؟وحشی وحشی مثل فیلمها آه خوشبحالت

و آنان که سکوت کرده بودند حسودی میکردند میگفتند:خانم وقتمان گذشت خانم اجازه درس نمیدهید؟

خانم سوالی داشتم.لطف کنید مساله 237 را توضیح بدهید.و دیگری که رقابت عجیبی با من داشت بی آنکه بمن یا معلم نگاه کند نوک قلمش را روی میز کوبید و با جمله ای به تمام حرفها خاتمه داد:خوب شد ما در این کلاس یک مانکن داریم و گرنه در این کلاس درس حرف دیگری برای گفتن نداشتیم.

(4)

و معلم که متوجه حسادت یا رقابت افسانه شده بود دستی به پشت شانه ام زد و گفت:فردا بمان خانه استراحت کن بخاطر تو درس نمیدهم حیف است شاگرد زرنگی مثل تو در تب بسوزد ولی باز آماده در خواندن باشد.

.ممنون خانم شما لطف دارید

سال تحصیلی تمام شد آخرین امتحان انشا بود .موضوع لجبازی را انتخاب کردم گویا سالها بود که دلم میخواست قلم در دست گیرم و تمام درونم آنچه را که بر دلم سنگینی میکردرا بر روی کاغذ مینوشتم لجبازیهای بهرام را اذیتهای کودکانه اش را...

نوشتی پری؟

صدای دبیر ادبیات بود آخرین جمله را بسرعت نوشتم آیا لجبازی از تنفر برمیخیزد یا از دوست داشتن.و بلند شدم و ورقه را تحویل دادم.

دوستانم در حیاط جمع بودند هر کدام چیزی مسگفتند چشمم به فرحناز افتاد.دستم را تکان دادم و بسویش رفتم.راجع به لجبازی چه نوشتی؟

لبهایش را از روی حرص جمع کرد و گفت:غیر از این موضوع راجع به هر موضوعی میتوانستم بنویسم.

خندم گرفت ولی جای خندیدن نبود خودم را کنترل کردم و گفتم:خب میخواستی موضوع بهداشت را انتخاب کنی.

فرحناز سرش را تکانی داد و باافسوس گفت:مگر چاره دیگری داشتم؟آخر من از لجبازی چه میدانم تک فرزندی که به فول مادرش در رختخواب پر قو بزرگ شده چه کسی با او لج بازی کرده که معنی این کلمه را بداند.

ولی من اگر فرصت داشتم چندین صفحه مینوشتم.

نگاه عمیقی کرد و گفت:راجع به بهرام مینوشتی؟

چشمهایم را برای لحظه ای بستم و چهره بهرام را مجسم کردم بعد گفتم:تابحال شیطان را دیده ای؟

خدا نکند مگر تو دیدی؟

چشمهایم را باز کردم لبهایم را گاز گرفتم :البته بارخا و بارها حتی با او زندگی کردم زیر یک سقف.

وای بس کن پری از جان این بهرام بیچاره چه میخواهی؟

پوزخندی زدم و گفتم:بیچاره؟بیچاره امروز میاید خدا به روزگارمان رحم کند.

پری؟

بله؟

راستش را بگو هنوز بخاطر چشمت از بهرام متنفری؟...خودت گفتی که صاف و صادق بودن بهترین خصلت است مگر نگفتی؟پس چرا به ایده ات عمل نمیکنی؟چرا کینه داری؟تو که چشمت خوب شد مگر خرج عمل را ندادند مگر دوباره زیباییت رابدست نیاوردی/

غرق در فکر گفتم :نمیدانم خودم هم نمیدانم شاید هنوز کینه دوران بچگی را دارم.شاید...

ناگهان هر دو متوجه شدیم که حیاط مدرسه خلوت شده وفقط فراش مشغول جارو کردن است.

یک خیابان تا منزل فاصلهداشتیم سر چهاراره که رسیدیم لوله آب ترکیده و سطح خیابان را اب گل آلود گرفته بود.مجبور شدیم مقداری از خیابان فرعی را که مخالف خیابان ما بود پیاده برویم تا بتوانیم از عرض خیابان عبور کنیم .چند قدم که رفتیم ناگهان یک اتومبیل به سرعت از کنار ما رد شد و تمام آب جمع شده را بر سر و رویمان پاشید.جیغ ظریف و کوتاهی کشیدم »وای خدایا .خیس و کثیف شدم ای لعنتی

.و همزمان با من فرحناز افزود:مردم آزار

اتومبیل ایستاد تازه متوجه شدم که چقدر ...بله...اتومبیل فرانک است یعنی فرانک است؟بسرعت نگاهی بساعتم انداختم .خانم بزرگ گفته بود ساعت 12 به فرودگاه میرسند.و الان ساعت حدود 2 بعدازظهر بود .جلوتر رفتیم هنوز ایستاده بود.پسر جوانی راننده اتومبیل بود .خوب که نگاه کردم بهرام بود.چقدر چهره اش تغییر کرده !عجب جوان برازنده ای شده

انگار هنوز مرا نشناخته ولی با دقت و تعجب نگاه میکند .نگاه کوتاهی به او و بعد فرحناز کردم و .گفتم:برویم

بهرام آهسته پرسید:پری؟...ببخشید شما...؟

و من بی توجه به او عرض خیابان را طی کردم.به حدی عصبی شده بودم که حتی وجود فرحناز .را حس نکردم

صبر کن پری؟چرا آنقدر تند قدم برمیداری؟بهرام بود؟

.جوابی ندادم

جدی تر پرسید:پرسیدم بهرام بود؟

.بله بهارم بود.لعنتی!دیدی چطور خیسم کرد

.ولی بیچاره که تو را نمیشناخت

.نمیخواهد از او دفاع کنی این مارمولک را من میشناسم

دوباره که به چهارراه رسیدیم بهرام به سرعت از چهارراه عبور کرد طوری که صدای تیکاف .چرخهایش تا چند صد متری میرفت

سر خیابان از فرحناز جدا شدم و بسوی خانه رفتم.دلم شور میزد حال عجیبی داشتم هنگامیکه سر کوچه رسیدم دیدم بهرام با اتومبیل وارد حیاط شد.چند لحظه صبر کردم تا داخل ساختمان برود.اصلا نمیخواستم با او رو در رو شوم چشمم در چشمش بیفتد یا حتی کلمه ای با او همصحبت شوم.زیر لب با خودم حرف میزدم:یعنی من هم آنقدر تغییر کرده ام عجب پسر جذابی شده.یعنی منهم آنقدر بزرگ شدم بالغ شدم؟

نفهمیدم چطور بخانه رسیدم.در نیمه باز بود حتما در را برای من باز گذاشته بود نگاهی به ...لباسهایم انداختم و آهسته گفتم:چقدر وقیح است؟پررو

وارد شدم هنوز نرفته کنار اتومبیلش ایستاده بود و بر بر مرا نگاه میکرد.لبهایم را جمع کردم و بسمت ساختمان کوچک خودمان رفتم.وقتی بدر اتاق رسیدم برگشتم نگاه کوتاهی به او انداختم.رویش را بسوی درخت بید چرخاند و با حالتی مسخره آمیز گفت:حالتان چطور است آقای بید؟

.چقدر لوس!جلف مسخره و داخل اتاق شدم توقع سلام هم دارد بی چشم و رو

.مادرم منزل نبود در واقع هر روز این ساعت مشغول کار در آشپزخانه خانم بزرگ بود

از پنجره دیدم بهرام د راتومبیلش را بست و بسوی ساختمان رفت.با خودم غرغر میکردم و .لباسهایم را عوض میکردم.زلزله دوباره آمد خرس گنده شده ولی هنوز شیطانی را کنار نگذاشته

هنگامی که لباسهایم را میشستم حرص میخوردم :باید این بی احترامیش را تلافی کنم نباید بگذارم به ریشم بخندد باید فکری کنم خب آقا بهرام خیسم کردی؟

حالا نشانت میدهم.مادرم طناب کوتاهی بین دو درخت چنار در پشت اتاقهایمان بسته وبد.بهوای پهن کردن لابسها به حیاط پشتی رفتم.از آنجا خوب اطراف را نگاه کردم باغ ساکت بود و فقط قار قار کلاغها بگوش میرسید لباسها را پهن کردم و دوباره نگاهی به ساختمان انداختم وقتی خیالم راحت شد با قدمهای کوتاه و آهسته بسمت اتومبیل بهرام رفتم.مرتب ساختمان را نگاه میکردم .یک نگاه به در ورودی ساختمان و نگاهی دیگر به پنجره اتاق بهرام که درست روبروی ساختمان ما بود خب مثل اینکه هیچ خبری نیست.حالا وقتش است خم شدم و باد چرخ جلو سمت راننده .را خالی کردم بعد بسرعت چرخ عقب را بعد بی آنکه بروی خودم بیاورم بمنزل خانم بزرگ رفتم

(5)

انگار سبک شده بودم/حس عجیبی داشتم.دیگر حرص نمیخوردم.چهره ام خاندان شده بود.در را باز کردم و داخل رفتم.فرانک را دیدم سر جایش میخکوب شده و بمن خیره ماند چشم در چشم .من حتی مژه هم نمیزد.خندیدم:سلام رسیدن بخیر

صبر کن ببینم !خودت هستی؟...عجب؟!...ماشاالله حق دارند این اروپاییها وقتی برای چهره .دوختر شرقی هلاکند

!بسویش رفتم و صورتش را بوسیدم :خوش آمدی فرانک خانم

.مادرم در حالیکه با پیش بند دستهایش را خشک میکرد جلو آمد.کنیز شماست خانم

ناگهان جرقه ای از مغزم عبور کرد گویا خودم را گم کرده بودم پاک فراموش کرده بودم که من دختر کوکب در خانه پدر بهرام...آه عجب اشتباهی کردم ای دختر احمق!میدانی کی هستی؟آخر تو را چه با بهرام لجباز یکردن ؟ناگهان بغض گلویم را فشار داد.چهره ام برگشت.حال عجیبی پیدا

کردم از خودم متنفر شدم.پشیمان شدم.حالا اگر بهارم بفهمد کار من بوده چه میکند؟ار که از روی قصد لباسهای مرا خیس نکرد.

پ پرک؟پری جان؟

بخودم آمدم:بله خانم؟

فکر کجا را میکردی؟

دستپاچه شدم و گفتم:هیچ جا.

خدای من!موهایش را نگاه کن!هر تارش مثل کمند میماند چقدر بلد شده؟فکر کنم اصلا کوتاه نکرده باشی درسته؟

!بله بله خانم

برگرد ببینم پری جان!و من بی اراده چرخی زدم و پشت به فرانک ایستادم همچون رباطی حرف شنوی میکردم و بی آنکه بدانم چرا.فرانک چند بار دستش را روی موهایم کشید و گفت:قدرت خدا را نگاه کن چقدر نرم و لطیف و به چه بلندی روی هم میرقصند.

این زن هنوز طبع شاعرانه اش را از دست نداده.هنوز همان جمله های زیبا همان کلمه ها...ناگهان چشمم به بهرام افتاد .طبقه بالا کنار نرده ها ایستاده بود با عجله روسریم را روی سرم انداختم .او هم مانند مادرش به من خیره شد اما فقط یک لحظه و به سرعت به اتاقش برگشت.

خدایا حالا چکار کنم؟چطور میتوانم چرخهای اتومبیل را باد کنم؟

پری جان غذا خوردی؟

هر چه بیشتر فرانک با من صحبت میکرد من بیشتر خودم را پیدا میکردم کی هستم و کجا هستم.حالا به واقعیت پی برده بودم .آنقدر در این چند سال دوستان و اولیا مدرسه از استعداد و زیبایی من تعریف کرده بودند من پا ک خودم را گم کرده بودم.در واقع من مقصر نبودم آنها از من یک کوه غرور ساخته بودند.

کوکب ببین پری غذا خورده؟

.فرانک این جمله را گفت و از پله ها بالا رفت.حالا فرق بین خودم و بهرام را میدیدم

آه فرحناز...حالا کجایی تا صعفهای مرا ببینی؟کاش اینجا بودی تا ببینم باز هم ارزو میکردی تار مویی روی سر من باشی؟حالا که من آرزو میکنم این موها را از ریشه نداشتم و جای یک ناخن تو بودم.با آن ثروت پدری در آن ناز و نعمت حالا کجایی تا ببینی چطور زیبایی و استعدادم را زیر پای فرانک و بهرام گذاشتم تا راحت بتوانند آنرا لگد کنند.کاش اینجا بودی تا ببینی چطور پ.لداری به زیبایی میگوید:غذا خوردی؟یا اینکه با استعدادی به پولداری میگوید بله خانم!

.اینبار مادرم باعث از هم پاشیدگی افکارم شد:پ پرک بیا غذا بخور

.عصبانی بودم شاید هم دلخور.درست نمیدانم.ولی قهر نکرده بودم.گفتم:نمیخورم غذا خورده ام

و با عجله از ساختمان خارج شدم.گویا آرامش و راست بودم را فقط در اتاقهای خودمان جستجو میکردم.بسمت ته باغ میدویدم ناگهان صدای افتادن و سپس شکسته شدن چیزی بگوش رسید.تق.صدابلند بود.ایستادم و بطرف صدا برگشتم.اول زمین را نگاه کردم درست زیر پنجره اتاق بهارم یک گلدان شسکته با یک گل شمعدانی خاکهایش پخش شده بود.نگاهم را از گادان شکسته به بالا چرخاندم بهرام روی بالکن کوچک پنجره اش ایستاده بود و بمن نگاه میکرد.ولی باز یک نگاه کوتاه و دوباره داخل رفت .شانه هایم را بالا انداختم و لبهایم را به علامت چه میدانم .جمع کردم.بعد برگشتم دیگر نمیدویدم گویا دلگیر نبودم انگار از آن حالت بیرون آمده بودم

نگاهی به چرخهای خالی باد انداختم و داخل اتاق رفتم.آه آه...وقتی دلگیرم و تنها به چه فکر میکردم؟نگاهی به کتابهایم انداختم و دوباره همان روزنه همان یک روزنه امید...کتابهایم .بله دوباره جلوی آینه ایستادم.باز فراموش کردی پری؟تو هیچ راهی برای خوشبختی نداری.فقط باز هم بگویم؟فقط اینده تو را درس خوادن تامین میکند.اگر میخواهی خوشبخت شوی اگر میخواهی به مقام و شهرت برسی اگر آرزو داری محترم باشی فقط درس بخوان پری.که از این راه به همه جا میرسی.تو گه چند سال پیش هدفت را لابلای این کتابها پنهان کردی پس تلاش کن .و از این راه به آنچه که میخواهی برس.و دوباره لبخند لبانم را از هم باز کرد:میخوانم پری قول میدهم .تلاش کنم خواستن توانستن است حالا میبینی؟ثابت میکنم که میتوانم

گرسنگی را فراموش کردم.فقیر بودن را فراموش کردم.دوباره کتابهایم را در سینه فشردم و فقط .به اینده ای روشن فکر کردم

عصر مادرم آمد یک ظرف غذا در دست داشت نگاهی به گوشه و کنار خانه انداخت همه جا را تمیز کرده بودم سماور روشن بود و قل قل میکرد .مادر ظرف غذا را کنار سماور گذاشت و گوشه ای نشست.خسته بود ولی بروی خودش نمی آورد.چهره مظلومش موهای سپیدش دستهای چروکیده اش قلبم را بدرد می آورد.دستش را برد تا ظرفی را که اسپند در آن بود در بیاورد.با اخلاقش آشنا بودم.از زمانی که چشمم آسیب دیده بود میترسید که دوباره کسی مرا چشم بزند:میگفت:آنروز فرانک تو را چشم زد امروز هم مرتب از چشمها و موهایت تعریف میکرد میترسم دوباره چشمت بزند.بلند شدم تا پرده را کنار بکشم.راستش از دود اسپند خوشم نمیامد.وقتی پرده را کنار کشیدم بهرام را دیدم لباسش را عوض کرده بود بلوز استین کوتاه و سفید و شلوار لی تنگ پوشیده بود.بهرام بی آنکه به چرخهای اتومبیل نگاه کند سوار شد و اتومبیل را روشن کرد.نفس راحتی کشیدم و خیالم راحت شد.باغبان در را برایش گوشد و بهرام حرکت کرد.بسرعت خود را کنار کشیدم تا هنگامیکه از جلوی در پنجره رد میشود مرا نبیند.باز دلم طاقت نیاورد میخواستم ببینم متوجه پنچری اتومبیلش میشود یا نه.بنابراین از گوشه پرده با یک چشم بیرون را نگاه کردم.آهسته رد شد و درست لحظه ای که قصد داشت از حیاط خارج شود ایستاد.یکجا دلم فرو ریخت ای خدای من!حتما متوجه شد.با دقت نگاه میکردم پیاده شد و حدسم تبدیل به یقین شد.اول چرخ جلو و بعد چرخ عقب را نگاه کرد.یک دست را به کمرش و دست دیگرش را داخل موهایش برد.گویا در فکر بود.من گوشه پنجره نگران مینگریستم .قلبم همچون گنجشکی که اسیر شده باشد میتپید.نفسهایم به شماره افتاده بود.عجب غلطی کردم.چه حماقتی کردم.دختر احمق وای!بسوی پنجره ما برگشت اینجا را نگاه میکند.و من بیشتر

ترسیدم.ابروهایش را در هم کشیده بود و لبهایش را میجوید.حتما فهمیده کار من است.خب اینکه معلوم است.چه کسی دست به چنین کاری میزند؟غیر از من احمق؟نگاهش را به پنجره دوخته و در همان حالت که ایستاده بود سرش را تکان داد.حتما دارد برایم نقشه میکشد.میخواهد تلافی کند.ای کاش بروم و با یک عذر خواهی همه چیز را پایان دهم.ولی نه امکان ندارد پاهایم حرکت کنند مگر میتوانم؟آن هم هیچکس نه من؟بروم ازبهرام عذرخواهی کنم؟و زیر لب صدای خودم را میشنیدم.ببخشید بهرام خان!حماقت کردم پوزخندی زدم و از روی حرص گفتم:محال است حتی اگر بمیرم مگر او وقتی چشم مرا کور کرد از من عذرخواهی کرد؟

با خودت چه میگویی پری؟

صدای مادرم را میشنیدم ولی چشمم به بهرام بود.ای وای چرا نمیرود؟هنوز در فکر است به چه فکر میکند؟

چند لحظه بعد بهرام با حالتی عصبانی با پای راست محکم به چرخ اتومبیل کوبید و با صدای بلند بطوری که انگار بمن میگفت داد کشید:آهای باباعلی!بیا پنچری این وامونده را بگیر.بعد که .صدایش را پایین تر آورد افزود:نشانت میدهم

(6)

میدانستم با من است خواستم سرم را از پنجره بیرون ببرم و داد بزنم :مثلا چکار میکنی؟ولی انگار کسی جلوی دهانم را گرفته بود.هیچ خرکتی نکردم در دل میخندیدم دلم خنک شده .بود.اذیت کردنش چه لذتی دارد؟وقتی میبینم اینطور حرص میخورد قند تو دلم اب میکنند

صبح زود از خواب بیدار شدم مادرم گفت:بخواب مادر مدرسه که نمیروی کاری هم که نداری چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟

در حالیکه رختخوابم را جمع میکردم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:قرار است با فرحناز در کلاس زبان ثبت نام کنیم.راستی مادر پولی که قبلا گفتم فراهم کردی؟

مادر چادرش را دور کمرش پیچید و همان لحظه که از اتاق خارج میشد جواب داد:یک کقدار از خانم بزرگ گرفتم روی طاقچه گذاشتم آنجا.و دستش را بسوی طاقچه دراز کرد.بعد از اتاق خارج شد.رفتم تا لباسهایم را از روی طناب بیاورم اول دستم را بردم که شلوارم را...خدای من!وای...وای...؟ببین چه به روز شلوارم آمده وای بلوزم را نگاه کن؟یعنی ممکن است کار چه کسی باشد؟خشکم زده بود.لکه های ریز و درشت مرکب روی لباسهایم چشمم را خیره کرده بود.از حرص داشتم منفجر میشدم میدانم کار کیه؟بهرام ای لعنتی!حالا چکار کنم؟الان فرحناز می آید با کدام لباس بروم؟آبرویم میرود خدایا چکار کنم؟دلم میخواست چنان داد میکشیدم تا همه اهل خانه صدایم را بشنوند.ولی باز غرورم اجازه نداد بروی خودم نیاوردم انگشتم را گاز گرفتم تا بتوانم خودم را کنترل کنم.نیمخواستم اشکم در بیاید میدانستم الان از پنجره اتاقش دارد بمن نگاه میکند.نباید پنجره را نگاه کنم بگذار حرص بخورد اصلا بروی خودم نیاوردم و شروع کردم

به سوت زدن وانمود کردم که برایم مهم نبوده آهسته و با ارامش لباسهایم را از روی طناب برداشتم و داخل رفتم.وقتی وارد اتاق شدم وقتی خیالم راحت شد کسی مرا نمیبیند لباسها را روی زمین کوبیدم با دو پا روی آنها رفتم و شروع کردم به گریه کردن مشتم را گره کرده بودم و حرص میخوردمکحیوان وحشی متنفرم...

صدای زنگ در بلند شد فرحناز آمد با عجله جلوی آینه رفتم و اشکهایم را پاک کردم و از اتاق خارج شدم.دیدم بهرام بسوی در میرود حرص میخوردم ولی بروی خودم نیاوردم.چرا او میرود در راباز کند.عجب جانوری است میخواهد بداند تا چه اندازه موفق بوده باید کاری کنم تا کنف شود.در حالیکه با لبم بازی میکردم بصورت یکپا بسوی در دویدم همزمان به در حیاط رسیدیم.خندیدم.خنده مصنوعی.صبح بخیر.

یک ابرویش را بالا انداخت نگاه کوتاهی کرد و در حالیکه در را باز میکرد گفت صبح شما هم بخیر و در را باز کرد.

فرحناز بود از دیدن من و بهارم پشت در جا خورد لبخندی زد و شروع کرد به احوالپرسی با بهرام با اینکه تابحال فرحناز را فقط یکبار آنهم برای چند لحظه دیده بود ولی چنان با اوحوالپرسی کرد که انگار سالهاست همدیگر را میشناسند.

و من فقط مواظب رفتارم بودم تا بهرام از درونم آگاه نشود.با فرحناز داخل اتاق رفتیم بهرام در اتاق قدم میزد و گاهی زیر درخت بید می ایستاد.فهمیدم نگران اتومبیلش است حتما دلش شور میزند میداند خنده هایم ساختگی بوده و دنبال فرصت میگردم.هرچند لحظه یکبار کنار پنجره میرفتم و نگاهش میکردم.حتی برا یلحظه ای اتومبیلش را ترک نکرد.

بالاخره تا کی اینجا می ایستی ؟یکساعت دیگر که آفتاب...

چیشده پری؟خیلی عصبانی هستی دوباره بهرام سربسرت گذاشته؟و من رفتم لباسهایم را از درون کمد بیرون آوردم و جلوی فرحناز ریختم.

چشمان فرحناز گشاد شد و با تعجب لباسها را زیر و رو کرد و گفت:تا آنجا که من دیدم بهرام آب گل آلود به لباسهایت پاشید نه مرکب.

بغض کرده بودم ولی گریه نکردم فقط صدایم میلرزید بریده بریده گفتم:حالا که میبینی مثل پوست ببر لک لک شده فکر کرده تا کی اینجا می ایسته؟بالاخره که خسته میوشد.دوباره پشت پنجره رفتم.هنوز ایستاده بود فاصله صندوق عقب اتومبیلش با درخت بید حدود نیم متر میشد تکیه اش را به درخت بید داده و پای راستش را روی سپر گذاشته بود آنروز هیچ فرصتی بسدت نیاوردم تا بتوانم تلافی کنم.شب نمیتوانستم بخوابم خواب با چشمانم غریبی میکرد به فردا فکر میکردم به بهرام به اینکه چگونه حقم را بگیرم از پنجره کوچک اتاقمان ستاره ها را نگاه میکردم مهتاب بود.راه شیری چشمانم را خیره و زیبایی آسمان را دو چندان کرده بود.

صبح بی هدف از خواب بیدار شدم خسته بودم دلم نمیخواست چشمانم را باز کنم.خمیازه ای کشیدم و در رختخواب نشستم.مادرم نبود سکوت سنگینی فضای خانه را پر کرده بود با بی حوصلگی موهایم را شانه زدم و جمع کردم سپس اتاق را مرتب کردم و مشغول خواندن کتاب

شدم یک داستان غمگین وقتی میخواندم احساس خفگی میکردم.غرق کتاب شده بودم که صدای بهرام را شنیدم:

بابا علی آب استخر را عوض کردی؟

نمیدانم چرا بلند شدم و بسمت پنجره رفتم چه حسی مرا بسوی پنجره میکشاند چرا وقتی صدای بهرام را شنیدم از جا پریدم؟

بهرام سیب سرخی در دست داشت و مرتب سیب را بالا می انداخت و دوباره میگرفت برای یک لحظه نگاهش بمن افتاد سریع خودم را کنار کشیدم ولی لحظه ای بعد دوباره بیرون را نگاه کردم.بهرام زیر درخت بید نشسته بود حالا دیگر سیب را گاز زده بود برگشتم و دوباره مشغول خواندن کتابم شدم.هر لحظه دنبال فرصت میگشتم نمیدانم چرا وقتی چهره بهرام را میدیدم خون در رگهایم میجوشید.

حدودا نیم ساعت گذشت که صدای مادرم در باغ پیچید:پری بیا.فاصله ساختمان ما تا منزل خانم بزرگ زیاد نبود صدا به راحتی شنیده میشد کتابم را روی طاقچه گذاشتم و از اتاق خارج شدم.بهرام هنوز زیر درخت بید نشسته بود.با دیدن او قدمهایم را تندتر کردم و از کنارش گذشتم.هنوز چند قدم از او دور نشده بودم که بهرام گفت:سلام بهرام خان!صبح شما بخیر ا جدی؟حال شما خوبه؟

ایتسادم خشکم زده بود برگشتم و نگاهش کردم با خودم فکر کردم شاید به سرش زده باشد چرا با خودش احوالپرسی میکند ؟بهرام رویش را بطرف من برگرداند و ادامه داد:خیلی متشکرم پری خانم!خوبم.

تازه متوجه شدم منظورش از این حرکت چه بوده دیگر نگاهش نکردم و براهم ادامه دادم دوباره حرصم را در آورد.دوباره شروع کردم به غرغر کردن :خجالت هم نیمکشد یک ذره عقل ندارد من به خون او تشنه ام آنوقت آقا توقع سلام و احوال پرسی از من دارد واقعا که...

وارد ساختمان شدم:بله مادر؟

پری جان کمکم میکنی ؟خانم بزرگ امشب مهمان دارند کمکم کن وسایل اتاق پذیرایی را گردگیری کنیم.فرانک خانم هم مشغول پاک کردن مجسمه ها شده.وقتی دیدم فرانک هم مشغول تمیز کردن است تصمیم گرفتم منهم کمک کنم.دستمال نمداری از مادرم گرفتم و شروع کردم بخ پاک کردن گرم کار بودم که فرانک گفت:امشب خواهرم بادخترش می آیند کوکب!دلم میخواهد سنگ تمام بگذاری.

مادرم پرسید:خانم شوهر خواهرتان هم تشریف می آورند؟

البته ولی دیرتر از خواهرم میاید تادیروقت در شرکت میماند بیچاره وقتی خسته و کوفته هم بیاید باید بنشیند با بهرام شطرنج بازی کند.

ناگهان جرقه ای در مغزم زده شد شطرنج حتما امشب بهرام میخواهد شطرنج باز یکند.نگاهی به جعبه شطرنج که روی میز کوچکی در گوشه سالن بود اناختم و زیر لب گفتم فکر اینجا را نکرده بودی آقا بهرام!حالا برو مرتب نگهبانی اتومبیلت را بده حالا وقتش رسیده که نشانت یدهم.

کاملا خودم را مشغول کار نشان دادم بعد که فرانک از سالن خارج شد جعبه شطرنج را برداشتم و بسرعت بطرف آشپزخانه دویدم.جعبه را داخل زنبیل گذاشتم و مقداری روزنامه و کاغذ باطله روی آن ریختم و بعد که خیالم راحت شد کسی در حال نیست زنبیل را برداشتم و از ساختمان خارج شدم.

بهرام هنوز کشیک میکشید در دل به او خندیدم نگاهش نکردم و از روبرویش رد شدم آهسته گفت:خرید تشریف میبرید؟میخواهید برسانمتان؟

برای لحظه ای ایستادم و از روی حرص نگاهش کردم و دوباره براه افتادم بهجای من جواب داد»نه خیلی متشکرم بهرام خان!خودم میروم راضی به زحمت...

خنده ام گرفته بود ولی خودم را کنترل کردم و داخل اتاق شدم صدایش در گوشم میپیچید.

پرده را کشیدم و با عجله جعبه شطرنج را بیرون اوردم در آنرا گشودم و با چاقوی اره ای سر تمام مهره های شطرنج را بریدم.بعد سر مهره شاه را روی مهره سرباز چسباندم و سر فیل را روی سر رخ سر اسب را روی وزیر و سر یکی از سربازها را جای اسب گذاشتم و بقیه را هم بدون سر گذاشتم.البته برای زیبایی بیشتر سر مهره های سفید را روی سیاه و سرهای سیاه را روی مهره های سفید گذاشتم.بعد تمام مهره ها را مرتب در جعبه چیدم و دوباره در زنبیل گذاشتم خواستم بمنزل خانم بزرگ برگردم ولی فکر اینجا را نکرده بودم چطور برگردم بهرام هنوز نشسته فکر میکرد من برای خرید میروم.ولی دید که آمدم وارد االتاق شدم.چند لحظه ای ایستادم و فکر کردم و بالاخره به نتیجه رسیدم زنبیل را برداشتم و از منزل خارج شدم.وقتی در حیاط را باز میکردم برگشتم و دوباره به بهرام نگاه کردم.زیر لب گفتم:لباسهای مرا لکه میکنی؟امشب باید گوشه ای بایستام تا قیافه ات را بهتر ببینم.لحظه ای که در برابر شوهر خواهرت خجل و کفن میشوی.

بهرام حواسش بمن بود مثل اینکه رفتار من مرموز بنظر میرسید.نکند شک کند؟بهتر است رفتارم را عادی تر نشان بدهم.

در را بستم و نیم ساعتی در کوچه قدم زدم.بعد برگشتم و زنگ را فشار دادم میدانستم بهرام در را باز میکند در این فکر بودم که در برابرش چه حرکتی انجام دهم اول هیچ نگفت فقط نگاه دقیقی به زنبیل انداخت بعد دوباره بمن نگاه کرد و با تعجب پرسید:روزنامه خریدی؟

بعد دوباره به زنبیل نگاه کردم لبهایش را به علامت سوال جمع کر د شانه هایش را بالا انداخت و در حالیکه از جلوی در کنار میرفت افزود:نمیدانم شاید خانم بزرگ روزنامه خان شده باشد.

چطور جلوی خنده ام را بگیرم بیچاره نمیداند زیر روزنامه چه خبر است وزیر با سر اسب و...

نگاهش نکردم و بی اهمیت بسوی ساختمان خانم بزرگ رفتم.خانه ساکت بود داخل آشپزخانه رفتم جعبه را در آوردم و با عجله به سالن پذیرایی برگشتم جعبه را روی میز گذاشتم و مادرم را صدا کردم.

کاری با من نداری؟میخواهم بروم منزل فرحناز تا عصر برمیگردم.

زود برگرد مادرجان!امشب مهمان...

باشد مسدانم.و در دلم افزودم امشب باید چهره بهارم را ببینم که خیلی ددینی است.

نزدیک ظهر بود که به خانه فرحناز رسیدم دیوارهای بلند با نرده های طلایی و در حیاط یکه به شکل پروانه بود.زنگ را فشار دادم چند لحظه بعد صدای فرحناز را شنیدم:بله؟

فرحناز؟

تو هستی پری؟صبر کن الان در را باز میکنم.و صدای باز شدن در حیاط که همراه با موزیک بود.آهسته در را باز کردم و وارد شدم.منظره حیاط فوق العاده تماشایی بود.باغچه ای که شیب دار بود و سطح آنرا چمن پوشانده و گلهای صورتی و سفید داشت سمت چپ پارکینگ بود چند پله را بالا رفتم بعد دوباره راه باریکی را که پر از شن بود طی کردم تا به ساختمان رسیدم.یک سگ قهوه ای را به درختی زنجیر کرده بودند که مرتب پارس میکرد.کمی با ترس قدم برمیداشتم.وقتی جلوی در ورودی رسدیم فرحناز در را باز کرد لبخند گرمی زد و در حالی که دستش را بسویم دراز میکرد گفت:خوش آمدی پری جان!چه عجب بیا تو.نترس بسته است.و به سگ گفت:ساکت باش فیدر.و سگ زوزه ای کشید و نشست.

فرحناز دستش را پشت من گذاشت و در حالیکه تعارف میکرد افزود:مگر این سگ به حرف من گوش بدهد.

منظور؟

آهی کشید و مرا به اتاقش راهنمایی کرد بعد لبخند تلخی زد و ادامه داد:دوست ندارم با این خواستگاری که برایم آمده ازدواج کنم.

منظورت دوست برادرت اسمش چی بود؟آهان یادم آمد رضا.منظورت همان است ؟تو که گفتی پسر خوبی است.

خوب است ولی قدش کوتاه است.دوست دارم همسر آینده ام قد بلند باشد.

غش غش خندیدم:سفرش دیگری نداشتید؟

و فرحناز فقط گفت:نچ.

دوباره که رفتی تو فکر.باز فرحناز سکوت کرد.فهمیدم که حال شوخی ندارد.خوب که بصورتش دقت کردم متوجه شدم که تازه گریه کرده.زیر چشمها و پلکهایش متورم شده بودند.نگاهی به اتاق فرحناز انداختم.یک تخت یک نفره و یک تلویزیون کوچک چند کتاب که بطور مرتبی در کتابخانه

چیده شده بودند و عکس برادرش.برای یک لحظه فرق خودم و فرحناز را متوجه شدم فرحناز از لحاظ مادی هیچ چیز کم نداشت ولی تمام درونش حسرت بود.حسرت زیبایی حسرت استعداد حسرت خانواده گرم.میگفت پدر و مادرم رابطه خوبی با هم ندارند مادرم مرتب از جدایی حرف میزند و پدر ادعا میکند که بعد از مادرم ما را به آلمان پیش برادرش میبرد و آنجا با همسر مورد علاقه اش ازدواج میکند.و در این بگو مگوها این فرحناز و برادرش بودند که هر روز به نابودی فکر میکردند.

فرحناز بغض کرده بود گفت:پری جان!خدا تو را امروز رسانده است تا من درد دلهایم را بگویم و کمی سبک شوم.

ایا راستی من باید دلم بال او بسوزد یا او بحال زار منکه سالهاست هزاران امید و آرزوی دست نیافتنی را زیر همان درخت بید به خاک سپردم.فرحناز کجاست تاببیند چه روزهایی را در تنهایی غم زیر همان درخت نشسته ام و بشنود چه درد دلهایی را با خود زمزمه کردم.

(7)

با صدای ضربه زدن در افکارم از یکدیگر پاشدیه شد.در اتاق آهسته باز شد و مادر فرحناز وارد شد.زنی میانسال با موهایی که به طرز مرتبی کوتاه شده بودند با رنگ زیتونی نسبتا لاغر و قد بلند که بوز سفید و دامن طوسی پلیسه بتن داشت.صورتش در پشت انبوهی از تکه های دود خاکستری سیگار چندان مشخص نبود.

از روی مبل بلند شدم:سلام خانم.

پکی به سیگارش زد و با لحنی جدی گفت:به به شما باید پری باشید درست حدس زدم.

لبخندی زدم و به فرحناز نگاه کردم.فرحناز هنوز د رخودش غرق بود.مادر فرحناز افزود:فرحناز حق دارد آنقدر از زیبایی شما تعریف میکند و خنده کوتاهی کرد و دوباره پک به سیگارش زد و ادامه داد:اگر جثه کوچکی داشتی فکر میکردم فرحناز عروسک جدیدی خریده.گوشم از این حرفها پر شده بود و شنیدن این جمله ها دیگر برایم عادی جلوه میکرد.بنابراین لبخند زدم تشکر کردم و دوباره نشستم.

اینبار خطاب به فرحناز گفت:من میروم بیرون اگر پدرت تماس گرفت بگو رفت پیش وکیل تا ببیند چکار کرده.

فرحناز به مادرش نگاه نکرد ولی چند بار سرش را تکان داد.وقتی مادرش رفت فرحناز که گویا انبوهی از غم و غصه بود آهی کشید و بلند شد.مادرش را از پنجره نگاه کرد و گفت:دوست داشتی جای من بودی؟مادرم را دیدی؟فقط به فکر خودش و خواسته هاش است.بیچاره برادرم در این آتش چطور میسوزد.

forums.Pichak.net

با تعجب پرسیدم:برادرت چرا میسوزد؟

وقتی میبیند این زن و شوهر حتی برای ساعتی نمیتوانند در ارامش زیر یک سقف زندگی کنند غصه آینده مرا میخورد غصه خودش را که حتی دیناری نمیتواند از این ثروت استفاده کند و بیچاره .برای اینکه روی پای خودش بایستد در شرکت دایی بزرگم استخدام شده

اینکه خیلی خوب است باید خوشحال باشی برادرت چنین اراده ای از خودش نشان داده پس اگر ...مثل بهرام بود خوب

فرق بهرام و فرید از زمین تا آسمان است بهرام تحصیل میکند ولی برادر من با جنگ اعصابی که در این خانه داشت حتی نتوانست درسش را تمام کند تازه پدر و مادر بهرام باید قدر چنین پسری .را بدانند

با اشمئزاز گفتم:چرا بخاطر شیطنتهایش؟

نه پری اشتباه نکن میدانی چه ثروتی تحت اختیار بهرام است در حال حاضر که دکتر نیست مرد آن خانه بهرام است درسته؟

.مجبوری سرم را بعلامت مثبت تکان دادم

خانه شیکترین اتومبیل پول و ... همه چیز تحت اختیارش است ولی کدام پسر مثل بهرام رفتار میکند کدام سوءاستفاده را زا این ثروت کرد؟

با اینکه حق با فرحناز بود و حرفهایش واقعیت داشتند ولی من دلم نمیخواست کسی از بهرام تعریف کند.نمیخواستم کسی به او امتیاز مثبت بدهد ولی بناچار حرفهای فرحناز را تایید کردم برای اینکه بحث را عوض کنم گفتم:راستی فرحناز نگفتی چه تصمیمی گرفتی با این خواستگاری که داری ازدواج میکنی؟

.فرحناز در حالیکه از اتاق بیرون میرفت جواب داد:صبر کن الان برمیگردم جوابت را میدهم

در فاصله ای که فرحناز رفت بلند شدم و چزخی در اتاق زدم.واقعا مادرم راست میگفتکهیچکس در این دنیا خالی از غصه نیست با اینکه هر کسی برای خودش دردی دارد نگاه کن پری همیشه ...ارزوی چنین اتاقی را داشتی این عروسکها لباسها

فرحناز با ظرف میوه و شیرینی وارد شد هنوز چشمهایش قرمز بود.کنارم نشست و گفت:خب چی پرسیدی؟

.خواستگارت را گفتم رضا

گفتم که مادرم بخاطر اینکه از طرف من خیالش راحت شود میخواهد هر چه زودتر بقول خودش سرو سامانم بدهد تا راحتتر بتواند متارکه کند.ولی من موافق نیستم نمیتوانم با کسی که .دوستش ندارم ازدواج کنم

پس همه حرفهایی که میزدی بهانه بود؟

کدام حرفها؟

.که صورتم زشت است میترسم در آینده زشتی صورتم طعنه بزند

لبخند تلخی زد و در حالیکه میوه تعارف میکرد گفت:بهانه که نبود ولی اگر کسی را دوست داشته باشم میتوانم طعنه هایش را تحمل کنم.

پس حتما کسی را دوست داری؟راستش را بگو فرحناز کسی را زیر نظر داری؟

فرحناز با لحنی که ناامیدیش را نشان میداد گفت:کسی را که من دوست دارم این صورت آبله رو را نمیپسندد.

این را حدس میزنی یا مطمئن هستی؟

و در این لحظه صدایی از پشت در شنیدم :فرحناز؟

فرحناز بلند شد و همان لحظه که بسمت در میرفت آهسته گفت:برادرم برگشت خدا کند صدایمان را نشنیده باشد.

فرحناز در را گشود فرید برادر فرحناز پشت در ایستاده بود جوانی که قد بلندی داشت و چشمان درشتش توجه هر کسی را جلب میکرد.آهسته سلام کردم و کنار کتابخانه رفتم و خودم را مشغول خواندن کتاب کردم.نوشته ها را نگاه میکردم ولی حواسم به حرفهای فرحناز و فرید بود.

مامان کجا رفت؟حتما دوباره پیش وکیل؟

و صدای فرحناز را که بریده بریده جواب داد:مثل اینکه...تمام کارهایش را...انجام داده دیشب خودم...شنیدم که به پدر میگفت هفته دیگر طلاقش را میگیرد.

یک لحظه از گوشه در فرید را دیدم که سرش را پایین انداخته بود و سیگار میکشید.سکوت کرده بود و فرحناز در ادامه حرفهایش گفت:صدای موتورت را نشنیدم با چی آمدی؟

.با رضا آمدم تو ماشین نشسته

فرحناز به محض اینکه اسم رضا را شنید به فرید گفت:خب فرید!من مهمان دارم تو کاری نداری؟و فرید از اتاق خارج شد.

فرحناز برگشت پرده را کشید و گفت:رضا آمده تو حیاط ایستاده در باز است اگر میخواهی شاه داماد را ببینی بیا از این گوشه نگاه کن.

با عجله پشت پنجره رفتم و با کنجکاوی بیرون را نگاه کردم.دقیق نتوانستم ببینم ولی جوان با شخصیتی بنظر میرسید کنار اتومبیلش ایستاده بود و نگاهش به ساختمان بود پوست سبزه ای داشت ولی نسبتا قدش کوتاه بود .داشتم نگاه میکردم که فرید از منزل خارج شد و در را پشت سر خود بست.

.دیدی پری؟مثل بانگلان میماند

.چه حرفهایی میزنی فرحناز گناه دارد خیلی هم خوب بود

.بله بگو!خجالت نکش بگو بسر من آبله رو هم زیاد است

.حرف میگذاری زبانم من کی این را گفتم.منظور بودی نداشتم

صبر کن ببینم اگر رضا بیاید خواستگاری تو ازدواج میکنی؟

نه ازدواج نمیکنم ولی نه بخاطر اینکه قدش کوتاه است یا بینی اش بزرگ است.فقط به دلیل اینکه قصد ازدواج ندارم چرا ندارم؟چون سنی برای ازدواج ندارم ازدواج آمادگی میخواهد تصمیم میخواهد من با تو فرق میکنم من هدفم را انتخاب کردم .میخواهم فقط ادامه تحصیل بدهم.پس .بنابراین اگر پسر وزیر هم به خواستگاریم بیاید که نمیاید شوهر نمیکنم

.پری عیب تو این است که من هیچوقت بین جدی حرف زدنت یا شوخی کردنت را نمیفهمم

همان بهتر که ندانی مهم نیست که جدی یا شوخی است اصل قضیه را باید بفهمی ببینم فرحناز گفتی کلاس چندم را دو سال خواندی؟

کلاس پنجم آنهم بخاطر این بود که دوباره پدر و مادرم از هم جدا شدند یک سال هم که دیر به .مدرسه رفتم

.پس با این حساب تو دو سال از من بزرگتری

فرحناز کمی فکر کرد و گفت:خب بله چطور؟

فکر میکنی با این سن کم از پس مسائل زناشویی زندگی بربیایی؟

.تا بحال به این موضوع فکر نکرده ام

.پس خوب گوش کن اول بنشین به این موضوع فکر کن بعد به خوشگلی قیافه و تیپ و چمیدانم

فرحناز با تعجب و همانطور که به چشمهایم خیره شده بود گفت:تو دوسال از من کوچکتری ولی ...اطلاعاتی که داری

خندیدم و گفتم:من با مادرم دوستم او همه چیز را برای من توضیح میدهد میگوید من هیچکس را در این دنیا ندارم نه برادر نه پدر نه خواهر باید همه چیز را بدانم تا ذهنم نسبت به ازدواج باز باشد .مادرم از این میترسد که خدای ناکرده دستش از دنیا کوتاه شود و من تنها بمانم

برای چند لحظه هر دو ساکت شدیم و فرحناز گویا در خواب حرف میزند زیر لب گفت:چقدر قشنگ .حرف میزنی پری خواهش میکنم هر چه میدانی به منهم بگو

.از چه بگویم؟تو سوال کن تا جوابت را بدهم

مثلا میتوانم کسی را دوست داشته باشم که او هرگز مرا نمیشناسد یا خبر ندارد که من او را دوست دارم؟

حس میکردم فرحناز به عالم دیگری رفته راستش در دلم به او میخندیدم بلند شدم و در حالیکه به ساعتم نگاه میکردم گفتم:این دیگر چه مدل از دوست داشتن است؟مسخره میکنی؟

.فعلا که دیر شده باشد یک وقت دیگر صحبت میکنیم

با فرحناز خداحافظی کردم و تمام راه را پیاده به خانه برگشتم.در بین راه به حرفهای فرحناز فکر میکردم چطور میشود کسی را دوست داشته باشی که او حتی...بیچاره فرحناز دلم برایش میسوزد چرا برای آینده اش تصمیم درستی نمیگیرد؟چرا خود را در بلاتکلیفی میسوزاند؟درس که نمیخواند با رضا هم که نمیخواهد ازدواج کند موقعیت خانوادگی هم که ندارد پس میخواهد چکار .کند؟بعد...برای لحظه ای چهره مادرش را بخاطر آوردم و او را با مادر خودم مقایسه کردم

غروب بود بوی عطر گلها خصوصا گلهای یاس در باغ پیچیده بود.از وقتی که از خانه فرحناز برگشتم بهرام را ندیدم.اتومبیلش هم نیست.پس حتما بیورن رفته کنار استخر نشسته بودم و با فرانک صحبت میکردم.فرانک موهایش را بیگودی زده و تور کوچکی روی سرش بسته بود و قایق بادی نشسته و گاهی با دست آب بمن میپاشید.از فرانک خوشم میآمد او هم مرا بسیار دوست داشت میگفت آرزو میکردم یک دختر شکل تو داشتم.خانم بزرگ که روی صندلی کنار کاجها .نشسته بود جواب داد:خدا بهرام رانگه دارد پسرم هزار ماشاالله به این خوشگلی و جذابی

.آه باز خانم بزرگ شروع کرد از بهرام تعریف کردن

چیزی گفتی پری؟

دستپاچه شدم:نه گفتم...نمیدانستم چه بگویم؟یکدفعه یادم آمد که قرار است مهمان برایشان بیاید.با عجله گفتم:خواهرتان نیامدند؟

فرانک آدامسش را در آورد بعد نگاه پرمعنایی بمن انداخت و گفت:بهرام رفته دنبالشان الان دیگر .پیدایشان میشود

باید بهانه ای جور کنم که بروم.نمیخواهم بهرام را ببینم بلند شدم و گفتم:ای وای خوب شد یادم .افتاد فرحناز گفت جزوه هایم را میخواهد

قرم اول را هنوز برنداشته بودم که صدای بوق اتومبیل بهرام از پشت باغ شنیده شد.دیگر حرکتی نکردم و دوباره لبه استخر نشستم.بابا علی در راباز کرد و بهرام وارد شد.فرانک چند پارو زد و از قایق پیاده شد و بسوی بهرام رفت.یک برگ را از روی زمین برداشتم و در آب انداختم و خود را با او سرگرم کردم.زیر چشمی نگاهم بسوی بهرام بود.گویا او هم بمن نگاه میکرد.چند لحظه خاله و دخترخاله بهرام که شهرزاد نام داشت از اتومبیل پیاده شدند.در این چند سال من فقط چند بار شهرزاد را دیده بودم.خوب که نگاهش کردم متوجه شدم که چقدر نسبت به گذشته تغییر کرده.فکر کنم بینی اش را عمل کرده بود هنوز عادت دارد موقع حرف زدن مرتب دستهایش را تکان .بدهد.فکر کنم اگر یکروز دستهای این دختر را ببندند دیگر نتواند صحبت کند حتی یک جمله

شهرزاد و بهرام از بچگی میانه خوبی با هم داشتند بهرام مرا اذیت میکرد ولی تمام اسباب بازیهایش را در اختیار شهرزاد میگذاشت.آنوقتها به شهرزاد حسودی میکردم و به نحوی .میخواستم او را اذیت کنم

شهرزاد و مادرش با صدای بلند میخندیدند و فرانک برایشا از امریکا تعریف میکرد ولی بهارم هنوز دنبال فرصت میگشت تا بتواند راحت بمن نگاه کند.

(8)

و من فقط به شب فکر میکردم.به اینکه چطور با اشتیاق بهرام در برابر حریفش مینشیند و جبعه شطرنج بازی میکند.

با دست راست مشت مشت از آب استخر را بالا میآوردم و دوباره خالی میکردم.صدای شهرزاد باعث شد تا بطرف آنها برگردم.

چطوری پری؟چکار میکنی؟

یک لحظه چشمم به چشم بهرام افتاد تکیه اش را به درخت بید داده بود و بمن خیره شده بود.خجالت کشیدم و سریع نگاهم را به شهرزاد انداختم.

شهرزاد بمن رسید کنارم نشست و افزود:پری چشمت را ببینم.و دستش را زیر صورتم گرفت و:چه خوب جراحی کردی اصلا مشخص نیست..

خواهش میکنم راجع به چشمم هیچ حرفی نزن نمیخواهم خاطره آنروز دوباره برایم زنده شود.و دوباره به بهرام نگاه کردم.صدای ما را میشنید انگار خجالت کشیده بود سرش را پایین انداخته بود ولی حواسش پیش ما بود.

حدود یکساعت من و شهرزاد پیش هم نشسته و صحبت میکردیم.بهرام رفته بود.

هوا تاریک شده بهتر است داخل ساختمان برویم.

تو برو من بعدا می آیم.

شهرزاد بلند شد رفت برق اتاق بهرام روشن بود و سایه اش روی پرده افتاده بود.مشخص بود دارد ورزش میکند چند لحظه ای ایستادم و بی اختیار به پنجره خیره ماندم دوباره از کاری که کردم پشیمان شدم دلم برایش سوخت ولی چاره نبود حتی نمیتوانستم بروم و جعبه شطرنج را پنهان کنم.دیگر کار از کار گذشته بود صبح عصبانی بودم چرا زود تصمیم گرفتم؟نگاه کن!بیچاره از هیچ جا خبر ندارد.

داخل اتاق خودمان برگشتم سوت و کور بود دلم میخواست پیش شهرزاد بروم ولی خجالت میکشیدم غرورم اجازه نمیداد مادرم را ببینم که از مادر شهرزاد پذیرایی میکند و همین ضعف باعث شده بود تا من همیشه در فکر آینده روشنی باشم.آینده ای که بتوانم مادرم را خلاص کنم دلم میخواست مادرم خانم خانه خودش باشد.

forums.Pichak.net

گاهی از پنجره بیرون را نگاه میکردم برق اتاق بهرام خاموش شده بود و من باز هم به تنهایی فکر میکردم.بعد برق روی پله های ساختمان خانم بزرگ روشن شد و در باز شد و مادرم بیرون آمد.روی همان پله اول ایستاد و دستش را برای من تکان داد و گفت پری بیا.

میدانستم خانم بزرگ فرستاده تا من بروم.برق را خاموش کردم و در اتاق را بستم فقط یک چراغ کنار استخر روشن بود چند قدم که رفتم ناگهان صدایی مثل ساییده شدن چیزی بر روی زمین شنیدم.ایستادم و پرسیدم :کیه؟و رو بطرف صدا دوباره پرسیدم کی آنجاست؟

صدا از طرف درخت بید می آمد بهرام آهسته گفت:نترس پری من هستم.نمیدانم چرا یکجا دلم فرو ریخت ؟باور نمیکردم صدای بهرام باشد چقدر نرم و آهسته صحبت میکرد.

چند قدم بسمت درخت بید رفتم که دوباره بهرام گفت:بسکی نگو من اینجا هستم.و منهم آهسته گفتم باشد.و با عجله از او و درختش دور شدم.این اولین بار بود که بهرام را در این حالت دیده بودم.تنها در تاریکی و اینکه آرام و شمرده صحبت میکند.

روی پله اول ایستادم دوباره برگشتم و همان گوشه را نگاه کردم.تاریکی بهرام را در خود پنهان کرده بود.در را بستم تمام چراغهای سالن روشن بود.فرانک و خواهرش تخته نرد بازی میکردند خانم بزرگ قلیان میکشید و شهرزاد آلبوم عکس نگاه میکرد.یکباره نگاهم به جعبه شطرنج افتاد وجدانم عذابم میداد .خدایا چطور این جعبه را بردارم؟جعبه روی میزی بود که شهرزاد فقط نیم متر فاصله داشت و شهرزاد کیف دستی اش را هم روی همان میز گذاشته بود.چاره نیست کاری است که شده میترسم بالاخره چوب این حماقتم را بخورم.

رفتم و کنار شهرزاد روی مبل نشستم شهرزاد آلبوم را طوری گرفت تا منهم بتوانم ببینم.عکسهایی بودند که فرانک بهرام و پدرش انداخته بودند.بین تمام عکسهای بهرام یک وجه تشابه متوجه میشدم و آن این بود که چرا بهرام در تمام عکسها به زمین نگاه کرده؟

خانم میز شام را چیدم آقا بهرام تشریف نمی آورند؟

خانم بزرگ از فرانک پرسید:بهرام کجا رفت همین یکساعت پیش در اتاقش بود نمیدانم یکدفعه کجا غیبش زد؟

و فرانک تاس ریخت و خنده کنان جواب داد :نگران نباشید باید همین دور و برها باشد ماشین که در حیاط است جایی ندارد که برود.و خطاب به مادرم افزود:زنگ میزنند کوکب در را باز کن حتما بهرام است.

و من میدانستم که بهران نیست بهرام...؟بهرام...؟راستی چرا بهرام در تاریکی آنهم زیر بید نشسته بود.مگر نمیتوانست در اتاقش تنها باشد؟

صدای مادرم را دوباره شنیدم:شوهرخواهرتان آمدند خانم.

رفتیم و سر میز شام نشستیم.خانم بزرگ حتی به مادرم هم اصرار کرد که سر میز با آنها شام بخورد و این اخلاق همیشگی این زن بزرگوار بود.رفتار این خانواده طوری بود که مادرم هیچ زمان کوچکترین رنجشی احساس نمیکرد.ولی با تمام این احوال من هر لحظه خرد شدنم را در خودم

اخساس میکردم.سرمیز شام نشسته بودیم.طبق معمول چند جور غذاهای رنگ وارنگ روی میز چیده شده بود شوهر خاله بهرام و خود بهرام وارد شدند.پدر شهرزاد فوق العاده مرد با شخصیتی بود او کنار همسرش نشست.فقط یک صندلی خالی مانده بود که درست روبروی من قرار داشت بهرام دوباره یک نگاه فقط یک نگاه کوتاه بمن انداخت و روی همان صندلی نشست ای وای چرا دستهایم میلرزد؟همینطور به مادرم خیره شده بودم.مادرم با اشاره چشم پرسید چیه؟

و من فقط ابروهایم را بالا انداختم و خودم را با خوردن سوپ مشغول کردم.اصلا انگار نه انگار چیزی میخوردم.هیچ مزه ای حس نمیکردم فقط طبق عادت قاشق را به دهان میبردم و زیر چشمی به بهرام نگاه میکردم.بهرام ظرف سیلوری که مرغ در آن بود را برداشت و بطرف من گرفت ولی هیچ حرفی نزد و منم بی آنکه حتی کلمه ای صحبت کنم یک تکه مرغ برداشتم.همه مشغول صحبت بودند و در بین صحبتها با صدای بلند میخندیدند و در این میان فقط من و بهرام در سکوت دل غذا میخوردیم.شهرزاد یک برگ دستمال کاغذی کشید و خنده کنان گفت:بهرام چرا نمیخوری؟دست پخت کوکب را دوست نداری؟و رو بطرف پدرش افزود:از همان بچگی هم غذای دست کوکب را نمیخورد.و من قطره قطره اب میشدم و در زمین فرو میرفتم.

بهرام که متوجه رنگ پریده من شده بود یکی دو قاشق پشت سر هم خورد و در حالیکه میجوید گفت:خیلی خوشمزه درست کردی کوکب خانم و شروع کرد به سرفه کردن.

اعصابم بهم ریخته بود دلم میخواست دهان باز میکردم و هر چه دلم میخواست به شهرزاد میگفتم ولی مگر میشد؟نگاهم را بسوی مادرم که پایین میز نشسته بود انداختم.پیشانیش عرق کرده بود نمیدانم از خستگی بود یا خجالت.

من و فرانک مقداری از ظرفها را کمک مادر جمع کردیم.با اینکه دلم میخواست تمام کارها را انجام بدهم تا مادرم خسته نشود ولی غرورم مانع حرکتم میشد و فقط زمانی کار میکردم که فرانک کار میکرد.

بعد مادرم مشغول شستن ظرفها شد و فرانک و خواهرش دوباره پای تخته نرد نشستن.دلم فرو ریخت.زانوهایم شروع کردن به لرزیدن.کنترلم را از دست دادم رفتم کنار شهرزاد نشستم و دوباره آلبوم را دستم گرفتم.تمام نگاهم و حواسم پیش بهرام بود حالا چه اتفاقی می افتد؟آخر تو که جرات نداری چرا اینکار را کردی؟بهرام به شوهر خاله اش گفت:با شطرنج چطوری؟و من قلبم تندتر تپید.شوهر خاله اش بلند شد و پای میز شطرنج نشست و من نفسهایم به شماره افتاد طوری که خودم صدای آنها را میشنیدم.

بالاخره اتفاق افتاد بهرام در جعبه شطرنج را باز کرد من خیره نگاه میکردمبهرام یکباره در جعبه را بست.شوهر خاله گفت:چه شد بهرام؟

بهرام دوباره آهسته در جعبه را باز کرد و دقیقتر به مهره ها نگاه کرد چشمانش درشتر و گشاد شده بودند یکی یکی مهره ها برمیداشت و تا نزدیک چشمش میبرد دقیق نگاه میکرد و روی میز میگذاشت و دوباره مهره دیگری را برمیداشت و همان حرکت را انجام میداد.پدر شهرزاد که از

تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورد یکی دو تا از مهره ها نگاه کرد و بعد با صدای بلند های های زد زیر خنده.همه به خنده پدر شهرزاد توجه داشتند.هر کسی میپرسید:چه اتفاقی افتاد؟

و بهرام غرق در فکر چند مهره را برداشت و بسوی من خیره نگاه کرد چشم در چشم من مژه هم نمیزد.ترسیده بودم یعنی چکار میخواهد بکند؟بهرام آهسته بسوی من آمد هر یک قدمی که برمیداشت دلم فرو میریخت.چرا بطرف من میاید؟به خودم گفتم بروی خودت نیاور.تو که کاری نکردی.فقط جواب حرکت خودش را دادی بهرام جلو و جلوتر آمد.بمن رسید با فاصله ای کمتر از یک متر فقط به چشمهایم خیره شد گوشهایش قرمز و لبهایش را میجوید.چشمهایش را ریز کرد .و گفت:پری این مهره را میشناسی؟مهره را نگاه کردم گفت:نترس بگیر دستت

.آهسته دستم را باز کردم و مهره را از دستش گرفتم

خب میشناسی؟

...خودم را نباختم انگار دیگر نمیترسیدم دیگر آب از سرم گذشته چه یک وجب چه صد

پری خانم؟

.زود گفتم بله

.با شما بودم

.بله میشناسم سرباز است

بهرام دوباره نگاه دقیقی به مهره شطرنج کرد و گفت:سرش که سرباز است تنش چی است؟

.اسب است

و این یکی ؟

.صدایم میلرزید همه سکوت کرده بودند و هیچکس چیزی از موضوع نمیدانست

.گفتم:فیل

و تنه اش؟

.میلرزیدم ولی خودم را گنترل کردم و جواب دادم رخ

بهرام دوباره مهره ها از دستم گرفت و در حالیکه دندانهایش را به یکدیگر فشار میداد .پرسید:خیاطی که بلد هستی

...و فرانک که از همه جا بیخبر بود از آن دور گفت:پری جان خیاط تمیزی

بهرام میان حرف مادرش پرید و بمن گفت:لطف کنید برای این 8 سرباز دامن بدوزید و برای بقیه هم نفری کی روسری لطفا روسری ها از جنس تافته باشد.و در این لحظه همه زدند زیر خنده و .من از حرص پای راستم را روی پای چپم فشار میدادم و انگشتهایم را درهم میفشردم

داشتم منفجر میشدم او هم همینطور گفتم:شما چیزی احتیاج ندارید برایتان بدوزم؟

یک لحظه مانده بود که بغضم از هم باز شود و جلو همه بزنم زیر گریه.بلند شدم و دوباره جزوه ها را بهانه کردم و از ساختمان خارج شدم.قدم اول را که بیورن گذاشتم زدم زیر گریه.با صدای بلند گریه میکردم کاش میتوانستم فریاد بکشم.

ساعت حدود 12 شب بود و من ساکت شده بودم صدای شهرزاد را از پشت پنجره شنیدم:پری خوابیدی؟

بیا تو بیدارم.

شهرزاد وارد اتاق شد نگاه تحقیر آمیزی به گوشه کنار اتاق انداخت و من بی اهمیت گفتم بفرما بشین.

شهرزاد رفت و بالای اتاق روی مخده نشست و گفت:پری جان لطف کن امشب جزوه هایت را بمن بده.

خجالت کشیدم بگویم نه رفتم جزوه ها را از داخل کمد چوبی کوچک در آوردم حوصله ام سر جا نبود حال حرف زدن نداشتم جزوه ها دست شهرزاد دادم و گفتم:شهرزاد جان خیلی مواظب باش اینها را از یکی از دوستانم که کلاس بالاتر است گرفتم دو شب تا صبح نخوابیدم و تمام سوالها را پاک نویس کردم میخواهم در تعطیلات بخوانم تا سال دیگر...

شهرزاد جزوه ها را از دستم گرفت و میان حرفم گفت:امشب مینویسم پری خیالت راحت باشد مراقب هستم.

تمام حواسم پیش بهرام بود انگار روحی در جسمم نباشد فقط نگاه میکردم به شهرزاد و جزوه ها.

حواست کجاست پری؟راستی موضوع مهره های شطرنج چه بود؟خودمانیم این بهرام هم چه حوصله ای دارد ها؟شهرزاد با صدای بلند خندید و در میان خنده هایش ادامه داد:دیدی چه بر سر مهره های شطرنجش آورده بود؟

صدای شهرزاد را میشنیدم بی آنکه توجهی به حرفهایش داشته باشم.

آنشب تا صبح بیدار ماندم در رختخوابم غلت میزدم و فکر میکردم بف فردا و اینکه بهرام به چه فکر میکند؟چه خیالی دارد یا چه نقشه ای برایم کشیده...

اشعه خورشید از پنجره کوچک روی رختخوابم تابدیه بود مادرم که سماور را روشن کرد و رفت تازه خواب در چشمانم نفوذ کرده بود.سنگین و بی حس شده بودم.تمام شب هر وقت بلند شدم و از پنجره اتاقش را نگاه میکردم دیدم برق اتاقش روشن است و گاهی سایه اش روی پرده می افتاد که قدم میزد.با این افکار نفهمیدم چطور خوابم برد.

وقتی بیدار شدم عرق کرده بودم روز گرمی بود ساعت یازده و نیم بود باز دلم میخواست بخوابم خسته و بیحال و از مهمتر نگران بودم.کاش موضوع را با مادرم در میان بگذارم همه چیز را بگویم

شاید پا در میانی کند و به این بازی کودکانه فیصله بدهد آخر پری مگر تو بچه ای یادیوانه ای؟چرا کاری میکنی که اینطور پشیمان شوی؟چرا لجبازی میکنی؟تو که زورت به بهرام نمیرسد چرا سربسرش میگذاری؟و دوباره با حرص دندانهایم را با یکدیگر فشار میدادم و میگفتم:لباسهایم را از بین برد پیش دوستم خجالت زده ام کرد خیسم کرد چمیدانم از همان بچگی کورم کرد.

شاید کینه شاید هم عقده داشتم.از ته دل راضی نبودم اذیتش کنم ولی نمیدانم چرا وقتی عذابم میدهد دیگر کنترلم را از دست میدهم یا اینکه نمیتوانم از روی عقل تصمیم بگیرم و اینبار خودم را دلداری میدادم:شاید مخصوصا نکرده باشد شاید نمیخواهد عذابت بدهد تقصیر تو است که لج میکنی خب بهرام هم غرور دارد نمیتواند تحمل کند یک دختر سربسرش بگذارد.

با خودم کلنجار میرفتم که صدای بهرام را شنیدم صدایی خواب آلود و گرفته فهمیدم او هم دیشب را نتوانسته بخوابد.

بابا علی ماشین را بشور دلم گرفته حوصله ام سر رفته میخواهم بروم دربند.

مطمئن هستم که با من است میخواهد مرا حرص بدهد میداند من تنها هستم میداند بیکاری حوصله ام را سر برده میخواهد مرا غصه بدهد اصلا برو بدرک کاش دیگر برنگردی راحت میشویم و ادایش را دوباره درآوردم میروم دربند...

باز دلم طاقت نیاورد انگار شیطان در جلدم رفته بود پری چت شده؟خب نرو پشت پنجره و به سرعت خودم را کنار کشیدم وقتی مرا ببیند مطمئن میشود که صایش را شنیدم او هم همین را میخواهد بهتر است ساکت باشم و گوشه ای بنشینم.اینطوری فکر میکند خانه نیستم حرص میخورد اگر بفهمد نه خودش را دیدم نه صدایش را شنیدم.

گوشه ای از اتاق ساکت نشسته بودم ولی کنجکاوانه حواسم به بیرون بود کی میاید پایین؟کی میرود؟چه میگوید؟اتاق ساکت بود و فقط صدای وز وز سماور بگوش میرسید.آهسته بلند شدم و از گوشه پرده حیاط را نگاه کردم.بابا علی ماشین را میشست و بهرام هم لباسش را عوض کرده و طبق معمول یک دست به کمر انگشت دست راست لای دندان و غرق در فکر.زیر همان درخت بید گاهی چشمش را بسوی پنجره می انداخت و گاهی به اتومبیل گاهی به استخر و گاهی به درختها و من ساکت نگاهش میکردم.

بهرام هر وقت که به پنجره نگاه میکرد انگار میدانست من پشت پنجره ایستاده ام و تمام حرکاتش را زیر نظر دارم .چند بار سرش را تکان میداد و از روی حرص لبهایش را به یکدیگر فشار میداد و چشمهایش را ریز میکرد.

پس چرا نمیرود؟جان بسرم کرداصلا بمن چه مربوط است؟میخواهد برود میخواهد نرود بمن چه میدهند؟ولی با این حرفها داشتم خودم را گول میزدم حرص میخوردم ماشین به این شیکی زیر بایش است هر حا بخواهد میرود خوش میگذراند.

دوباره صدای شبلند شد در فکر بود ولی گفت:تمام شد؟برو در را باز کن.و بابا علی پرسید :پس کجا رفتی بهرام خان؟و بهرام در حالیکه بسوی ساختمان میدوید جواب داد:ماشین را روشن کن .الان برمیگردم میروم یک تلفن به دوستم بزنم تفریح رفتن که تنهایی صفا ندارد

میدانستم میخواهد مرا دق بدهد از بچگی هم همینطور بود.تلاش میکرد تا من بیشتر غصه بخورم.بهتر است تا برنگشته بیرون بروم میداند من خانه هستم اصلا انگار دارد بمن میگوید.از کی تابحال بابا علی همراز بهرام شده؟بگوش من می آورد.سریع لباسهایم را پوشیدم و بعد از اینکه مطمئن شدم از پنجره اتاقش نگاه نمیکند پاورچین از در باغ خارج شدم در کوچه میدویدم و مرتب .برمیگشتم و عقب را نگاه میکردم.باید تا قبل از اینکه خارج شود از خیابان اصلی بگذزم

به یک کوچه فرعی رسیدم نفس نفس میزدم راستی که من چقدر بچه بودم به چه چیزهایی فکر کیردم .قلبم تند تند میتپید و بی هدف در کوچه ها قدم میزدم.فکر میکردم با این کار حرصش را در آوردم.با خود میگفتم اگر بهرام بفهمد من در خانه نبودم تا صدایش را بشنوم تا بدانم که میخواهد به تفریح برود چه حالی پیدا میکند؟و خوشحال جواب خودم را میدادم:خب معلوم است .دیگر حرص میخورد آخ جان.و پس از گذشت یکساعت بخانه برگشتم

هنوز دو لنگه در باز بود ماشین هم در حیاط همانجا که قبلا بود پارک شده بود یعنی بهمین زودی برگشت؟از چرخهای ماشین که برق میزد چکه های آبی که روی شیشه ها بود فهمیدم هنوز نرفته.خواستم برگردم که ناگهان بهرام روبرویم وسط چهارچوب در ظاهر شد.چشم در چشمش ایستادم هر دو سکوت کرده بودیم و من بشدت قلبم میتپید آب دهانم را قورت دادم و از روی .اجبار گفتم سلام.و سرم را پایین انداختم

تازه متوجه شدم مقداری ورقه در دست داردگل آلود و خیس که در حال پاره شدن بودند بهرام .ورقه ها را جلوی من گرفت و گفت:اینها را شهرزاد آورد

(9)

انگار اهایم را با میخ بر زمین کوبیده بودند.نمیتوانستم حرکت کنم.نگاه دقیقی به ورقه ها انداختم !همان جزوه ها بود که دیشب به شهرزاد دادم اینجا در دست بهرام چه میکند؟آنهم چنین و پاره

جیغ بزنم؟بزنم د رگوشش مشتم را گره کردم دلم میخواست آنقدر قدرت داشتم و آن مشت را زیر چشمش فرود میآوردم.صدای جیغ دندانهام که از حرص روی هم فشار میدادم بهراحتی شنیده میشدند.بهرام لبخند مصنوعی بر لب داشت و انگار که انتقام خودش را گرفته و مانند سربازی که پیروز از چنگ برگشته نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:بگیرید جزوه های .شماست

forums.Pichak.net

ای کاش کتکم میزد فحشم میداد ناسزا میگفت که اینقدر عذاب نمیکشیدم ببین چه خونسرد ورقه ها را داد دست من و رفت.

میخکوب به او خیره شدم بودم تکان نمیخوردم رفت سوار اتومبیلش شد و بعد صدای روشن شدن ماشین تازه مرا بخود اورد.نگاهی دیگر به جزوه ها انداختم هیچ نوشته ای حتی کلمه ای مشخص نبود .کاملا مشخص بود که نشسته و تمام نوشته ها را مخصوصا گلی کرده بعد هم خیس تا پاره شوند.حالا همه چیز را متوجه شدم بیرون نرفته بود تا من برگردم و ورقه ها را از دست خودش بگیرم پس تمام رفتارش نقشه بود.پس حتما وقتی از خانه بیرون میرفتم گوشه ای مرا دیده و به ریش من میخندیده.صدای بوق زدنش دوباره حواسم را جمع کرد.اتومبیل با من فقط حدود 10 سانت فاصله دارد من هیچ توجهی نداشتم .در بین چهار چوب در ایستاده بودم و خیره به بهرام شده بودم.بوق زد و مانند مرده ای که هیچ روحی در جسمش نباشد بدون هیچ عکس العملی کنار رفتم و بهرام خوشحال و راضی به سرعت از کوچه خارج شد.

حالا شدند دو نفر شهرزاد و بهرام از روی حرص ورقه ها را مچاله کردم و درون ظرف زباله ریختم از روی حرص پاهایم را روی زمین میکشیدم و در حالیکه زیر لب به هر دوی آنها ناسزا میگفتم وارد اتاق شدم دوباره وقتی تنها شدم وقتی خیالم راحت شد هیچ کس مرا نمیبیند بغضم از هم باز شد و باز شروع به گریستن کردم اشک میریختم و اشک میریختم.دوباره بهرام اشکم را درآورد دلم را شکست و تمام غصه هایم را بیادم انداخت گریه میکردم ناله میکردم.اگر پدر داشتم حقم را میگرفت اگر برادر داشتم او جرات نیمکرد عذابم بدهد زورش به او میرسید کتکش میزد حقم را میگرفت.حقم را حقم را و جیغ میزدم و پتو را جلوی دهانم میگرفتم تا صدایم بیورن نرود.

صبح روز بعد دوباره پیش همان دوستم که جزوها را بمن داده بود رفتم با کمی اصرار بالاخره موفق شدم جزوه ها بگیرم.قول دادم تا صبح روز بعد همه را برگردانم.همین کار را هم کردم.از لحظه ای که به خانه رسیدم شورع به نوشتن کردم شب هم بیدار ماندم.مادرم هم هیچ چیز نمیدانست پرسید:پری جان مگر اینها را ننوشته بودی؟خواستم همه چیز را بگویم ولی انگار کسی جلوی دهانم را میگرفت.

شاید هم پیش خودم فکر میکردم چون بهرام به خانواده اش نمیگوید منهم رفتار او را مخفی نگه میدارم.

تا سحر بیدار ماندم چشمانم سنگینی میکرد ارزوی یک لحظه خواب را داشتم ولی قول داده بودم.

خسته با چشمانی قرمز و پر از خواب نگاهی به ساعت روی طاقچه انداختم از 5 گذشته بود مادرم برای نماز بیدار شد که صفحه آخر را مینوشتم.بد خط و کج و کوله کلمه ها جلوی چشمم باز یمیکردند و من فقط به امید اینکه فردا که بهرام بفهمد دوباره چزوه ها را نوشتم و کار او نتیجه ای نداشته چه حالی پیدا میکند تند تند مینوشتم و بالاخره نماز مادرم که تمام شد منهم سوال آخر را نوشتم.خسته وای خوشحال و راضی واقعا که نتیجه تلاش چقدر لذت بخش و شیرین است.

بعد از اذان فقط 3 ساعت خوابیدم با صدای پاشیده شدم آب از خواب بیدار شدم.بابا علی مشغول آب دادن به گلها و درختان بود.نگاهی به پنجره بهرام انداختم پنجره باز بود و نسیمی که میوزید گاهی پرده توری اتاقش را تکان میداد.جزوه ها را برداشتم و یکراست راه منزل دوستم را در پیش گرفتم.از اینکه بدقولی نکرده بودم بخودم میبالیدم.جزوه ها را صحیح و سالم به صاحبش برگرداندم و همین رفتار من باعث شد تا او کتابهایش را و حتی دفترها و جزوه های باقیمانده را هم بمن بدهد.

این کتابها و جزوه ها برای من یک دنیا ارزش دارد.باید از جانم بیشتر مراقبشان باشم.اینها هستند که آینده مرا تامین میکنند.فقط به وسیله اینها میتوانم خودم را به پای بهرام برسانم.با او و ثروتش رقابت کنم تا دیگر فکر نکند من دختر کوکب هستم و هر کاری که دلش بخواهد میتواند انجام دهد.آری توسط این روزنه امید میتوانم حتی مادرم را نجات دهم و با این فکر خوشحال بخانه برگشتم.راستی اگر این امید را نداشتم باید به چه چیزی دلم را خوش میکردم؟

از آن روز دیگر از خانه بیرون نیامدم جزوه ها را مینوشتم کتابهای سال آینده را میخواندم و ذهنم را با مسائل و سوالها آشنا و روشن میکردم.فقط به امید اینکه سال آینده هم به عنوان شاگرد ممتاز دبیرستان شناخته شوم و این امتیاز بود که در برابر هر کسی بمن شخصیت میداد.

با این روش اعصابم کمی آرام گرفت وقتی کتابی را میخواندم وقتی مطالب را یاد میگرفتم فقط به این فکر میکردم که من پزشک میشوم و آنروز دیگر فرقی بین من و بهرام وجود ندارد.

در کلاس زبان ثبت نام کردم به این بهانه هفته ای دو روز با فرحناز بودم هم درس میخواندیم و برایمان تنوعی بود.خصوصا در راه برگشت که قدم میزدیم و برای هم درد دل میکردیم یکروز که برمیگشتیم فرحناز گفت:بالاخره مادرم متارکه کرد و از پدرم جدا شد.

پرسیدم:حالا چکار میکنید؟

هیچ چکاری از دستمان ساخته است؟پدرم تصمیم گرفته یک مدت برود پیش برادرش من میمانم و فرید.آهی کشید و افزود بالاخره ما هم خدایی داریم.

با رضا چکار میکنی؟منظورم ازدواج است تصمیم گرفتی؟

سر چهارراه رسیدیم از آنجا باید از یکدیگر جدا میشدیم قبل از اینکه فرحناز جوابم را بدهد گفتم:نمیآیی برویم خانه ما؟

انگار از خدا میخواست من تعارف کنم همراه من تا آن دست خیابان آمد گفت:تنهایی در خانه چکار کنم فرید هم که شب می اید.

همراه فرحناز بخانه برگشتم وای دوباره که این مردم ازار در حیاط نشسته شاید هم کشیک اتومبیلش را میدهد.باید از من ممنون باشد که کاری برایش دست و پا کردم به فرحناز و با صدایی که بشنود گفتم:نگهبانی هم شغل خوبی است؟بهرام که از شنیدن صدای من و جمله ای که گفته بودم شاکی شده بود بلند شد و دو دستش را محکم داخل موهایش فرو برد و بسمت استخر رفت.باز دلم خنک نشده بود باز دنبال فرصت میگشتم.

.پری هوای خنکی است بهتره در حیاط بشینیم

فرحناز بود که صحبت میکرد نگاهش به بهرام بود ولی با من حرف میزد کنجکاو شدمگفتم:هر طور راحتی اگر دوست داری در حیاط بمانیم.

فرحناز خنده ای که خودم دلیلش را نفهمیدم سر داد طوری که بهرام برگشت و متوجه نگاه فرحناز شد و من بی توجه به رفتار آنها خطاب به فرحناز گفتم:پس تو بمان تا من بروم چای بیاورم.

فرحناز زیر درخت بید روی همان تخته سنگی که بهرام مینشست نشست و مشغول خواندن کتاب شد.داخل اتاق رفتم آب سماور جوش بود قوری را برداشتم و چای ریختم بعد شیر سماور را باز کردم که صدای بهرام را شنیدم.خوب که گوش کردم متوجه شدم که طرف صحبتش فرحناز است کنجکاو شدم کنار پنجره رفتم پرده را آهسته کشیدم و از درز گوشه اش بیرون را نگاه کردم .از لابلای درختها نمیتوانستم بهرام را ببینم نگاهم را بسوی فرحناز انداختم.بسوی بهرام چرخیده و کتابش را کنار گذاشته بود لبخند روی لبانش ظاهر شده و صحبت میکرد.با دقت گوش کردم:که اینطور؟حالا قصد دارید که برگردید امریکا؟

صدای ریختن آب سماور و سرازیر شدننش از قوی حواسم را جمع کرد با عجله دویدم و شیر سماور را بستم.دوباره پشت پنجره برگشتم چه حسی مرا کنجکاو کرده بود؟اصلا بمن چه مربوط است که چه میگویند منکه فضول نبودم چرا فال گوش ایستادم ولی مگر گوشم به این حرفها بدهکار بود؟باید بفهمم فرحناز چه میگوید بهرام از چه تعریف میکند باز گوش دادم فرحناز ...میگفت:خب بهرام خان گفتید د رامریکا چرا

دیگر طاقتم تمام شد اصلا انگار دلم نمیخواست هیچکس با بهرام صحبت کند نمیدانم شاید ...حسودی میکردم شاید هم

کنار سماور نشستم و دو استکان چای ریختم سینی را برداشتم و از اتاق خارج شدم هنوز داشتند صحبت میکردند.بهرام تعریف میکرد و فرحناز گوش شده بود وبه او خیره شده بود.عصبانی بودم ولی بروی خودم نیاوردم.سینی را روی زمین گذاشتم و به فرحناز گفتم:سرد میشودها.

فرحناز که گویا تازه از خواب پریده است یا اینکه تازه متوجه وجود من شده باشد بادستپاچگی یک استکان برداشت و گفت:پس قندش کو؟

.بهرام غش غش خندید :با شیرینی خودتان میل کنید

یک نگاه پر از خشم به بهرام و یک نگاه به فرحناز که از خنده های بهرام خنده ش گرفته بود انداختم و در همان حالت عصبانی از جا بلند شدم و به اتاق برگشتم.چقدر پررو مادرم حق دارد فقط قد دراز کرده راستی که عقلش کف پایش است.من میخواستم کوتاه بیایم ولی حالا که اینطور شد نشانت میدهم.حالا نوبت من است خودت خواستی اقا بهرام.قندان را برداشتم و .دوباره برگشتم.به فرحناز گرفتم:مزاحم نباشم.و فرحناز بی اهمیت به سوال من گفت نه اصلا

از دست فرحناز هم عصبانی بودم مثل اینکه تمام دنیا دست به دست هم داده اند تا مرا دق مرگ کنند.

نگاهم به بهرام بود ولی با فرحناز صحبت میکردم.استکان چای را که برداشتم و هنوز نزدیک دهانم نبرده بودم که بهرام گفت:بفرما چای بهرام خان.و دوباره افزود:فایده ای ندارد سرد شده چای سرد که نمیچسبد.

اینبار فرحناز زد زیر خنده صدای های های خنده هایش همچون پتک در مغزم فرود می آمد.حالا حق دارم استکانها رادر مغزش بکوبم؟

احمق دیوانه دیوانه آبرویم را پیش دوستم برد و در دل میسوختم و از سوخته هایم فقط تنفر دود میشد.

(10)

به این ترتیب دو روز دیگر هم گذشت ظهر بود و من مشغول خواندن جزوه ها بودم فرحناز هر روز به دیدنم می آمد و هر دفعه موضوعی را بهانه میکرد کم کم متوجه اصل قضیه شدم حالا فهمیدم آن روز منظورش از سوال چه بود.تصمیم داشتم اینبار که فرحناز را دیدم جوابش را بدهم.تازه مادرم برایم غذا آورده بود که صدای زنگ بلند شد.خوب میدانستم کی پشت در ایستاده رفتم در را باز کردم طبق معمول فرحناز بود باز یک مدل دیگر لباس پوشیده بود.وانمود کردم توجهی به ظاهرش ندارم و تعارف کردم وارد شود.فرحناز قدم اول را که در حیاط گذاشت نگاهی بسوی اتاق بهرام و بعد درخت بید انداخت و پرسید :بهرام خانه نیست؟کجا رفته؟

پوزخندی زدم و گفتم:مگر من باید بدانم چه وقت منزل است یا اینکه کجا میرود.

فرحناز که گویا متوجه شده بود من از طرز صحبتش خوشم نیامده حرفش را عوض کرد و اینبار گفت:آمدم چند سوال ریاضی ازت بپرسم میدانی که ریاضی تجدید شدم.

میدانستم دروغ میگوید ولی بروی خودم نیاوردم و تعارف کردم وارد شود.مادرم مشغول پهن کردن سفره بود برای لحظه ای از فرحناز خجالت کشیدم .خانه آنها را با اتاقهای کوچک خودمان میز غذاخوری آنها کجا و سفره محقرانه ما کجا؟بیا فرحناز غذا که نخوردی؟

ممنون سیرم دیر صبحانه خوردم.

با بی میلی چند قاشق غذا خوردم و سفره را جمع کردم.مادرم مشغول شمردن پول شود دانستم میخواهد خرید برود پس حتما امشب مهمان دارند.وای خدای من حتما دوباره شهرزاد می آید؟

forums.Pichak.net

چی گفتی پری؟

هیچی پرسیدم خانم بزرگ امشب مهمان دارند؟

و مادرم در حالیکه پولها را در کیف میگذاشت گفت:نه بهرام خانم مهمانی داده چند نفر از دوستانش می آیند باید چند جور غذا درست کنم.این را گفت و از اتاق خارج شد.

خدا میداند که در آن لحظه چه حالی داشتم و چقدر جلوی فرحناز خجالت کشیدم صورتم را در آینه نگاه کردم رنگم مثل گچ دیوار سفید شده بود و لبهایم رنگ کبودی گرفته بودند.

فرحناز پشت پنجره ایستاده بود.

کجا را نگاه میکنی؟

هر چند میدانستم کجا را نگاه میکند ولی باز سوال کردم جواب داد:منظره حیاطشان فوق العاده است انسان را به وجد می آورد.

منظره حیاط شما که زیباتر است تو دیگر چرا این حرف را میزنی؟

پرده را کشید و بوسیم چرخید:کاش منهم در این اتاق زندگی میکردم.

چون منظورش را میدانستم پرسیدم:برای همیشه یا بطور موقت؟

کتابش را روی زمین گذاشت نگاهی به در ودیوار خانه انداخت آه کشید بعد گفت:شاید هم برای همیشه.

چرا همیشه؟

طوری نگاهم کرد که از کجا همه چیز را میدانم.میخواست حرف بزند ولی گویا خجالت میکشید.برای اینکه راز دلش را بفهمم و بتوانم سر حرف را باز کنم گفتم:دفعه گذشته که در اتاقت نشسته بودیم یادت می اید چه سوالی کردی؟

بدون اینکه حتی لحظه ای فکر کند گفت:البته چطور یادم نیست.

یادت می اید من چه جوابی دادم؟

لبخند تلخی زد و گفت:یادم میاید هیچ جوابی ندادی.

پس حالا گوش کن تا جوابت را بدهم.همیشه کسی را دوست داشته باش که مطمئن باشی او هم تو را دوست دارد یا حداقل دل و جرات داشته باش و بگو که دوستش داری .نشنیدی که میگویند عشق یک سره مایه دردسره.

فرحناز سرش را پایین انداخته بود و بی هدف کتابش را ورق میزد بعد کمی فکر کرد و گفت:میترسم بگویم و ناامید بشوم.

چرا؟

...گفتم که کی حاضر است مرا

.باز که شروع کردی عیب تو این است که خود را ضعیف میبینی و عیب روی خودت میگذاری

مگر تو خودت را ضعیف نمیبینی؟مگر عیب روی خودت نمیگذاری؟عیب من صورتم است و عیب تو .بوق لخودت فقر نداشتن چه میدانم همان چیزهایی که همیشه میگویی

ولی مدیانی فرق من و تو در چی است؟

.بی آنکه نگاهم کند گفت نه

فرق من این است که اگر هم عیب روی خودم میگذارم سعی میکنم از جای دیگر و بطریقی دیگر آن را بپوشانم.میبینی که شب و روز تلاش میکنم و درس میخوانم تا ضعفم را بپوشانم اما تو فقط .عزا گرفته ای

یعنی منهم درس بخوانم خب تو که بهتر از هر کس میدانی من استعداد درس خواندن ندارم هر .سال رفوزه میشوم درس در کله ام فرو نیمرود مگر زور است

ازدواج کن با رضا ازدواج کن خوشبخت میشوی تو که پو ل داری میتوانی زندگی راحتی برای .خودت تشکیل بدهی

.دوستش ندارم مگر زور است

و من ادایش را در آوردم :"ول کن بابا تو هم برا یخودت دلیل ساخته ای دوستش ندارم دوستش .ندارم.و با حالتی عصبانی گفتم:پس کی را دوست داری؟او محکم و قاطع جواب داد بهرام را

حدسم درست بود او بهرام را میخواهد شهرزاد هم بهرام را میخواهد اصلا همه دنیا بهرام را میخواهند میخواستم از زبان خودش بشنوم که شنیدم.حس عجیبی نسبت به بهرام پیدا کرده بودم.فقط به فکر ازارش بودم و دوست نداشتم هیچکس او با بخواهد شاید هم اگر در قلبم جستجو میکردم خودم هم او را میخواستم.راستی چه فاصله ای بین نفرت و عشق میتواند وجود داشته باشد؟

غروب بود سکوت عجیبی در باغ حکمفرما شده بود از دهان مجسمه سنگی که کنار استخر بود شرشر آب میریخت.نسیمی که میوزید برگهای بید را آرام آرام میرقصاند.قطره های آب هنوز روی رزهای مخملی بود.چراغهای حیاط روشن شدند بوی مطبوع مرغ سرخ شده و برنج درباری از پنجره آشپزخانه بیرون میآمدمن روی تخته سنگ نشسته بودم و جزو ها را میخواندم.صدای بوق اتومبیل بهرام که چند بار کوتاه و مکرر زده شد به گوشم رسید.با عجله کتابم را بستم و داخل اتاق رفتم..باباعلی در را باز کرد بهرام دوباره یک بوق زد و وارد شد برق اتاق را خاموش کرده بودم و در تاریکی بیرون را نگاه میکردم بهرام پیاده شد و خنده کنان و با صدای بلند به دوستانش گفت:بچه ها پیاده شوید همگی خوش آمدید.دوشتانش یکی یکی پیاده میشدند و هر کدام در بین سر و صدا و هیاهو و خنده ها چیزی میگفتند.یکی از آنها که نسبت به بقیه قد بلندتری داشت با لهجه ای که تقریبا به ترکی میخورد گفت:بهرام دی این چند سال که نبودی این حیاط هیچ نغییر نکرده.و دیگر یمحکم روی شانه بهرام میزد و جواب میداد :اصل کار خود بهرام است که

تغییر کرده.و آن یکی که هیکل چاق و کوتاه داشت میپرسید:بیچاره چه تغییری کرده و بهرام نگاهی به قد و قامت خودش انداخت و بعد در حلیکه به پنجره ما نگاه میکرد جواب داد:البته که تغییر کردم خوشتیپتر خوشگلتر.و دوباره همان جوان اولی میخندید و میگفت :به به حظ بالا آوردیم.و بهرام که از خودش رفته بود دوباره به پنجره نگاه کرد و زیر لب گفت:خفه میشی یا خفه ات کنم.با این حرکت بهرام تمام دوستانش برگشتند و بسوی نگاه بهرام پنجره را نگاه کردند و دوباره همان جوان قد بلند که با نمک تر از بقیه بنظر میرسید دوباره خندید و پرسید:از پنجره خجالت کشیدی؟و همانطور که به پنجره خیره شده بود افزود:جناب پنجره خیلی ببخشید منظوری نداشتم یعنی شوخی کردم این آقا بهرام ما هم خوش تیپ است هم خیلی جوان ...برازنده ای

و همه زدند زیر خنده فقط بهرام بودم که نگاه میکرد و نمیخندید خود منهم خنده ام گرفته بود.در .واقع از این که چهره بهرام را دلخور میدیدم لذت میبردم

بهرام هنوز خیره بود مثل اینکه د اشت مرا میدید یا اینکه مطمئن بود من او را میبینم.یکی از دوستانش یکی دو بار زد روی شانه بهرام و به بقیه دوستانش گفت:بچه ها اگر اشتباه نکرده باشم فکر میکنم قرار است این پنجره به بهرام مراد بدهد.و باز صدای خنده ها بلند شد.آهسته خودم را کنار کشیدم و فقط در این فکر بودم که چطور حرکت آن روز بهرام را در مقابل فرحناز .تلافی کنم

چند لحظه بعد کم کم صدایشان ضعیف شد و گویا بطرف ساختمان میرفتند.آهسته بلند شدم و برق اتاق را روشن کردم.همان لحظه برق اتاق بهرام هم روشن شد.بهرام پنجره را باز کرد بعد دوباره صدای هیاهو و خندیدنها بلند شد.انگشتهایم را داخل گوشهایم کرده و فشار میدادم.شاید حسودی میکردم راستش هیچ زمان دوست نداشتم بهرام را سرحال یا شاداب ببینم.برای یک لحظه همه چیز را دوباره بخاطر آوردم.مثل دیوانه ها بلند شدم و سراغ کمد لباسهایم رفتم بلوز و ... شلوار لکه دارم را در آوردم.یاد جزوه هایم و اینکه چطور مسخره ام میکرد و

حوصله ام سر رفته بود و از طرفی اعصابم بهم ریخته بود.دوباره اتاق بهرام را نگاه کردم از سایه هایی که روی پرده می افتاد میتوانستم حدس بزنم چقدر خوش هستند و حتما بهرام در دلش بمن میخندد.از سر و کول بکدیگر بالا میکشیدند و گویا چیزی مثل بالش کوسن یا همچنین .چیزهایی بر سر و روی هم می انداختند صدای موزیک و های های خندیدنها

و من تک و تنها در این چهار دیواری حرص میخوردم و با خودم میگفتم.فرق من با تو چی است که تو اینطوری مهمانی میدهی و من حتی اگر فقط یکی از دوستانم را بخانه بیاورم آنطور مورد تمسخر قرارم میدهی.آقا بهرام از خنده فرحناز و از مسخره کردن من لذت مبری؟حالا نوبت من .است آماده باش

بلند شدم و برق را خاموش کردم و بعد یک قوطی کبریت برداشتم و یک راست پیش مادرم رفتم.فرانک مشغول تزئین غذاها بود گوشه ای ایستاده بودم و نگاه میکردم.در واقع منتظر یک لحظه فرصت میگشتم .فرانک که سعی میکرد تمام سلیقه اش را بکار ببرد اول ژله ها را درون ظرفهای مخصوص ریخت .بعد مقداری جعفری در دهان ماهی درسته ای که در دیس بود گذاشت و در آخر بادقت کامل نخود فرنگیها را روی ظرفهای سالاد الویه چید.نگاهی مرموزانه به غذاهای

تزئین شده انداختم و بعد گفتم:کمک نمیخواهید؟و فرانک در حالیکه دستهایش را میشست .گفت:ممنون پری جان مادرت زحمت کشید

.فرانک خانم!چقدر قشنگ و با سلیقه تزئین کردید

فرانک لبخندی زد و همزمان که از آشپزخانه خارج میشد گفت:جدی؟لطف داری پری جان!و خطاب به مادرم افزود:کوکب جان!بهرام را صدا کن تا غذاها را بالا ببرد گفت میخواهند شام را .درسالن بالا بخورند.و صدای خانم بزرگ را شنیدم که گفت:جوانند بگذار هر جا که راحتند بخورند

منتظر ماندم تا فرانک از آشپزخانه بیرون برود بعد وقتی دیدم مادرم مشغول کشیدن برنج است و اصلا حواسش بمن نیست مشغول شدم.ترسدیه بودم ولی تصمیم خودم را گرفته بودم.با عجله قوطی کبریت را باز کردم هر چوب گبریتی را که برمیداشتم سرش را که گوگرد داشت جدا میکردم و با فشار میگذاشتم داخل نخود فنگیها بعد رفتم سراغ شیشه فلفل سیاه.فقط روی

ژله ها ریختم و اینکار ار کردم تا کس ینتواند از آشپزی مادرم اشکال بگیرد من فقط تزئین غذاها را .دستکاری کردم

مادرم بهرام را صدا کرد و از من خواست تا روی برنجها زعفران بریزم.مشغول تزئین برنجها بودم که بهرام وارد آشپزخانه شد.اول بمن نگاه کرد و بعد یکی دوبار با بینی نفس عمیقی کشید و گفت:به به به عجب بویی دستت درد نکند کوکب خانم.و ظرف ماهی و سالاد را برداشت دوباره لحظه ها تکرار شد دوباره در دل به او خندیدم و دلم خنک شد.بهرام میرفت و میآمد و هر بار از مادرم تکشر میکرد.باز من پشیمان شدم و باز چاره ای نداشتم و راه بازگشت نداشتم.باز خودم را نفرین کردم.و باز فقط مجبور بودم بنشینم و نگاه کنم.و بار هم برا یاینکه خودم را تبرئه .کنم رفتار بهرام را جلوی نظرم آوردم

بهرامتمام ظرفها را برد و بعد دوباره صدای خنده ها بلند شد یکی یکی از اتاق بهرام خارج میشدند و بسوی سالن میرفتند.بهرام از همه خوشحال تر بود صداها در سالن میپیچید یکی میگفت:وای پسر ماهی را نگاه کن.دیگر ی میگفت:من عاشق سالاد الویه هستم.و آن یکی صدایش را ضخیمتر میکرد و میگفت:بچه ها نخود فرنگیها را بمن بدهید.و بقیه اعتراض .میکردند.من پایین کنار پله ها ایستاده بودم و هر لحظه منتظر دیدن چهره بهرام بودم

چند دقیقه یا چند ثانیه گذشت را درست نمیدانم.فقط این را خوب میدانم که یکی یکی صداهایشان تغییر کرد:آخ سوختم.صدای بعدی:این چی چی بود آخ آخ چقدر تلخ بود.و آن یکی سرفه میکرد :وای وای آتش گرفتم بهرام.و در بین صداها فقط صدای بهرام آهسته تر از بقیه بگوش میرسید:یواش بچه ها!خواهش میکنم الان مادرم میشنود کار کس دیگری است هیس .صدایت را بیار پایین.و دوستانش سرفه میکردند و هر کدام بسمت شیر آب دستشویی میدویدند

حالا راضی شدم خشنود بودم باید هر چه زودتر برگردم الان است که بهرام بیاید پایین بسرعت از سالن خارج شدم.در حیاط میدویدم.وارد اتاق شدم و خودم را بخواب زدم.هر چه منتظر ماندم هیچ خبری نشد گویا بهرام خیال گلایه کردن نداشت.یا شاید نفهمیده کار من بوده بهرحال تا نیمه شب بیدار ماندم ولی دوباره همان صداها خنده ها موزیک داد و بیداد و هیاهو ول یکاملا مشخص

بود که فرق این صداها با صداهای قلب در چیست؟این صداها همه تظاهر بود برای حرص دادن .من نقشه بهرام بود ول یمن خوشحال و راضی بخواب رفتم

.روز گذشت 10

آن روز با فرانک خانم بزرگ و مادرم در حیاط نشسته بودیم و میوه میخوردیم.بهرام بیرون رفته بود.انگار وقتی این پسر خانه نبود همه جا آرامش بود همه راحت زندگی میکردند و احساس .امنیت میکردند

همگی مشغول صحبت بودیم که مادرم از فرانک پرسید:راستی خانم فردا چندم است؟و فرانک جواب داد:دوم چطور مگر؟

والله راستش فردا تولد پری است گفتم اگر کاری با من نداشته باشید در خانه بمانم و عصر هم ... سینمایی پارکی

خانم بزرگ میان حرف مادرم خندید و گفت:خب مبارک باشد!چی بهتر از این.چرا بروی در آن اتاق تنگ و تاریک اصلا میدانی چکار کن؟فرانک جان زحمت میکشد کیکی میپزد تو هم شام درست .کن تا پری جانم هم چند تا از دوستانش را دعوت کند

راستی که این پیرزن یک فرشته است یک فرشته در جلد انسان چقدر دلسوز و مهربان.دلم میخواست دستانم را دور گردنش حلقه میکردم و صورت چروکیده اش را میبوسدیم.صورتی که اگر جای پای غصه روزگار را از رویش پاک میکردی همان چهره جوان بهرام را میدیدی.همان چشمها همان بینی قلمی و همان لبهای قلوه ای و دندانهای صدفی درشت که البته با تفاوت اینکه .دندانهای خانم بزرگ زرد و تک و توکی لک سیاه برداشته بود

(11)

عصر با چند نفر از دوستانم تماس گرفته و همگی را دعوت کردم .بعد همراه فرانک حاضر شدیم تا برای خرید مواد کیک و شمع و غیره به خیابان برویم .شاید بهترین روز زندگیم را میگذراندم دور از غصه ها دور از دردها سرزنده و شاداب هر چه را که میخواستم خریدم.تصمیم داشتم لباسم را از فرحناز قرض بگیرم .فرانک برای دوربینش فیلم خرید و در آخر وارد مغازه ای شد و از من .خواست تاب یرون منتظر بمانم نمیدانم چه خرید ولی میدانستم که برای من هدیه خرید

هنگامیکه بخانه برگشتیم هر چه را که خریده بودم به مادر نشان دادم .پس از گذشت چند سال اولین بار بود که شادابی رادر صورت مادرم و رضایت را درچشمهایش میدیدم.مادرم چند قطره .اشک ریخت ولی این اشک با اشکهای دیگر فرق میکرد این اشکها اشک شوق بودند

در تدارک مهمانی فردا بودیم هر کدام کاری میکردیم فرحناز هم آمده بود یک دست کت و دامن سبز رنگ برایم آورده بود که دگمه های صدفی داشت با کمک فرحناز دیوارها را تزئین کردیم

forums.Pichak.net

بهرام گاهی می آمد و بعد با گفتن جمله ای حرص مرا در میآورد و دوباره میرفت.یک بار میآمد و سیبی را گاز میزد و میگفت:امسال چند ساله میشی؟منظورم این است که امسال دیگر دندان عقل را در میاوری.و بار دیگر میآمد و سوزنی را در بادکنکی فرو میکرد و میگفت:تولدت مبارک آلبالوی امسال را بخوری چهار سالت تمام میشود حالا آلبالو را میخوری یا شربتش را؟و هربار فرحناز میخندید و من دوباره حرص میخوردم.

ساعت 7 بعدازظهر بود مادرم ماکارونی و ساندویچ های آماده اولویه را روی میز چیده بود.دخترها میرقصیدند و در میان خنده آوازتولدت مبارک را میخواندند خوشحال بودم مادرم برایم اسپند دود کردو بچه ها هدیه هایی را که آورده بودند را یکی یکی باز میکردند.فرانک مرتب عکس می انداخت و خانم بزرگ بعد از اینکه صورتم را بوسید یک کاغذ را دستم داد و گفت:فاکتور کی میز تحریر ایت بدردت میخورد سفارش کردم تا فردا ظهر بیاورند.بعد مادرم جلو آمد اشک در چشمش حلقه بسته بود گفت:الهی عروسیت را ببینم پری جان چقدر خوشگل شدی این لباس چقدر به تنت می آید.و باز کاغذی دستم داد و گفت:فاکتور صندلی است خانم بزرگ انتخاب کرد از این به بعد راحتتر در س میخوانی.و فرانک هدیه اش را باز کرد و گفت:شلوار است مبارکت باشد.درست مثل همان شلوارم بود که بهرام توسط جوهر لکه لکه اش کرد.سفید پاچه گشاد بعد یک یک دوستانم هدیه ها را باز میکردند و من لبخند روی لبهایم نقش بسته بود.با اینکه خوشحال و شاداب بودم ولی نمیدانم چرادلم شور میزد.میدانستم قرار است اتفاقی بیفتد ولی ممکن است چه اتفاقی بیفتد؟دخترها با صدای بلند میخندیدند و سربسر یکدیگر میگذاشتند.فرانگ گفت:تا من بروم بشقابها را بیاورم تو هم کیک رو تقسیم کن.گفتم چشم و چاقو را برداشتم و روی کیک گذاشتم که فرحناز همزمان یک عکس گرفت و ناگهان صدای جیغ دخترها بلند شد.هر گس گوشه ای میدوید.صدای جیغ تمام ساختمان را پر کرده بود وحشت کردم چه شد؟چه خبر شد؟همه میدویدند و فقط د رمیان اینهمه صدا توانستم از یکی از دخترها بشنوم :موش اوی روی صندلی ایستاد و در حالیکه جیغ میکشید گفت موش موش.

ناگهان حس کردم چیزی از رو پایم رد شد.زمین را نگاه کردم و فقط جیغ کشیدم موش بود که از روی پایم رد شد.از وحشت قبضه روح شده بودم.روی یکی از صندلیها پریدم موش بیچاره که از ما بیشتر ترسیده بود از این طرف به آن طرف میدوید و دخترها هر کدام روی کی صندلی ایستاده بودند و از وحشت داد و بیداد میکردند.در این میان یکدفعه چشمم به بهرام افتاد از پشت پنجره نگاه میکرد و غش غش میخندید.همه چیز را متوجه شدم کار بهرام بود تلافی کرد ابرویم را برد.مهمانیم را بهم ریخت.کنترلم را از دست دادم و فریاد کشیدم:بهرام وای بهرام لعنتی.

و بهرام برای اینکه من حرص بیشتری بخورم فقط خندید و رفت.زدم زیر گریه و مادرم را صدا کردم.بالاخره بابا علی آمد و به هر نحوی که بود موفق شد موش را با چوب بزند و بیرون بیاندازد.ولی چه فایده؟مهمانیم از هم پاشید روز تولدم به روز عزا تبدیل شد دوستانم ترسیده بودند و همه با رنگ پریده خداحافظی کردند و رفتند.به این ترتیب بهرام انتقامش را از من گرفت و دوباره با ازار من با لذت خندید و خندید.

چند روز گذشت عکسها ظاهر شد با دیدن عکسها فقط خاطره تلخ ان لحظه برایم زنده میشد.همان عکسی را که لحظه آخر هنگام بریدن کیک انداختم را برداشتم و برای اینکه ازار بهرام را فراموش نکنم روی طاقچه کنار قاب عکس پدرم گذاشتم....باز بغضم از هم باز شد و

شروع به گریه کردم آه بهرام چرا اذیتم میکنی؟چرا ازارم میدهی؟بس نبود آن همه عذابی که از دستت کشیدم؟

صبح روز بعد لباس فرحناز را بردم به در خانه شان رسیدم .هنوز دستم را روی زنگ نگذاشته بودم که در باز شد و برادر فرحناز روبرویم ظاهر شد.برای لحظه ای هر دو یک نگاه کوتاه بهم کردیم و بعد من با دستپاچگی پرسیدم:فرحناز هست؟

فرید سرش را پایین انداخت و از جلوی در کنار رفت و بعد گفت:بله پری خانم اتفاق حدس میزد .شما بیایید

از کجا اسم مرا میداند؟چه خوب مرا شناخت حتما فرحناز از من تعریف کرده وارد شدم فرحناز از پشت پنجره مرا دید و دستی را تکان داد بالا رفتم.مشغول تمیز کردن اتاقش بود.تشکر کردم و لباسش را لبه تختش گذاشتم.فرحناز لباسش را به چوب لباسی زد و گفت:دیروز آن موش تپل مپل را بهرام به مهمانی فرستاده بود؟

عصبانی شدم و گفتم:باز هم میخواهی از او دفاع کنی؟

.خندید و گفت"کارهای بانمکی میکند خوب خنده هم دارد

باز که شروع کردی فرحناز؟من حوصله ندارم.اینقدر اسم بهرام را نیاور عجب گرفتاری شدم هر جا .میروم اسم این لعنتی در گوشم مینشیند

دوباره صدای فرید باعث عوض شدن بحثمان شد:فرحناز؟چند لحظه بیا.فرحناز در اتاق را باز گذاشت و بیرون رفت فرید درست مقابل من ایستاده بود نگاهم نمیکرد ولی مشخص بود که .حواسش بمن است.گاهی زیر چشمی نگاهی می انداخت و با فرحناز صحبت میکرد

فرحناز که گویا چیزی از حرفهای فرید متوجه نشده بود با تعجب پرسید:تو که وقتی خواستی بروی پرسیدی چی بخرم دوباره برای چه برگشتی ؟در ضمن من مطمئن هستم که کیف پولت را بردی.و برای یک لحظه بمن نگاه کرد و در حالیکه خنده معناداری میکرد افزود:راستی فرید یادم ...نبود دوستم را معرفی کنم این پری اسن همان که تعرفیش را میکردم همان که

.فرید میان حرف خواهرش گفت:متوجه شدم و رو بمن ادامه داد خیلی خوشبختم

عجب جوان مودبی است چقدر با کمل و شخصیت است چقدر قشنگ صحبت میکند شمرده .شمرده و آرام

این مجا؟بهرام یک شیطان است.راستی چرا من این دو جوان را با یکدیگر مقایسه کردم؟

معلوم بود که فرید پول و لیست خرید را بهانه کرده تا برگردد و مرا ببیند وقتی رفت فرحناز کنار من .نشست و گفت:فکر کنم بیچاره بدجوری گلویش گیر کرده باشد

متعجب و با شک پرسیدم:پیش کی؟

خب غیر از تو چه کسی اینجا است؟دختر تو آنقدر خوشگلی که همان لحظه اول دل هر جوانی را مبیری.این جوانهای بدخبت چه گناهی کردند ؟خوش بیان که هستی خوشگل و جذاب هم که هستی فکر میکنم برای برخورد اول کافی باشد.گفتم:فرحناز اصلا حوصله ندارم.

چیه؟حالت گرفته؟یعنی آنقدر از آقا موشه ترسیدی؟خب چیزی که عوض داره گله نداره.

منظور؟

منظور خاصی نداشتم خب تو گوگرد و فلفل در غاذاهای مهمانهای او میریزی او هم موش به مهمانی تو دعوت میکند چه عیبی دارد.تازه بهرام شایسته تر بود مهمان دعوت کردن که گناه نیست هست؟

خنده ام گرفته بود ولی حوصله شوخی نداشتم راستش تا حدودی هم حق با بهرام بود فرحناز درست میگفت من جواب لجبازی خودم را گرفته بودم.

چند روز دیگر گذشت کم کم موضوع مهمانی داشت یادم میرفت .عصر بود که فرحناز به دیدنم آمد .باز تاریکی اتاق را بهانه کرد تا بیورن بنشینیم ولی اینبار خوب دلیلش را میدانستم با اینکه راضی نبودم ولی قبول کردم .فقط بخاظر فرحناز تنها دوستی بود که راز دلم را میدانست بمن نزدیک بود و درد دلم را برایش میگفتم در واقع علاقه خاصی نسبت به فرحناز داشتم.

هر دو زیر درخت بید نشسته بودیم و صحبت میکردیم .فرحناز کمی راجع به جدایی پدر و مادرش صحبت کردبعد بحث خرید را به میان کشید و وقتی کاملا گرم صحبت شدیم گفت:برادرم فرید تصمیم گرفته ازدواج کند.

گفتم:خب مبارک باشد پس یک عروسی افتاده ایم راستی نگفتی عروس کیه؟

متاسفانه اشکال کار همینجاست.

برای شوخی نگاهی به دور و برم انداختم و خنده کنان پرسیدم:اینجا که اشکالی وجود ندارد.

فرحناز با چشم نگاهی به سرتا پای من انداخت و خیلی جدی گفت:گفتم که همینجاست.

دوباره خندیدم و گفتم:منکه نمیفهمم.

منظورم این است که عروس هنوز خبر ندارد.

با تعجب پرسیدم:نکند منظورت من هستم؟

لبهایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت بعد یکی دو بار سرش را تکان داد و آخر فقط نگاهم کرد.از نگاهش خواندم که منتظر جواب نشسته .برای چند لحظه هر دو سکوت کرده بودیم و هر کدام حرکتی میکردیم.فرحناز یک تکه چوب را برداشته و روی زمین خطهای مختلف و گاهی نقش و نگار میکشید.منهم تکه برگی را در دست داشتم تکه تکه میکردم و روی زمین میریختم.بالاخره فرحناز سکوت را شکست و در حالیکه از روی تخته سنگ بلند میشد گفت:غروب شد من میرون خوب فکرهایت را بکن فردا که در کلاس زبان میبینمت جوابم را بده.

.و من بیخبر از همه جا جا خورده بودم گیج جواب دادم:باشد تا فردا

وقتی فرحناز رفت در اتاق تاریک تنها نشسته بودم .فکر میکردم و فقط فکر میکردم.فرید مرا میخواهد؟با آن ثروت پدری میخواهد با من ازدواج کند؟با دختر فقیری مثل من؟نه نه نباید قبول کنم آخ که دلم برای گریه کردن تنگ شده ولی چرا اشکم در نمیآید؟در حال حاضر من چیزی نیستم پوچم بیاد حرفهای مادرم افتادم:خوشگلی که خوشبختی نمیآورد.نه من باید خودم را از فقر بیورن بکشم.باید روی پای خودم بایستم حالا وقت ازدواج نیست.با اینکار فقط خودم را .سرشکسته میکنم باید به فرحناز بگویم

و گفتم محکم و قاطع گفتم ازدواج نمیکنم فکر مرا از سر بیرون ببرید من باید درس بخوانم من باید پزشک بشوم.برو به برادرت بگو فکر مرا از سرش بیرون بیاورد و تصمیم دیگری بگیرد.از همه .مهمتر مادرم هم راضی نیست مادرم همیشه آرزو داشته مرادر لباس پزشگی ببیند

(12)

و فرحناز نا امیدانه جواب داد:از اول هم خودم جوابت را میدانستم به فرید هم گفتم که پری شوهر نمیکند نه با تو نه با هیچکس دیگر مگر گوشش بدهکار بود؟پایش را در یک کفش کرده بود و مگیفت حالا تو برو بگو شاید تصمیمش عوض بشود.بیچاره فرید حالا اگر بشنود چه حالی پیدا میکند؟

این چه حرفی است که میزنی؟اینهمه دختر خوب در ضمن با موقعیتی که فرید دارد بهترین .دخترها را میتواند انتخاب کند.فقط کافی است شما لب تر کنید

ولی با تمام این صحبتها این خواهر و برادر دست بردار نبودند .فرحناز بی آنکه چیزی از فرید بگوید مرا برای نهار به منزلش دعوت کرد .حدود یک هفته گذشته بود و من موضوع خواستگاری فرید را فراموش کرده بودم همان شلوار سفیدی را که فرانک هدیه داده بود پوشیدم به منزل فرحناز رفتم نزدیک ظهر بود.فرحناز میز را چید و دو جور غذایی که آماده کرده بود را روی میز گذاشت و مرتب .به ساعت نگاه میکرد

منتظر کسی هستی؟

.انگار فرمانی محرمانه داشت با دستپاچگی گفت:قرار بود مادرم بیاید میدانست امروز تو میایی

شکی در دلم بوجود آمد پرسیدم:من که بار اولم نیست به اینجا میایم.فرحناز انگار فرمانی لازم الاجرا که شوخی بردار هم نبود را داشت یک لیوان آب ریخت.بعد دوباره در حالیکه بسمت ساعت ...قدیمی رو دیوار نگاه میکرد گفت:الان دیگر پیدایش

زنگ زدند و افزود:نگفتم آمد مادرم است .و با عجله در را باز کرد :حداقال میپرسیدی .کیه؟همینطوری در را باز میکنی؟و لحظه ای بعد در ساختمان باز شد و فرید وارد شد

سرخ شدم.نه ار خجالت بلکه از سر خشم فرحناز که گفت مادرم است پس چرا فرید آمد نکند...؟باز که فکرهای احمقانه کردی باز که با عجله تصمیم گرفتی؟ولی مگر دلم راضی میشد؟عصبانی شدم و رو بطرف فرحناز گفتم:من کار دارم باید برگردم.

فرحناز نگاهی مظلومانه به فرید انداخت بعد بریده بریده و با عجله بمن گفت:صبر کن پری بخدا دروغ نگفتم مادرم الان میاید.و همان لحظه دوباره زنگ زدند فرحناز از خوشحای نزدیک بود فریاد بکشد.در را باز کرد و بمن گفتکنگفتم این بار حتما مادرم آمده.

راست میگفت مادرش آمد خوشحال بود در این چند سالی که با فرحناز دوست بودم هیچگاه مادرش را به این خوشحالی ندیده بودم.جلو رفتم سلام کردم آرام گرفته بودم.مثل اینکه با آمدن مادرش احساس آرامش میکردم مادر فرحناز نگاهی به قد و بالای من انداخت و بعد مثل کسی که به چشم خریدار به کسی نگاه کند در چشم من دقیق شد:چرا مادرتان تشریف نیاوردند.

لبخندی از روی احتران زدم و گفتم:مادرم؟مگر قرار بود مادرم بیاید؟

فرحناز که گویا نمیخواست مادرش دیگر چیزی بگوید میان حرف ما گفت:غذاها سرد شد حالا بعدا صحبت میکنیم همگی بفرمایید.

بعد از نهار مادر فرحناز یک سیگار روشن کرد و بعد موهایش را پشت سرش جمع کرد و در حالیکه با بادبزن خودش را باد میزد گفت:پری جان من امروز کار مهمی داشتم ولی وقتی فرحناز گفت که قرار است تو بیایی بخاطر تو آمدم اینجا بعد پکی به سیگارش زد و گفت:بی مقدمه میروم سر اصل مطلب مثل اینکه چند روز پیش فرحناز راجع به فرید با شما صحبت کرده درسته؟

بی میل و آرام جواب دادم:بله درسته.

تو هم که نظرت را گفتی ولی من ترجیح دادم خودم با شما صحبت کنم البته وظیفه داشتم خدمت مادرتان برسم.ولی فکر کردم اول نظر خودت را بدانم.لبخندی تلخ از روی اجبار زدم و گفتم:من که نظرم را گفته بودم.

دستش را حرکت داد طوری که دودها کنار بروند بعد گفت:فکر نکرده تصمیم گرفتی اشتباه میکنی فرید پسر خوبی است میتواند تو را خوشبخت کند.

میدانم من که عیبی روی آقا فرید نگذاشتم من فقط گفتم قصد ازدواج ندارم باید تحصیل کنم.

و انگار که به مرادش نزدیکتر شده بود گفت:خب تحصیل کن دخترم!تا هر جا که خواستی از این بهتر چی؟ما از خدا میخواهیم عروسمان تحصیل کرده باشد بیا در این خانه هم خانمی کن هم تحصیل.و رو کرد به فرحناز و افزود:بد گفتم؟

فرحناز نگاهی کوتاهی بمن انداخت و در ادامه حرفهای مادرش گفت:البته تصمیم با خودت است ولی تو در این خانه بهترین موقعیت را برای تحصیل پیدا میکنی.

نگاهی تند و پرخاشجویانه به فرحناز انداختم و گفتم:همینطوری هم میتوانم تحصیل کنم مگر الان موقعیت ندارم.احساس ضعف کرده بودم خرد شده بودم یعنی منظورشان این بود که من دختر کوکب در آن اتاقهای کوچک و تاریک و در آن موقعیت نمیتوانم درس بخوانم.

بلند شدم و بادلخوری خداحافظی کردم وقتی میرفتم فرید از اتاقش بیورن آمد و فقط نگاهم کرد.نگاهش فقط این معنی را میتوانست داشته باشد نرو.دلم برایش سوخت ولی چاره ای نداشتم اگر کمی کوتاه می آمدم باید سر سفره عقد مینشستم.

وقتی برمیگشتم به بهرام فکر میکردم.به اینکه اگربفهمد من خواستگاری چنین و چنان دارم حسادت میکند.غصه میخورد شاید هم اهمیت ندهد .به مادرم فکر کردم اگر من ازدواج کنم ممکن است موقعیت خوب پیدا کنم ولی مادرم را چکار کنم تنها بماند؟تا کی توان کار کردن دارد.من باید بی آنکه ازدواج کنم از راه تحصیل خودم را به جایی برسانم.به جایی که مادرم راحت شود بالاخره باید هر طور دشه مادرم را نجات بدهم.مادری که از دوران کودکی تا همین لحظه عذاب کشیده و اشک ریخته.ارزوها داشته که هیچکدام برآورده نشده شاید من بتوانم روزی ارزویش را برآورده کنم.

با این خواستگاری عجیبی در دلم زنده شد احساس میکردم دیگر بزرگ شدم و باید تغییر رفتار بدهم باید خانم شدنم را احساس کنم .پس حتما آنقدر بزرگ شدم که از من خواستگاری میکنند.نباید دیگر رفتار بچه گانه انجام بدهم.من دیگر بچه نیستم نباید سر به سر بهرام بگذارم.

بخانه رسیدم در باز بود به ساعتم نگاه کردم چند دقیقه از 3 بعداز ظهر میگذشت.همه جا ساکت و خلوت بود.فقط سر و صدای گنجشکها و شرشر آبی که به استخر میریخت بگوش میرسید پنجره اتاق بهرام باز بود و پرده را کنار کشیده بود.در حیاط را بستم به سرعت پشت پنجره آمد.کتابی دستش بود.از آن بالا نگاهی بمن کرد و داخل رفت.چرا آمد پشت پنجره نکد منتظر من بوده اصلا چرا به این چیزها فکر میکنم؟مگر برایم مهم است که منتظر من بوده یا نه بعد که ته قلبم جستجو کردم فهمیدم بله مهم بوده.راضی بودم که منتظرم بماند که نگاهم کند اذیتش میکردم ولی در عوض همیشه در فکرش بودم.نشان میدادم که حس تنفر دارم ولی شاید...نمیدانم؟شاید هم او را میخواستم .بارها به او فکر کرده بودم ولی هیچ زمان غرورم اجازه نداد حتی با رفتارم نشان بدهم که دوستش دارم.شاید او هم همین حال را دارد خدا میداند.از کجا معلوم که بهرام هم مرا نمیخواهد؟از کجا که او هم مرا دوست ندارد؟و دوباره خودم را سرزنش کردم باز که بچه شدی آخر تو کجا و بهرام کجا؟چطور بهرام شهرزاد را میگذارد و آنوقت مرا دوست دارد؟جوانی با این تیپ و قیافه با این ثروت پدری تحصیل هم که میکند آنهم در آمریکا بعد پوزخندی زدم و دوباره گفتم :آنوقت دختر خاله خوشگل و پوادارش را میگذارد و می اید مرا دوست داشته باشد.

شب در رختخوابم نشسته بودم و فکر میکردم.مادرن خسته کنار سماور نشسته و بافتنی میبافت.صدای قل قل سماور و جیرجیرکهای باغ دلم را نوازش میداد.بلند شدم و کنار پنجره رفتم.برق اتاق بهرام هم روشن بود.من داشتم به بهرام فکر میکردم آیا او هم بمن فکر میکند؟خدا میداند.راستی الان چکار میکند؟به کی فکر میکند؟از ته دل میخواستم بمن فکر

کند.ستاره ها در آسمان چشمک میزدند و من در ذهنم از آنها اشکال هندسی میساختم مثلث مربع متوازی الاضلاع.ناگهان بهرام رادیدم که پشت پنجره ایستاده او هم ستاره ها را نگاه میکرد .یک لحظه چشمش بمن افتاد.برای لحظه ای هر دو به یک دیگر خیره ماندیم و بعد هم زمان پرده ها را کشیدیم.قلبم میتپید خیلی تند میتپید شاید برای بهرام میتپید ولی خوش بحال بهرام که .قلبش از محبت بی نیاز بود

دوباره در رختخوابم نشستم خوابم نمیبرد گویی موزیک عشق برایم لالایی میگفت.چه احساس عجیبی آنشب نسبت به بهرام داشتم .سکوت برایم فریاد بود .آب برایم آتش بود هر چه بیشتر فکر میکردم متشنجتر میشدم.دوباره بلند شدم و کنار پنجره رفتم.باورم نمیشد.دوباره بهرام هم .آمد و همان لحظه تکرار شد هر دو همزمان به یکدیگر نگاه کردیم و کنار رفتیم

پری جان چرا نمیخوابی مادر؟کجا را نگاه میکنی؟

دوباره نشستم سنگین بودم میخواستم حرف بزنم چرا لبهایم باز نمیشود چرا قلبم گرفته؟

پری جان؟

انگار از خواب پریده باشم گفتم:بله؟بله مادر؟

تو فکری؟به چی فکر میکنی دخترم؟

.کنار مادرم رفتم سرم را رو پایش گذاشتم و او موهایم را نوازش کرد ارامتر شدم

چای میخوری؟

صورت مادرم خسته بود چشمهایش هلاک یک لحظه خواب.همانطور که سرم روی پایین بود و چشمهایش را نگاه میکردم گفتم:خیلی خسته ای؟

میدانستم میخواهد مرا دلداری بدهد گفت:کار که کسی را خسته نمیکند.بعد یک استکان چای برایم ریخت و پرسید:نگفتی فرحناز برای چه دعوتت کرده بود؟

با بی حوصلگی جواب دادم:با موضوع خواستگاری فرید را پیش کشیدند.البته این بار مادرش .تلاش میکرد تا از من جواب بگیرد

خب مادرجان بد که نمیگویند فرید ثروتمند است خوشبخت میشوی.ساکت بودم و با گوشه دامنم .بازی میکردم

مادرم مثل کسی که با خودش حرف میزند گفت:منهم آرزو به دل نمیمیرم همیشه آرزو داشتم دخترم را در لباس سفید عروسی ببینم وقتی تو بروی من دیگر مسئولیتی ندارم.این بار سنگین از روی شانه هایم برداشته میشود.بخدا وقتی از خانه بیرون میروی صد باز جان میدهم تا برگردی.وقتی غصه میخوری زخم جگرم سر باز میکند و وقتی گریه میکنی نمک روی آن میپاشی.من فقط تو را دارم پدرت که رفت تمام زندگی من امید من تو بودی.حالا هم هر چه .بزرگتر میشوی مسئولیت من بیشتر میشود.پری وش میکنی

.راستش گوش میکردم ولی حواسم پیش بهرام بود

پری جان شنیدی چی گفتم؟

به سقف اتاق خیره شده بودم دلم برای مادرم میسوخت.از طرفی حق داشت.مسئولیت من سنگین بود از کجا بیاورد خرج مرا بدهد.تحصیل پول میخواهد.چقدر برای کلاسهای متفرقه من کتاب و دفتر و غیره از خانم بزرگ پول بگیرد و در عوض چند برابر کار کند.بلند شدم رفتم پشت میز مطالعه ام نشستم و خوب به حرفهای مادرم فکر کردم.کم کم داشتم خودم را قانع میکردم ولی تنهاسد راه فکرم بهرام بود.این همبازی لجباز مغرور که روزبروز بیشتر در دل من جای میگرفت.او هر کس که بود ناجی قلب من شده بود.از هر کجا که آمده بود باعث شکفتن امیدهای من .میشد

مادرم با لحن بینهایت ملایم گفت:خب پری جان!فکرهایت را کرید؟جوابشان را چه میدهی؟

گفتم نمیدانم.و رفتم خوابیدم.دلم میخواست گریه میکردم و راز دلم را برای مادرم میگفتم.ولی چه بگویم؟بگویم که به بهرام فکر میکنم.پسر ارباب این خانه؟آخ که چقدر دلم گرفته بود.سرم را زیر پتو بردم و اهسته و بی سر و صدا اشک ریختم.آنقدر که زیر سرم خیس شده بود.آنقدر که سبک شدم و آرام بخواب رفتم.صبح روز بعد دوباره فرحناز را سر کلاس زبان دیدم ناراحت و دلخور بود کمی سربسرش گذاشتم.ولی فرحناز ابروهایش را درهم کشید و با لحنی طلبکارانه گفت:چطوردلت آمد دل فری را بکشنی بیچاره دیشب تا صبح نتوانست بخوابد.خیلی بی رحمی پری.تو حتی بخودت هم رحم نمیکنی دیگر چه میخواستی شنیدی که مادرم چه گفت مگر نگفت اگر بهانه تو تحصیل است خب بیا خانه ما تحصیل کن.نه خیر خانم!بگو فرید را دوست نداری.حالا .اگر زشت یا کور کچل بود حق داشتی

با اشمئزاز پرسیدم:مگر رضا کور و کچل است؟که تو دوستش نداری؟

.دیدی؟دیدی حدسم درست بود پس تو فرید را دوست نداری

خندیدم و گفتم:مگر حتما باید فرید را دوست داشته باشم؟

سرش را پایین انداخت و بادلخوری جواب داد:البته نه و اینبار از روی لج پرسید:پس حتما کس دیگری را میخواهی؟

.با اکراه گفتم:هیچکس

فرحناز دست بردار نبود.همراه من بخانه آمد.مگیفت:میخواهم با مادرت صحبت کنم اصلا میخواهم بدانم درد تو چی است کسی را که نمیخواهی بهترین موقعیت ازدواج هم که برایت پیش آمده پس چه مرگت است؟

در بین راه مرتب حرف میزد.سرم را خوردی فرحناز.و او بی اهمیت فقط حرف میزد.فرید اینوطر .است اینها رادارد چکار میکند چقدر تو را دوست دارد و مدام حرفهای تکراری میزد

وقتی بخانه رسیدیم با التماس گفتم:فرحناز!تو را بخدا به مادرم هیچی نگو غصه میخورد فکر مادرم عوض میشود.

مصرانه گفت:تو که به فکر خودت نیستی بگذار مادرت تصمیم بگرید.نترس!مادرت که بد تو را نمیخواهد میداند میخواهی در بهترین خانه زندگی کنی و بهترین امکانات راداری دیوانه!هر دختری آرزو دارد این موقعیت راداشته باشد تو میآیی و خانم آن خانه میشوی.

شاید اگر فرحناز از من خواستگاری نکرده بود هیچ زمان نمیفهمیدم که بهرام را دوست دارم.یعنی بخودم فرصت فکر کردن نمیدادم.با اینکه مصمئن بودم من و بهرام بهم نمیرسیم ولی باز دلم به ازدواج راضی نمیشد.ولی فرحناز کار خودش را کرد.به مادرم گفت.طوری صحبت میکرد که مادرم در ذهن خودش مجسم کرد بعد از این من هرگز خوشبختی را بدست نخواهم آورد.

مادرم با کنجکاوی و سماجت بمن نگاه کرد و گفت:حالا تو با خود فرید صحبت کن شاید راضی شوی بخدا پری اگر بخواهی لجباز یکنی شیرم را حرامت میکنم.و زد زیر گریه.بعد در بین گریه هایش ادامه داد:تو با این پسر حرف بزن شاید خدا...مهرش را...در دلت...بیندازد.

گریه های مادرم دل سنگ را آب میکرد طاقت دیدن اشکهایش را نداشتم.خدا مرا مرگ بدهد که اینطور این پیرزن زجر کشیده را میرنجانم.دست گردنش انداختم و صورتش را بوسیدم و گفتم:چشم مادر هر چه شما بگویید.و خطاب به فرحناز افزودم:بیایید خواستگاری فقط به شرط اینکه با فرید تنها صحبت کنم.

قرار خواستگاری عصر پنجشنبه بود.مادرم خانه را تمیز و مرتب کرده بود.چند جور میوه خرید شیرینی خرید ظرف چینی و بشقابهای نقش و نگار دار از خانه فرانک آورد.ولی برای من روز عزا بود دلم میخواست از خانه بیرون میرفتم و در جایی خلوت فریاد میکشیدم و درونم را بیرون میریختم.زنگ زدند دلم فرو ریخت مادرم گفت:پری برو در را باز کن.آب دهانم را قورت دادم و با اکراه بسوی در حیاط رفتم.دستم را که بردمدر حیاط را باز کنم ناگهان بهرام را دیدم که از پله های ساختمان پایین آمد.خشکم زد و ماندم که چکار کنم.بهرام بطرف اتومبیلش میرفت و از دور بمن نگاه میکرد.قیافه اش جدی شده بود و کاملا تشخیص دادم ناراحت است.ولی دلیلش را نمیدانستم پیش خودم فکر کردم شاید دوباره چیز یخواسته و فرانک مخالفت کرده.قبل از اینکه بهرام در ماشین را باز کند من سلام کردم .آهسته و خشک فقط یک کلمه گفت سلم بعد بی آنکه نگاهم کند سوار شد.

در را باز کردم فرحناز برادرش مادرش با دسته گل کنار اتومبیلشان ایستاده بودند.حالت عجیبی پیدا کرده بودمو دوباره به بهرام نگاه کردم.

پری؟

دوباره بسوی فرحناز چرخیدم:بله ببخشید!بفرمایید تو خوش آمدید.و دوباره برگشتم و به بهرام نگاه کردم .او هم نگاه میکرد فقط بمن به چشمهایم خیره ولی خشمگین.با نگاهش دلم یکجا فرو میریخت.دوباره فرحناز صدایم کرد:پری کجا را نگاه میکنی؟حواست کجاست؟لبخندی مصنوعی زدم و گفتم:همین جا.و خطاب به مادرش ادامه دادم:بفرمایید مادرم منتظر است.و از جلوی در کنار رفتم.مهمانها یکی یکی داخل آمدند .اول فرحناز بعد مادرش و آخر فرید با یک سبد گل.جلوتر

از آنها در کنار فرحناز قدم برمیداشتم که بهرام یک بوق زد و بمن گفت:پری خانم به مهمانتان بفرمایید اگر ممکن است اتومبیلشان را از جلوی در کنار ببرند ببخشید ها؟

از لحن صحبتش کینه نفرت و شاید هم حسادت میبارید.که اگر مطمئن بودم از روی حسادت بود خشنودتر میدشم.خواستم پیغام بهرام را به فرید بگویم که فرید گل رادست مادرش داد و بطرف بهرام برگشت و با لحن متینی گفت:ببخشید اصلا متوجه نبودم شما قصد داشتید خارج شوید.همین الان.و بعد در را باز کرد و از حیاط بیرون رفت هنوز بهرام بمن نگاه میکرد که فرحناز با لحنی پرخاشگر پرسید:به کی نگاه میکند؟من یا تو؟

.من سرم را با علامت تحسر و تاسف تکانی دادم و گفتم:به تو

داخل اتاق رفتیم مادرم استقبال گرمی کرد .از پنجره بیرون را میدیدم بهرام بیرون رفت و چند لحظه بعد فرید با گفتن یاالله داخل آمد.چشمان درشت فرید میخندید.حرکاتش خوساتنی بود .گردن کشیده ای داشت و از نیم رخ رگ گردنش میزد

چای ریختم و اول به مادرش تعارف کردم .بعد جلوی فرید خم شدم و سینی را جلوی دستش گرفتم .سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد.از نگاهش فرار نکردم موهایش روی پیشانی ولو بود در .نظرم زیبا و با شخصیت آمد.استکان چای را برداشت و آهسته گفت ممنون

مادر فرحناز مرتب از پسرش تعریف میکرد صدای او را میشنیدم ولی حواسم و فکرم پیش بهرام بود.یعنی فهمید این خواستگار من است؟حتما فرانک گفته قرار است خواستگار برایم بیاید.راستی چرا وقتی زنگ زدند از خانه بیرون آمد حتما میخواسته داماد را ببیند شاید هم قصد داشته...

صدای مادرم مرا از فکر بهرام خارج کرد:پری جان آقا فرید میخواهند صحبت کنند.و مانند کسی که .تازه از خواب پریده باشد گفتم:بفرمایید گوش میکنم

فرید نگاهی به پنجره انداخت بعد در حالیکه با جورابش بازی میکرد من من کنان گفت:مثل اینکه گفته بودید میخواهید با من تنها صحبت کنید.بعد رو بطرف مادرم کرد و محترمانه گفت:اجازه میفرمایید؟

مادرم چادر را روی سرش مرتب کرد سرش را پایین انداخته و اهسته بمن گفت:هوا خنک شده .میتوانید در حیاط صحبت کنید

هر دو همزمان و چشم در چشم یکدیگر بلند شدیم.پشت سر من فرید از اتق خارج شد .قدمهایمان را بسوی باغ برمیداشتیم.بوی رایحه عطر یاس تمام فضا را پر کرده بود.روبروی پنجره اتاق یک نیمکت چوبی بود.روی آن نشستم و فرید تکیه اش را به درخت داد و چشم به زمین دوخت.هر دو سکوت کرده بودیم .هر کدام منتظر شنیدن جمله یا حتی کلمه ای از دیگری بودیم.میل حرف زدن نداشتم.ولی مجبور بودم.با خودم گفتم:زودتر تمامش کن بخودش بگو نترس بگو و کار را تمام کن.ناگهان هر دو در یک لحظه و همزمان گفتیم:شما...و دوباره بهم نگاه کردیم و دوباره سکوتی همراه با تعجب برقرار شد.فرید این دست و آن دست کرد و همانطور که سرش را

پایین انداخته بود گفت:شما نظرتان راجع به ازدواج چیه؟منظوم این است که ازدواج را چه بعدی میبینید.

خنده کوتاهی کردم و گفتم:خب اینکه معلوم است ازدواج یعنی سرنوشت یعنی آینده یعنی...حرفم قطع کرد و در ادامه اش گفت:برای زندگی شریک انتخاب کردن.

سرم را بالا گرفتم و آرام شانه هایم را بالا انداختم.فرید ادامه داد:انسان تا لحظه ای که مجرد است یعنی خودش تنهاست تنها تصمیم میگیرد یا در نهایت از کسی کمک فکری یا مشورت...ولی از زمانی که ازدواج میکند یا در واقع متاهل میشود یعنی برای هر لحظه زندگیش یک شریک انتخاب کرده که باید برای انجام تمام کارهایش با شریک زندگیش مشورت کند.

در دلم خندیدم و گفتم:فیل به چه خیال است و فیل بان به چه خیال؟من میخواهم چه بگویم و او چه میگوید؟حالا کی خواست ازدواج کند.از روی نیمکت بلند شدم کمی دیگر فاصله گرفتم آهسته گفتم:راستش اقا فرید من میخواستم موضوعی را با شما در میان بگذارم.

و خوشحال و بیخبر گفت:سراپاگوش هستم بفرمایید.

راستش قبلا به فرحناز و مادرتان گفته بودم من نه قصد ازدواج دارم نه موقعیتش را دارم ولی متاسفانه...

با دستپاچگی حرفم را قطع کرد و گفت:چی میخواهید بگویید؟

چند لحظه ساکت شدم و بعد دوباره بخودم مسلط شدم:در واقع خودتان خوب میدانید چه میخواهم بگویم.

صدایش کمی خفیف شد و صورتش سرخ شد نگاهی به آسمان کرد و بعد بمن گفت:پس چرا خواستید با من صحبت کنید خب اینها را که به خانواده ام گفته بودید.

ولی هیچکدام قانع نشدند حتی مادرم همه این موقعیت را برای من بهترین...

پری خانم خوب فکر کنید من میتوانم شما را خوشبخت کنم قول میدهم بهترین زندگی را برایتان فراهم کنم تا هر کجا خواستید تحصیل کنید برایتان خدمتکار میگیرم دوست دارم بهترین مسافرتها را برویم.اصلا هر جا که شما بخواهید هر طور که شما راضی باشید...

او میگفت و من در دلم میخندیدم کور خوانده ای پسر جان منکه بچه نیستم انگار بچه را با آبنبات گول میزند در باغ سبز نشان میدهد.همانکه بله را گفتم و خرش از پل گذشت دیگر تمام این حرفها را فراموش میکند اصلا شاید بگوید کدام حرفها کدام قولها؟مگر تو دختر کی بودی؟تمام این زندگی را در خواب هم نمیدیدی؟یا اینکه این زندگی به سر پدرت هم زیادی است و خلاصه با این فکرها فقط یک کلمه گفتم:تنها خواهشی که از شما دارم.

فرید با عجلله و دستپاچگی گفت:هر چه باشد قبول میکنم.

گفتم:فقط پایتان را از زندگی من بیرون بکشید به مادرتان بگویید تفاهم اخلاقی نداریم بگویید من این دختر را نمیخواهم به درد ما نمیخورد اصلا هر چه که...ناگهان صدای بوق اتومبیل بهرام بلند

شد.بابا علی بسوی در دوید من و فرید هر دو ساکت شدیم و به در حیاط نگاه کردیم.بابا علی هر دو لنگه در را باز کرد و بهرام وارد شد.اتومبیل را سرجایش پارک کرد و در حالیکه بمن خیره شده بود پیاده شد.از نگاهش هزاران معنی میبارید .قلبم بشدت میتپید و به زمین خیره ماندم.بهرام بی آنکه حرفی بزند از کنار من و فرید رد شد و من با نگاهم تعقیبش کردم.از پله ها که بالا میرفت برگشت نیم نگاهی بمن انداخت.بعد دوباره سرش را به راست و چپ تکان داد و وارد ساختمان شد.معنی این حرکتش را نفهمیدم ایا برایم تاسف میخورد؟با دلش میسوخت؟چه چیز را میخواست بفهمد؟

(13)

بعد از رفتن فرید تا چند ساعت بعد نگاه غضب آلود بهرام در ذهنم میچرخید.موعظه به پایان رسیده بود آنشب با افکار گوناگونی به بستر رفتم.بشدت احساس تنهایی میکردم.فکر میکردم کسی مرا درک نمیکند چرا مرا مجبور به ازدواج ناخواسته میکنند تا من تصمیم بگیرم دل یک جوان را اینطور بشکنم؟برای چند لحظه چهره فرید جلوی چشمم مجسم شد هنگامیکه با مادرم خداحافظی میکرد چگونه ناایمد و با لحنی سرد گفت خداحافظ خانم!میبخشید مزاحم شدیم.و تمام معنی کلامش را در یک نگاه در چشم من خلاصه کرد.

روز بعد فرحناز رفتار سردی با من داشت.فهمیدم دیشب فرید تمامحرفهای مرا به او گفته است.کنتر صحبت میکرد و جواب حرفهای مرا هم با جمله های بسیار کوتاه مثل شاید نمیدانم جدی یا...میداد.وقتی از کلاس زبان برمیگشتیم خرید منزل را بهانه کرد تا با من نیاید.دلخور بودم ولی بروی خودم نیاوردم.

هنوز آفتاب کمی روی دیوار باقی بود که بخانه رسیدم.خسته و بیحوصله بودم.بهران از پشت شیشه مرا مینگریست .سربزیر انداخته آرام راه اتاقم را پیش گرفتم.در یک لحظه سرم را بلند کردم نگاهش با نگاهم در آمیخت.در عمق چشمش چیزی بود که مرا میترساند چرا نگاهش وجودم را به لرزه در میآرود؟ایا واقعا از او متنفر بودم؟آیا دوستش داشتم؟

غروب بهرام در حالیکه آهنگی را با سوت مینواخت در حیاط قدم میزد.شاید با این حرکت مرا صدا میکرد بی اختیار پشت پنجره رفتم و وانمود میکرد که متوجه من نیست.ولی میدانستم هر لحظه منتظر دیدن من است با خودم گفتم بیا کنار بیرون هم نرو دوباره میخواهد اذیت کند.عقده دیروز را دارد ندیدی چه طور به فرید نگاه میکرد.حسادت میکند و چون میخواستم او را به مقصودش نرسانم از پشت پنجره کنار آمدم و پرده را کشیدم اتاق تاریک بود و کاملا حوصله ام سر رفته بود.همیشه در آن وقت غروب یا به باغ میرفتم یا پیش فرنک یا خانم بزرگ.ولی آنروز پاهایم کشش نداشت.آشوبی در دلم بر پا شده بود که شب دلیلش را فهمیدم.

شب فرانک چند تن از دوستان قدیمی اش را دعوت کرده بود.از منهم خواست که د رجمع آنها باشم.میگفت خوش سر و زبان هستی زیبا دوستم گفته حتما بگو پری بیاید.عاشق حرف زدن و

forums.Pichak.net

خندیدنش هستم یا اینکه مهری پیغام داده اگر پری نباشد من نمیایم.وقتی صورتش را نگاه میکنم یاد تابلوهای نقاشی می آفتم عاشق چشمهایش هستم...

روبروی فرانک نشسته بودم و بادقت به حرفها و دستهایش نگاه میکردم.فنجانی را برگردانده بود و مشغول گرفتن فال قهوه بود فال برای زیبا بود زیبا سراپا گوش بالای سر فرانک ایستاده بود و گاهی بمن نگاه میکرد.در این میان بهرام میآمد و میرفت.گاهی به بهانه جواب دادم به تلفن گاهی از طرف مادرم پیغامی برای فرانک میآورد.مثلا میگفت:کوکب گفت وقت کردی یه سر بیا آشپزخانه.یا به بهانه بردن پاسورها و ...ولی من خوب میدانستم برای چه میآید و میرود فقط در رفت و آمدهایش غضبناک بمن نگاه میکند .هر بار سرم را پایین می انداختم یا خودم را مشغول صحبت بادختر زیبا میکردم.در بین مهمانها شهرزاد و مادرش هم نشسته بودند که هر بار هنگامیکه بهرام میآمد شهرزاد با عشوه میخندید و میگفت:چیکار میکنی بهرام؟یا به نحوی جمله ای دیگر با بهرام صحبت میکرد و از روی لج بمن نگاه میکرد.شاید تنها من نبودم که رفتار شهرزاد را جلف و سبک در میافتم اصلا انگار حیا ندارد.بلند میشود و خود را به بهرام میچسباند.شانه به شانه بعد غش غش میخندد و از مادرش میپرسد قد بهرام چقدر بلندتر از من است؟بهرام دستش را دور گردن شهرزاد حلقه کرد و صدایش را زخیمتر کرد و گفت:اگر یک وجبی را در زیر زمین بذاری بالا بیاوری درست هم قد من میشوی.

همه خندیدند منهم خندیدم با صدای بلند شاید از زمانی که بهرام برگشته بود این اولین باری بود که از ته دل میخندیدم.یعنی از خرد شدن شهرزاد راضی شده بودم؟یا تلافی جزوه ها را میکردم؟شهرزاد که صورتش برافروخته شده بود نگاه تندی به بهرام کرد ولی خودش را نباخت خنده تلخی کرد و با صدایبلند گفت:تا آنجایی که بنده اطلاع دارم شما آنقدر که روی زمین داری همین قدر را زیرزمین پنهان نگهداشتی.یکباره همه ساکت شدند بهرام هم خشک ایستاد.اول بمن نگاه کرد تا شاید عکس العمل مرا ببیند .منهم لبخند از روی لبهایم جمع شده بود و مانند دیگران سکوت کرده بودم.بهرام نگاهش را بسوی شهرزاد چرخاند و جوابش را اینطور داد:شما چه مدت زیرزمین تشریف داشتید که آنجا مرا دیدید؟و شهرزاد که صدایش لرزه گرفته بود و در واقع در برابر بهرام تسلیم شده بود رو کرد به مادرش و با عصبانیت گفت:مگر پدر نگفت زود برگردید ساعت از 10 گذشته.

فرانک که موقعیت را تا حدودی ناامن دید خطاب به بهرام گفت:بهرام جان سربسر شهرزاد نگذار میدانی که دختر خاله ات حساس است .و بهرام بی اهمیت و با خونسردی آهنگی را زیر لب زمزمه کرد و از سالن خارج شد.راضی شدم دلم خنک شده بود .از برق نگاه شهرزاد تنفر را میدیدم.دیگر نگاهش نکردم.فرانک گفت:پری فقط تو ماندی میخواهی فالت را بگیرم.حس عجیبی داشتم راضی نبودم ولی گفتم خیلی ممنون بگیرید.

فنجان قهوه را سر کشیدم و نیت کردم بعد فنجان را برگرداندم و دست فرانک دادم همه ساکا نشسته و بمن خیره شدند.باز دلشوره وجودم را در بر گرفت فرانک فنجان را برداشت و نزدیک چشمش برد .عینک را روی چشم جابجا کرد و دقیق تر نگاه کرد.فقط به چشمهای فرانک نگاه میکردم و گاهی به لبهایش و هر لحظه منتظر باز شدن آنها بودم.بالاخره فرانک اول چند لحظه ای بمن خیره شد و بعد گفت:تو فالت پله های ترقی افتاده یک جوان روبرویت ایستاده جوان برازنده ای است تو پشت کردی ولی گاهی...شاید بعد از یک مسافرت طولانی بسویش میچرخی

نگرانی داری میترسی.از آینده و آنچه که میخاهی وحشت داری راه طولانی میان تو آرزوهایت قرار گرفته.

خوب گوش میکردم بعد فرانک فنجان را جلو آورد و گفت انگشت بزن.نیت کردم و انگشت زدم دوباره فنجان را بالا برد و کمی فکر کرد بعد گفت:یک جام میبینم.

جام؟خب جام چی هست؟

لبخندی زد و گفت:خوب است یعنی به آرزویت میرسی.

صدایی از پشت سرم بلند شد:الحمدالله که میرسی.

برگشتم بهرام بود حرفی نزدم و دوباره بسوی فرانک چرخیدم.دوباره بهرام با پوزخند افزود:طفلکی دیروز خواستگار داشت همان جوان برازنده ای کهد رفالش افتاده.بعد با صدایی کشدار ادامه داد:ارزو که بر جوانان عیب نیست.

فرانک لبش را گاز گرفت و گفت:بهرام؟اذیت نکن چیکارداری؟

بهرام در حالیکه برای بار دوم از اتاق خارج میشد خنده کنان گفت:چیزی نگفتم مبارک باشد خوشحال شدم دو جوان ایده آل بهم میرسند.

بهرام رفت و فرانک با دوستانش مشغول صحبت شد.کاملا در فکر فرو رفته بودم من که نیتم چیز دیگری بود پس چرا این درآمد؟نیت من بهرام بود میخواستم بدانم به او میرسم؟ولی بهرام چطور برداشت کرد کاملا مشخص بود که به فرید حسودی میکرد باز خوشحال شدم.نه برای فال برای رفتار بهرام.آخر شب هنگامیکه دوستان فرانک رفتند به اتاق برگشتم ساعت از 12 گذشته بود مادرم رختخوابها را پهن کرد و من غرق د رفکر صحبتهای فرانک گوشه ای نشسته بودم.

صدای نفس زدنهای مادرم افکارم را از هم گسیخت.پشت سر هم و عمیق نفس میکشید صدای سوز نفسهایش نگرانم کرد.شروع کردم به مالیدن پشتش ولی فایده نداشت .برایش آب آوردم ولی مرتب سرفه میکرد.دچار نفس تنگی شد اشاره کرد نگاهم را چرخاندم به داروهایش اشاره میکرد .با عجله کیسه مخصوص داروها را برداشتم ولی اثری از دارو نبود با نگرانی گفتم:کی داروهایت تمام شد چرا نگفتی تهیه کنم؟

پیشانیش عرق کرده بود و مرتب سرفه میکرد بعد به سختی گفت:فراموش کردم کار داشتم...عصر...خواستم.

دیگر توجه نکردم و به سرعت بطرف منزل خانم بزرگ دویدم وقتی وارد شدم نفس نفس میزدم چراغها خاموش بود.فقط برق اتاق بهرام روشن بود.از بیرون چند بار فرانک را صدا کردم ولی گویا خوابیده بود.

بهرام آمد روی بالکن ایستاد و با تعجب بمن نگاه کرد پرسید:چی شده پری؟

این دست و آن دست کردم بعد گفتم:فرانک خانم هستند؟با لحنی پرخاشجویانه گفت:چکارش داری؟دلم میخواست بگویم به تو چه ربطی دارد؟ولی نمیشد موقعیت مناسب نبود حال مادرم

خراب بود.گفتم:بهرام داروهای مادرم تمام شده باید ببرمش بیمارستان برو مادرت را صدا کن.بهرام دیگر هیچ نگفت و با عجله داخل رفت برق اتاقش خاموش شد و چند لحظه بعد در را باز کرد و برق روشن شد.بهرام روبرویم ایستاد لباسش را پوشیده و با لحنی مهربان گفت برویم.

کجا؟

خب بیمارستان مگر نگفتی حال مادرت خراب است؟

باورم نمیشد یعنی بهرام انقدر مهربان است؟آهسته سرم را تکان دادم و بعد از اینکه با فشار آب دهانم را قورت دادم گفتم:بله حالش بهم خورده.بهرام با قدمهای تند بسمت اتومبیلش رفت و منهم وارد اتاق شدم.مادرم را بلند کردم و بعد از اینکه در را قفل کردم و آهسته او را بسمت اتومبیل بردم بهرام پیاده شد و به کمکم آمد.زیر بغل مادر را گرفت و او را روی صندلی عقب گذاشتیم.دویدم در را باز کردم و بهرام خارج شد.ذفتم سوار شدم بهرام حرکت کرد.در بین راه بهرام سکوت کرده بود مادرم سکوت کرده بود و من شانه اش را ماساژ میدادم.گاهی بهرام در آینه بمن نگاه میکرد و من در نگاهش فقط یک سوال را میخواندم:چرا میخواهی ازدواج کنی؟

پیش خود گفتم من نمیخواهم بهرام نمیخواهم ازدواج کنم ولی مگر این غرور لعنتی اجازه میداد؟چطور به او بگویم که میخواهمش؟وقتی دوست داشتن یک طرفه باشد که فایده ندارد او که بمن علاقه ندارد یا حتی اگر هم داشته باشد نمیتواند مرا به عنوان همسرش انتخاب کند.

رسیدیم.

بله؟

رسیدیم بیمارستان.

خواستم پیاده شوم که بهرام گفت:اینجا نه صبر کنید بروم داخل حیاط.بعد سرش را از پنجره اتومبیل خارج کرد به نگهبان گفت:بیمار اورژانسی داریم نمیتواند راه برود لطفا در را باز کنید.و بعد از اینکه نگهبان نگاه کوتاهی داخل اتومبیل انداخت در را باز کرد.اصلا انگار این بهرام همان بهرام شر و شیطان نبود.رفتارش تغیر کرده بود و پخته صحبت میکرد.وقتی حرف میزد امید را در چشمهایش میدیدم ولی نه برای خودم که فقط برای خودش خوش بحالش که اینقدر شاداب و سرزنده بود.راستی بهرام جز انسانهایی بود که هیچ غصه ای در این دنیا نداشتند تمام لطف خداوند شامل حال او شده بود.سعادتهای ظاهری باطنی معنوی و مادی و ... و آه کشیدم و وقتی بخودم آمدم دیدم روی نیمکت نشستم و منتظر معاینه دکتر هستم.بهرام تکیه اش را به دیوارداده و بمن نگاه میکرد.وقتی نگاهم با نگاهش در آمیخت به سرعت نگاهش را چرخاند و آهسته گفت:قصد داری درآینده چکاره شوی؟

نفهمیدم چرا این سوال را کرد ولی قاطع جواب دادم:فقط پزشک.

نگاهی به در و دیوار بیمارستان انداخت و گفت:فکر میکنی اگر ازدواج کنی باز میتوانی به آرزویت برسی؟

حالا منظورش را متوجه شدم لبخندی زدم و گفتم:فکر میکنی ازدواج مانع درس خواندن میشود؟

شانه هایش را بالا انداخت و طوری وانمود میکرد خونسردیش را حفظ کند جواب داد:نمیدانم هر کس نظر خاص خودش رادارد.میدانستم فقط قصد دارد درون مرا بفهمد میخواهد تصمیمم را بداند ولی چرا؟ازدواج من چه تاثیری در زندگی او دارد او که تمام دخترها به پایش نشسته اند و آرزو دارند با او زیر یک سقف زندگی کنند.

آنشب تا نزدیک سحر در بیمارستان ماندیم برای مادر اکسیژن وصل کردند .با بهرام در حیاط بیمارستان زیر نور چراغ نشسته بودیم و راجع به تحصیل و آینده صحبت میکردیم.

روز بعد مادر در رختخواب خوابیده بود و به دستور پزشک قرار بود چند روز استراحت کند.فرحناز و یکی دو نفر دیگر از دوستانم به عیادت آمدند.در این رفت و آمدهای مکرر باز فرحناز پیغامی از فرید برایم میآورد و خواهش میکرد تا منهم جواب مثبتی بدهم.ولی باز جواب من یک کلام بیش نبود نه..و مسلما آنها خواب هم نمیدیدند که من کجا دلم را باختم یا شبها با فکر چه کسی میخوابم..

تازه از خواب بعداز ظهر بیدار شده بودم و دلم نوشابه خنک مثل نوشابه تگری میخواست .پشت گردنم زیر موهای پریشانم عرق کرده بود .هنوز سیاهی بادنجانهایی که شب گذشته کمک مادر پوست گرفته بودم روی شصت دستم باقی مانده بود:چقدر بی حوصله شدی پری؟این چه وضعی است؟تو که اینطوری نبودی؟موهایت را نگاه کن حیف این موها نیست؟همه بهم چسبیده اند.مادرم مشغول شکستن قند بود و مرتب غر میزد.

بلند شدم نگاهی به اینه انداختم و در حالیکه موهایم را پشت سرم جمع میکردم گفتم:خربزه فروشی داد میزد خربزه یک من...اینقدر.یک نفر مثل من سرش را از پنجره بیرون کشید و پرسید دل خوش یک سر چند؟

مادرم از من بیحوصله تر نگاهی به سر و وضع من انداخت و با لحنی که چندان خوش آیند بنظرم نرسید گفت:خدا دل خوش هم داد خودت نخواستی آخه بگو دختر به چه عقلی لگد به بخت خودت زدی؟و بعد پوزخندی از روی لج زد و افزود:آنهم همچین بختی که هر دختر آرزو دارد.

دیگر گوشم از این حرفها پر شده بود یکی در بود دیگری دروازه.اهمیت نمیدادم و فقط به آینده ای که بیشتر شبیه یک رویا بود فکر میکردم.

حوله و لباسهایم را برداشتم و گفتم:میروم حمام اگر فرحناز آمد بگو منتظر بماند تا برگردم.

حمام نمره شلوغ بود به حمام عمومی رفتم دوبازه عزا گرفته بودم که موهای به این بلندی را چطور شانه بزنم.با وجود حال نزاری که داشتم هوای بخار گرفته حمام شلوغ را تحمل کردم.

نسیم آرامی که میوزید اعصابم را کمی آرامتر کرده بود.آهسته قدم برمیداشتم و د رتخیل بودم.از یک طرف به فال فرانک فکر میکردم و از طرفی غرق در رویاهای دست نیافتنیم بودم نزدیک خانه که رسیدم دیدم در باز شد و اتومبیل فرانک خارج شد.لحظه اول حدس زدم بهرام رانندگی میکند ولی چند قدم که جلوتر رفتم فرانک پیچید و برایم بوق زد.حوصله صحبت کردن نداشتم سرم را تکان دادم و بعد سلام کوتاهی راهم را پیش گرفتم.هنوز باباعلی در را نبسته بود که رسیدم گفت:عافیت باشد پری خانم.گفتم:مرسی.و چشمم به فرحناز و بهرام افتاد زیر درخت بید نشسته بودند و بدون اینکه کوچکترین توجهی به اطراف داشته باشند سخت گرم صحبت بودند یا

بهتر بگویم گل میگفتند گل میشنفتند.دل چرکین شده بودم نه تنها از رفتار بهرام مکدر شده بدم بلکه انتظار هم نداشتم فرحناز رادر آن حالت ببینم.صدای بلند خنده های فرحناز خون رادر بدنم منجمد میکرد در را محکم بستم با این حرکت هر دو متوجه شدند و بسوی صدا چرخیدند.بهرام صاف در چشم من نگاه میکرد و فرحناز که گویا خجالت کشیده بود از جا بلند شد بسویم آمد .هنوز نگاهم به بهرام بود که فرحناز در یک قدمیم ایستاد لحظه اول سر بزیر افکند و ساکت ماند.با غیظ گفتم:کی آمدی فرحناز؟

برگشت نگاه کوتاهی به بهرام انداخت و دوباره بسوی من چرخید.نفسش را تازه کرد بعد .گفت:تازه رسیدم دیدم هوای اتاق گرم است گفتم بیرون منتظرت بمانم

با غضب طوری که انگار به خونش تشنه باشم به بهرام نگاه کردم و بعد رو به فرحناز پرسیدم:دیر که نکردم؟

هر دو منتظر برخوردی این چنینی از من بودند.بهرام تکه چوبی را که در دست داشت زمین انداخت و سپس بلند شد منتظر بودم حرفی بزند ولی بی آنکه حتی کلمه ای از زبانش بیرون بیاید درخت بید را ترک گفت و بطرف ساختمان رفت.دلم گرفت نمیدانم از برخورد بهرام بود یا حرکات فرحنازوبسوی اتاق رفتم.فرحناز پسید:من چیکار کنم پری؟

برگشتم بسویش و گفتم:برای چی؟

مگر نگفتی بیایم تا انگلیسی بخوانیم؟

با تمسخر گفتم:واقعا برای خواندن انگلیسی آمدی؟

.نگاه کوتاهی به پنجره بهرام انداخت و گفت:البته پیش خودت بماند دوست داشتم بهرام را ببینم

غضب آلود پرسیدم:خب دیدی؟

خندید و گفت:تو که نگذاشتی تازه داشتیم از فرید صحبت میکردیم بهرام میخواست بداند فرید .کی به خواستگاری تو می اید

خواستگاری؟دوباره خواستگاری؟مگر یکبار نیامدید؟مگر نگفتم نه مگر چند بار با خودت صحبت نکردم؟

دوباره خندید انگار خیلی شاداب و سرحال بود .درست برعکس من که اعصابم بهم ریخته بود.بعد .در میان خنده هایش گفت:اینها را من میدانستم او که نمیدانست

.نباید هم بداند برای اینکه قضیه خواستگاری من هیچ ارتباطی به او ندارد

انگار که بهرام صدایم را میشنید فکر میکردم باید بحدی صدایم را بالا ببرم که بشنود.بعد فرحناز .خنده کنان و با لحن شوخی روی شانه ام زد و گفت:بیچاره حق دارد که بداند

(14)

forums.Pichak.net

فرحناز میخندید و من با حرص صحبت میکردم .خون خونم را میخورد پرسیدم:برای چه حق دارد؟

اینبار بلندتر خندید و گفت:معلوم است دیگر از دست تو راحت میشود وقتی تو ازدواج کنی دیگر کسی نیست که عذابش بدهد.

هنوز جواب فرحناز را نداده بودم که مادرم از پشت پنجره آهسته گفت :چی شده پری؟دوباره که حرص میخوری؟دختر که نباید انقدر صدایش را بالا ببرد.

از زمانیکه جواب رد به فرید داده بودم مادرم هم رفتارش تغییر کرده بود.حس میکردم مانند گذشته نیست دیگر قربان صدقه ام نمیرفت و کمتر میگفت پری جان.

حس کردم کاسه آب سردی روی سرم ریختند فروکش کردم و آهسته به فرحناز گفتم:با قایق چطوری؟

برگشت نگاهی به استخر انداخت و نگاهش به ساختمان چرخاند و پرسید:فرانک ناراحت نمیشود؟

نجوا کنان گفتم:نه ناراحت نمیشود خانم بزرگ خودشان اجازه داده اند.بعد در حالیکه بسوی حیاط پشت اتاقمان میرفتم گفتم:صبر کن لباسهایم را روی طناب پهن کنم الان برمیگردم.لباسها را یکی یکی پهن میکردم و به بهرام دری وری میگفتم:دراز بی عقل حسود بخیل از زور حسادت دارد منفجر میشود اصلا شیطانه میگوید با فرید ازدواج کنم تا بترکد.

پری؟چکار میکنی؟

آمدم چند لحظه صبر کن.

جورابهایم را در آخر پهن کردم و به آنها گره زدم .بعد برگشتم فرحناز تکیه اش را به دیوار اتاق داده بود و زیر لب آوازی را زمزمه میکرد.حس میکردم کلافه است انگار یک جا بند نمیشد نمیخواستم جر و بحث کنم .حوصله شنیدن نام فرید را نداشتم دست فرحناز را گرفتم و به دنبال خود کشیدم هنگامیکه قدم برمیداشت مرتب سرش را بسوی پنجره بهرام میچرخاند و دوباره تا متوجه نگاه من میشد نگاهش را میگرداند .دیگر بروی خودم نیاوردم قایق را جلو آوردم و هر دو نشستیم یک پارو را دست گرفتم و پاروی دیگر را دست فرحناز دادم.سرگرم کننده بود و ارامش دهنده .وقتی وسط آب ایستاده بودیم و صدای پرنده ها را میشنیدیم وقتی صدای شرشر آبی که از دهان مجسمه داخل استخر میریخت بگوش میرسید دوباره تخیلها در مغزم هجوم می آوردند.

فرحناز با لحنی پر معنا بمن گفت:دیروز خانواده رضا برای خواستگاری از من آمده بودند.

همانطور که انگشتهایم را در آب استخر تکان میدادم و موجهای کوچک میساختم پرسیدم:خب چی شد؟بالاخره راضی شدی؟

نمیدانم چرا فرحناز خواست جوابم را بدهد اول به پنجره بهرام نگاه کرد بعد بمن خیره شد و گفت:گفتم نه مثل تو که به فرید گفتی نه.

انگار از میان پرده ای سوزان نگاه میکردم پرسیدم:اگر بهرام بیاید خواستگاریت قبول میکنی؟

لبش را جمع کرد و بعد شانه هایش را بالا انداخت.جوابم را گرفتم ولی تا مغز استخوان سوختم ..چقدر جسور و بی پروا حرف میزد.احساس خفقان میکردم از حسد بود ؟نمیدانم

دوباره فرحناز پرسید:پری!تو فکر میکنی بهرام هم مرا دوست داشته باشد؟

.نیش کلامش زهرآگین بود با غیظ گفتم:خب میخواستی از خودش بپرسی

.از حرفها و نگاههایش که اینطور حدس میزدم

دلم پر بود دلم خون بود ناگهان یکه خوردم عرق بر بدنم سرد شد.نکند بهرام گفته باشد که او را دوست دارد؟نکند واقعا فرحناز را میخواهد؟نگاه تندی به پنجره انداختم و همان لحظه بهرام آمد و روی بالکن ایستاد گلدانش را آب میداد ولی میدانستم بهانه است.فرحناز هم برگشت و بهرام را نگاه کرد و در همان لحظه با چرخش تندی که فرحناز کرد درب قایق بادی در رفت و باد قایق به سرعت خالی شد.فرحناز جیغ کشید و ظرف کمتر از چند ثانیه هر دو در آب فرو رفتیم.هر دو خیس شدیم و من برای لحظه ای زیر آب رفتم.ولی خوشبختانه هر دو شنا را خوب میدانستیم وقتی شنا کنان خود را به دیواره استخر میکشاندم صدای خنده های مکرر و بلند بهرام را شنیدم.یک دستش را به شکم گرفته بود و غش غش میخندید.با خنده های بهرام فرحناز هم شروع کرد به خندیدن ولی من که حال خوشی نداشتم و عصبانی هم بودم نگاهی به لباسهایم انداختم و خودم را در قالب یک موش آب کشیده دیدم.حرص خوردم و با صدای بلند به بهرام گفتم:خنده داشت؟و او بلافاصله ساکت شد و به اتاقش برگشت.پرده اتاقش را کشید و دیگر بیورن نیامد .هوا رو به تاریک شدن میرفت با فرحناز رفتیم لباسهایمان را عوض کردیم و بعد فرحناز .در حالیکه با عجله لباسها و کتابهایش را جمع میکرد خداحافظی کرد و رفت

روز جمعه بود و من هنوز کینه آنرور بهرام رادر دل داشتم.صبح زود با صدای مادرم که میگفت زود باش همه منتظر تو هستند از اتاق خارج شدم.قرار بود به باغ خانم بزرگ برویم.بهرام مسابقه اسبدوانی داشت و قرار بود برای تمرین برود.خانم بزرگ که چند مدتی بود از منزل خارج نشده بود خواست تا همگی حاضر شویم و برای پیک نیک به باغ برویم فرانک میگفت قرار است شهرزاد .و پدر و مادر شهم بیایند

دم ظهر در باغ و ساختمان قدیمی جنب و جوش و برو و بیایی بود.شوهر خواهر فرانک کبابها را باد میزد و شهرزاد دیسهای زرشک پلو را یکی یکی میآورد و درون سفره میگذاشت.مادرم دوغ درست میکرد و فرانک مرغها را در ظرف میچید.بهرام کنار دیگ نشسته بود مشغول کندن ته دیگ بود.منهم گوشه ای نشسته بودم و همانطور که مادرم خواسته بود مشغول چیدن سبزیها در سبدهای کوچک بودم.شهرزاد می آمد و میرفت و هر دفعه به شکلی سربسر بهرام میگذاشت.یکبار میگفت:ته دیگ دوست داری؟مطمئن باش شب عروسیت باران میبارد.دفعه دیگر میآمد و میگفت:کمتر کفگیر را ته دیگ بزن اعصابم خراب شد.و بهرام بی توجه به حرفهای شهرزاد زیر چشمی بمن نگاه میکرد و من که خدا میداند در دلم چه خبر بود و با هر نگاهش چه آشوبی در وجوم بر پا میشد هر وقت نگاهش نمیکردم میدانستم بمن خیره شده و وقتی رو .بسویش میکردم سرخ میشد

بعد از نهار به مادر کمک کردم تا ظرفها را بشوید .وقتی شستن ظرفها تمام شد همراه فرانک وارد اتاق شدیم داشتم دستهایم را با گوشه دامنم خشک میکردم .شهرزاد روبروی بهرام نشسته بود و غرق در فکر و سکوت مهره ای از شطرنج را حرکت داد.بهرام که گویا اصلا حواسش به بازی نبود مرتب به دور ور برش نگاه میکرد و قصد داشت به بهانه ای بازی را خاتمه دهد.این را از آنجا متوجه شدم که یکبار گفت:دیرم شده باید بروم تمرین.و بار دیگر دل درد را بهانه میکرد تناقض حرفهایش باعث شد که شهرزاد بپرسد:اگر دلت درد میکند چطور میخواهی بروی اسب سواری؟

بهرام گوشه ای از اتاق طاق باز خوابید و کلافه نازکی روی پایش کشید یک دست را تا ارنج روی چشمهایش گذاشته بود و وانمود کرد که خوابش برده است.شهرزاد بمن گفت بازی میکنی؟

چاره نداشتم از بیکاری بهتر بود گفتم باشد و جلو رفتم و شروع به چیدن مهره های سیاه کردم مشغول بازی بودم که بهرام با کشیدن خمیازه مصنوعی از جا بلند شد و بسوی اتاقک کوچکی .که درست روبروی ما بود رفت

من و شهرزاد هر دو سکوت کرده بودیم .من منتظر حرکت مهره شهرزاد بودم که بهرام از اتاق خارج شد.لباس مخصوص پوشیده بود.چکمه به پا کرده بود و موهایش را طوری شانه زده بود که هر یک به دقت در جای خود قرار داشتند.حسودی کردم شاید هم هنوز حس نفرت داشتم و مشمئز میشدم .آنچه بیشتر از همه مرا خشمگین میکرد این بود که من فکر میکردم قصد دارد .خودش را به رخ من بکشد

نزدیک غروب بود در سراسر ایوانی که فقط با یک پله از محوطه چمن جدا میشد و این چمنها به استری بزرگ منتهی میشد و دنباله آن درختهای میوه تا بینهایت گم میشد فرش و قالیچه انداختیم.یک تخت برا ی خانم بزرگ زده بودیم تا بشیند و قلیان بکشد.بساط میوه چای کاهو سکنجبین آوردیم .مادر کنار سماور نشسته بود و مرتب چای میریخت.هنوز بازی من و شهرزاد .ادامه داشت هیچکدام حریف یکدیگر نبودیم.صدای فرانک هر دوی ما را از بازی پرت کرد:بهرام آمد

بهرام روی اسب نشسته و آهسته بسوی ما آمد.صدای سم اسبش یکی در میان بگوش طنین خوش آهنگی میداد.اسب بهرام یک شیهه سر داد و بعد بهرام به تعارف فرانک که گفت بیا پسرم بیا عصرانه حاضر است.پیاده شد من و شهرزاد دوباره مشغول شدیم ولی من دیگر حواسم پرت شده بود.دیگر مهره ها را نمیشناختم دلم میخواست بازی تمام شود و از طرفی حالا که متوجه شده بودم تمام حواس بهرام در باز یمن و شهرزاد است نمیخواستم بازی را ببازم.شهرزاد با مهارت کامل اسبش را تکان داد و گفت کیش.در دلم خنده ام گرفته بود او که تا به آن لحظه با دقت بازی میکرد چرا یکباره این حرکت را کرد.مطمئن شدم که شهرزاد هم حواسش پرت شده یا شاید او هم قصد دارد بازی را به اتمام برساند.با وزیرم اسبش را کشتم و اینبار من گفتم کیش.و شهرزاد در حالیکه به بهرام نگاه میکرد گفت:خسته شدم پری حدود 4ساعت است که بازی .میکنیم جمع کن

پیروزمندانه پرسیدم:باخت را قبول داری؟که ناگهان بهرام با عجله استکان چای را روی زمین .گذاشت و گفت نه

هر دو به بهرام نگاه کردیم بهرام لبخندی که معنیش را نفهمیدم زد و بعد جلو آمد و به شهرزاد .گفت برو کنار

شهرزاد کمی خودش را کنار کشید و بهرام جای او نشست پرسیدم:میخواهی بازی را ادامه بدهی؟

چشمهایش را ریز کرد و نگاهی دقیق بمن کرد و گفت میترسی؟

از چه؟

.از باخت

.نه به هیچ وجه

بهرام مهره ای را تکان و به همین ترتیب من .شهرزاد با دقت نگاه میکرد و ما مبارزه ای سخت را با یکدیگر انجام میدادیم.یکساعت دیگر گذشت و نوبت من بود که حرکت کنم.بازی به حدی جذاب و هیجانی شده بود که برای لحظه ای متوجه شدیم که همه نگاهشان به شطرنج است و منتظر .این هستند که کدامیک از ما برنده میشویم

هوا کاملا تاریک شده بود و پدر شهرزاد موتور برق را روشن کرد.آخرین لحظه های بازی را میگذرانیدم که من با یک حرکت بهرام را کیش و ما ت کردم .چند لحظه بهرام ساکت ماند کلی فکر کرد بعد زیر چشمی نگاهی بمن انداخت از نگاهش تیری رادر چشمهایش احساس کردم.بهرام در حالیکه لبش را روی هم فشار میداد دستی داخل موهایش برد و آنها را محکم بسمت عقب کشید و گفت بردی.راضی و خوشحال لبخندی زدم و مهره ها را جمع کردم.حس کردم بهرام ناراحت شده ولی بروی خودش نمیآورد .خودم را لعنت کردم حقا که عقل ندارم چرا کاری نکردم که ببازم.دلم برایش سوخت که خجالت کشید.ولی بهرام که غرورش را حفظ میکرد یک برگ کاهو برداشت و رفت روی اسبش نشست .پدر شهرزاد پرسید:تاریک است بهرام خان؟کجا میروی؟

شهرزاد که در این میان تصمیم گرفته بود تلافی باخت بهرام رادر بیاورد دوباره صفحه شطرنج را باز کرد و از من پرسید:یکبار دیگر بازی میکنی؟

خسته شده بودم ولی دلم میخواست او را هم شکست بدهم گفتم:اگر ببازی ناراحت نمیشوی؟فکر کرد منظورم با بهرام بود با اشمئزاز گفت:فکر میکنی بهرام ناراحت شد؟

گفتم نه و مهره ها را چیدم هنوز حرکت اول را نکرده بودم که بهرام دوباره برگشت با صدای سم اسبش بسویش چرخیدم .به شهرزاد نگاه میکرد .شهرزاد پرسید:چی شد بهرام؟چرا برگشتی؟

بهرام اسب را روی دو پا بلند کرد بعد گفت:دوست داری سوار شوی؟

شهرزاد که میخواست از خوشحالی پر در بیاورد شطرنج را فراموش کرد و بسوی بهرام رفت.بهرام پیاده شد و دست شهرزاد را گرفت تا بتواند سوار شود.شهرزاد با صدایی ظریف میخندید و میگفت:بهرام خواهش میکنم مراقبم باش.خانم بزرگ روی تخت دراز کشیده

بود.آهسته گفت:شهرزاد مراقب باش نیفتی.و بهرام در حالیکه دهنه اسب را دست شهرزاد میداد برگشت و به خانم بزرگ گفت پس من اینجا چکاره هستم؟بعد اسب آهسته شروع به راه رفتن کرد.شهرزاد میخندید و بمن میگفت:پری بعد از من سوار شو چه میدانی چقدر لذت بخش است وای خدای من چه عالمی دارد؟نمیدانستم اسب سواری انقدر لذت دارد.شهرزاد سوار بر اسب تا نزدیک استخر رفت و بهرام پا به پای اسب مراقب شهرزاد بود.

باز رگ حسادتم تحریک شد باز عصبی شدم و به شهرزاد حسادت کردم باز از بهرام متنفر شدم و دلم میخواست خردش کنم.غرورم جریحه دار شده بود.بلند شدم و خودم را با جمع کردن مهره های شطرنج مشغول کردم.چند لحظه ای که گذشت شهرزاد و بهرام خنده کنان برگشتند من به هیچکدام نگاه نمیکردم.

فرانک سفره شام را پهن کرد و به بهرام گفت:بگذار پری هم سوار شود.و بعد رو بمن کرد و افزود:پری جان برو سوار شو بلند شو عزیزم.

بدم آمد حس کردم بمن ترحم میکند شاید هم خرد شدن خودم را احساس میکردم سرم را پایین انداختم و گفتم:من اسب سواری دوست ندارم.

شهرزاد پیاده شد و بهرام پرسید:مگر تابحال اسب سواری کردی که فکر میکنی دوست نداری؟گفتم نه و فوری گفت:امتحانش کن شاید بعد از این علاقه پیدا کنی.برای یک لحظه نگاهم در نگاهش چرخید .چشمان درشت و سیاهش لرزه بر اندامم انداخت.لبخندی روی لبانش بود که سفیدی دنداناهیش را نمایان میکرد.دوباره دلم را باختم و بلند شدم نمیدانم به فرمان چه کسی بسوی اسب رفتم و سوار شدم.ترسیده بودم و بدنم روی اسب میلغزید.بهرام خنده کوتاهی کرد و پرسید:میترسی؟اسب که ترس ندارد.

باز خجالت کشیدم و بروی خودم نیاوردم.ئهنه اسب را گرفتم و مثل کسی که ماهر است گفتم:برویم هی.

اسب قدم اول و دوم را که برداشت ناگهان شیهه بلندی سر داد و روی دو پا بلند شد و من جیغ زنان محکم روی زمین افتادم.

گریه میکردم ناله میکردم و میگفتم:آه کمرم آخ پای راستم خرد شد و در بین جیغهایی که میزدم مادرم را صدا میکردم.

ظرف کمتر از یک دقیقه همگی بالای سرم جمع شده بودند.حتی بهرام با نگرانی نگاه میکرد.در آن لحظه به هیچ چیزی فکر نمیکردم و فقط درد میکشیدم.داد و بیداد میکردم و با کمک مادرم و فرانک سوار ماشین شدم.یک لحظه بخودم آمدم و متوجه شدم بهرام رانندگی میکند و فرانک دستپاچه میگوید عجله کن بهرام جان از این خیابان برو.و بهرام با سرعت داخل خیابان فرعی پیچید و جلوی در یک بیمارستان توقف کرد.مادرم و فرانک زیر بغلم را گرفته بودند .ناله کنان وارد بیمارستان شدم حیف که فرانک همراهم بود وگرنه هر چه از دهانم بیرون میآمد به بهرام نثار میکردم.مطمئن بودم که مخصوصا کاری کرد تا من پرت شوم دلش میخواست دوباره مسخره کند و بخندد.پس چرا شهرزاد نیفتاد میخواست تلافی شکست شطرنج را در بیاورد .اصلا من به چه عقلی به او که به خون من تشنه است اطمینان کردم و سوار اسبش شدم؟

دکتر معاینه میکرد و من فریاد میکشیدم.آی وای.و به محض اینکه انگشت روی استخوان پایم میگذاشت آه از نهادم بلند میشد.

لعنتی با این کاری که کردی دیگر حاضر نیستم گذشت کنم .مطمئن باش حالت را میگیرم حالا میبینی.دنداناهیم را با حرص فشار میدادم و غرغر میکردم.

پند لحظه بعد دکتر رو به مادرم کرد و گفت:باید از پایش عکس بگیرید.

مادرم نگران پرسید:یعنی پایش شکسته؟

دکتر با خونسردی جواب دادکمن که هنوز چیزی نمیدانم باید اول عکس را ببینم.

ناله کنان گفتم:آقای دکتر کمرم چی کمرم خیلی درد میکند.

دکتر در حالیکه لبخند روی لبانش ظاهر شده بود گفت:نترس دخترم کمرت فقط ضرب دیده.و از اتاق خارج شد.

این هم از پیک نیک و باغ اینهم از تفریح اصلا انگار خدا هیچ چیز خوبی برای من نمیخواهد پای دخترم شکست تفریح کوفتم شد .کاش پاهایم میشکست و از این خانه بیرون نمیرفتم خدایا آخر مگر من چه گناهی کرده بودم که مستحق اینهمه عذاب شدم؟

تازه از خواب بیدار شده بودم پای راستم را گچ گرفته بودند و فرحناز بالای سرم نشسته بود .یک هفته گذشته بود ولی من فقط منتظر یک فرصت بودم .اینبار کینه سنگینی از بهرام به دل گرفته بودم.مادرم مرتب با خودش حرف میزد و بهرام را نفرین میکرد.فرحناز که گویا طاقت شنیدن نداشت بلند شد و گفت:پری جان کاری نداری؟چیزی نمیخواهی؟

گفتم:مگر میخواهی بروی؟زود است تازه آمدی.

خندید و پاسخ داد:زحمت بس است باید برگردم برای شام چیزی درست نکردم الان فرید خسته از اداره برمیگردد راستی گفتم فرید یادم آمد خیلی نگران حالت است گفته اگر اجازه بدهید بیاید ملاقات.

چشمهایم را بستم و برای لحظه ای چهره فرید جلوی چشمم ظاهر شد آهسته گفتم:لازم نیست زحمت بکشند حالم خوب شده.و زیر لب از روی لج افزودم:انشاالله همین روزها میرود ملاقات بهرام.

فرحناز که با اخلاق من و لجبازیهایم کم و بیش اشنا بود خندید و خداحافظی کرد.وقتی رفت مادرم که خوب و بهتر از هر کسی مرا میشناخت گفت:ول کنی پری با این جوان لج نکن شاید مخصوصا نکرده باشد تو خودت عقل نداشتی که بدون تمرین یک دفعه رفتی نشستی روی اسب.

با عصبانیت و دلخوری پرسیدم:شما که تا همین چند دقیقه پیش داشتید تفریتش میکردید؟

مادرم آهی کشید و گفت:چکار کنم مادرم؟دلم میسوزد طاقت ندارم تنها دخترم را در این وضع ببینم ولی وقتی تو لج میکنی و برایش خط و نشان میکشی خب میترسم.

سرم را چند بار تکان دادم و گفتم نترس نترس.

حکایت غریبی بود خون میخوردم و دم بر نمیآوردم آیا واقعا چه کسی باید بهرام را تنبیه میکرد ؟آیا من باید به چه کسی شکایت میکردم؟خدایا به کی پناه ببرم تا حقم را از او بگیرم؟

دیگر آب از سرم گذشته بود دربند هیچ چیز نبودم دلم میخواست تلافی کنم شوریده احوال بودم و فقط به فکر انتقام هر لحظه به دنبال فرصتی مناسب میگشتم و شبها تا لحظه ای که به خواب میرفتم نقشه میکشیدم.

به این ترتیب یک ماه گذشت و هنوز پای من در گچ بود.هر شبی که صبح میشد و هر شبحی که به شب کشیده میشد زخم دل من عمیقتر میشد و بیشتر به انتقام فکر میکردم ضربه بزرگی خورده بودم و مهمتر از همه از درس سال آینده و کلاس زبان هم جا مانده بودم.

شب جمعه بود هز چه تلاش کردم خوابم نمیبرد انگار خواب با چشمانم دشمنی داشت.از پنجره به ستاره ها خیره شده بودم آنقدر به آسمان خیره شدم تا خاکستری شد .مادرم خر خر میکرد و گاهی تک و توک سرفه.نسیم خنکی از پنجره داخل میآمد .از خوابیدن در رختخواب دیگر به ستوه آمده بودم.دلم میخواست میرفتم و قدم میزدم.مانند گذشته گویا راه رفتن برایم بوی ارزو میداد.دیگر فقط به راه رفتن و دویدن فکر میکردم.این بار دومی بود که بهرام مرا در رختخواب می انداخت .سحر شده بود و ستاره ها کم کم خود را از نظر پنهان میکردند که بخاب رفتم.خواب بهرام را دیدم.دوستانم دور من نشسته بودند و هر کدام برایم شاخه گلی آورده بودند.در اتاق را زدند فرحناز رفت در را باز کرد بهرام بود یک بسته کادو پیچ در دست داشت لبخند زنان بمن سلام کرد و کادو را دست فرحناز داد.بعد رفت و فرحناز در را بست .بچه ها همه منتظر بودند تا فرحناز در را باز کند.من خیره شده و منتظر بودم تا بفهمم بهرام چه چیز برایم فرستاده فرحناز نشست و آهسته کاغذ کادوهای بسته را باز کرد و بعد در جعبه را باز کرد و ناگهان یک مار از بسته بیرون آمد و با صدای جیغ بچه ها و خودم از خواب پریدم.

پری؟پری جان؟خواب میدیدی مادر؟

دست مادرم را روی پیشانی عرق کرده ام حس کردم قلبم تند تند میتپید آب دهانم را قورت دادم و آهسته سرم را رو پای مادر گذاشتم.مادرم موهایم را نوازش کرد سپس همچنان که بر زانو میکوبید و خم و راست میشد آه کشان گفت:الهی برایت بمیرم مادر چرا به این حال و روز افتادی؟چرا به حرفم گوش نکردی؟چرا خواستگار به آن خوبی را رد کردی؟...تا این پسر شیطان مردم آزار هر دقیقه یک بلا سرت بیاورد؟هزار بار گفتم پری بخت یکبار در خانه هر کس را میزند نباید در را برویش ببندی.

مادرم رنگ به چهره نداشت و گویا با خودش حرف میزند .هنوز تپش قلبم کمتر نشده بود دلم بیشتر برای مادرم میسوخت چطور حال و رزو مرا میبیند و آب میشود با لحن طنز آمیزی گفتم:نگران نباش مادر هنوز بخت پشت در ایستاده است.

مادرم به صورتش چنگ زد:وای خدا مرگم بدهد خدا میداند عاقبت تو چه میخواهد بشود؟از همان بچگی سربزرگ بودی پدر بیامرزد همیشه میگفت این بچه باید پسر میشد اصلا رفتارش به دخترها شبیه نیست از همان سه سالگی از دیوار راست بالا میرفتی.

خندیدم و گفتم:مگر گربه بودم؟

مادرم آهسته سرم را روی بالش گذاشت و در حالیکه دست به کمرش زده بود بلند شد و گفت:هنوز هم حریف زبانت نمیشوم.

مادر رفت و من درفکر خوابم بودم.کم کم چشمانم سنگینی کرد و دوباره بخواب رفتم و اینبار با صدای بابا علی که از پشت در میپرسید کیه؟آمدم.از خواب بیدار شدم.چقدر احساس خستگی و کوفتگی در بدنم میکردم .صدای تیک تیک ساعت در مغزم پیچیده بود نگاهم را بسوی طاقچه و ساعت گرد انداختم وای چقدر خوابیدم؟ساعت حدود 11 بود.دستم را بردم تا کتابم را از کنار رختخوابم بردارم که صدای ضربه زدن بدر اتاق و بعد خنده های خفیف بگوشم رسید.بعد آهسته در باز شد و فرحناز و دیگر دوستانم سرشان را داخل اتاق کردند و یک صدا پرسیدند:اجازه هست؟

خوشحال شدم میخواستم پر در بیاورم نفس راحتی کشیدم و گفتم بفرمایید بچه ها.ای کاش از خدا چیز دیگر ی میخواستم چه زود دعایم مستجاب شد.نزدیک بود از تنهایی دیوانه شوم.هنوز صدایم خواب آلود بود فرحناز پرسید:تا الان خواب بودی؟خسته نمیشوی؟چند وقت دیگر مدرسه ها باز میشود اصلا جزوه ها را میخوانی؟بی حوصله جواب دادم:میخوانم مگر به غیر از خواندن کار دیگری دارم که انجام بدهم؟یکی از دوستانم جعبه نان گردویی را که آورده بود را باز کرد و جلوی دستم گرفت:حتما صبحانه هم نخوردی؟و دیگری بسوی سماور رفت و خنده کنان گفت:الان چای دم میکنم خوشبختانه آب سماور جوش است.و بعد همه زدیم زیر خنده..کمی دلم باز شد دوباره لبخند روی لبهای خشکیده ام ظاهر شد.فرحناز در حالیکه با فشار نان گردویی در دهانم میگذاشت پرسید:اگر برای نهار بمانیم ناراحت نمیشوی؟اصلا نکند گرسنه بمانیم؟دیگری نگاهی به دور وبر اتاق انداخت و بعد که چشمش به سفره نان افتاد خنده کنان گفت:احتمالا نان دارند.و دوباره فرحناز افزود:پس کباب هم مهمان من.

بچه ها چرا شرمندم میکنید؟همین که از تنهایی بیرون آمدم کافیست.دوباره فرحناز غش غش خندید و در میان خنده هایش گفت:خب حالا که انقدر خوشحالی شام هم میمانیم.و دوباره صدای خنده فضای اتاق را پر کرد.

هنوز نیم ساعت از آمدن دوستانم نگذشته بود که صدای خنده ها و جیغ کشیدنها تمام فضای خانه یا شاید هم باغ را برداشته بود.طوریکه بابا علی آمد پشت پنجره و کنجکاوانه پرسید:پری خانم چیزی احتیاج ندارید؟و بچه ها یک صدا گفتند فقط چند شاخه گل و دوباره زدند زیر خنده.

دلم شاد شده بود راستی که دوست بهترین نعمت زندگی است با آمدن آنها و شادیهایشان انگار که زندگی رنگ دیگر یپیدا کرده بود.

بابا علی چند لحظه بعد 3 شاخه گل رز مخملی که هنوز قطره های آب روی گلبرگهایشان بود را دست فرحناز داد و گفت خوش بحال پری خانم که چنین دوستان با محبتی دارد.بعد یک سبد

forums.Pichak.net

کوچک که پر از سیب گلاب بود را روی طاقچه پنجره گذاشت و افزود این میوه ها را هم از من .قبول کنید

بغض کرده بودم ولی نه از روی غم بلکه از روی خوشحالی خدای مهربان امروز دلم خوش شد و .دوباره خندیدم این دوستان خوب را از من نگیر

ظهر شد دخترها از سر و کول هم بالا میکشیدند و شوخی میکردند .من لذت میبردم و حتی برا یلحظه ای خنده از روی لبانم جمع نمیشد فرحناز موهایم را بافت و کمک کرد تا لباسم را عوض کنم.میگفت باید امروز که ما اینجا هستیم رنگ شاد بپوشی باید حتما گلهای لباست قرمز و صورتی باشد.بعد از داخل کمد لباسم بلوزی را که خودش برای کادوی تولدم آورده بود و برگهای قرمز و صورتی و زرد داشت را آورد و تنم کرد.یکی از دوستان فقط میرقصید و ادا و اطوار در می آورد .یا اینکه مرتب جلوی آینه می ایستاد و با موها وصو رتش ور میرفت .میخندید و میگفت:اگر .شکل پری بودم هرگز جلوی آینه نمیرفتم

پرسیدم چرا؟

گفت:چون همه جلوی من می ایستادند.و باز خنده ها شروع شد.فرحناز خنده کنان کیفش را برداشت و رو بمن گفت:بچه ها گرسنه هستند میروم تا از سر کوچه چند سیخ کباب بخرم.که ناگهان در زدند.فقط چند ضربه آهسته همه ساکت شدیم و فرحناز از من پرسید:یعنی کیه؟

آهسته گفتم:مادرم که در نمیزند یعنی ممکن است کی باشد؟بعد اشاره کردم و فرحناز رفت در .را باز کرد از دیدن بهرام چشمهایم گشاد شد و دوباره ضربان قلبم به شدت تپید

بهرام سرش را پایین انداخته بود و به هیچ کس نگاه نمیکرد.فقط بسته ای که روزنامه پیچ بود را به دست فرحناز داد و فق گفت ببخشید مزاحم شدم.و رفت.یکباره بوی خوش کباب داخل اتاق پیچید.فرحناز در را بست و بسته را روی سفره گذاشت هنوز همه ساکت بودیم بوی ریحان هم .میآمد.متعجب و با شک به فرحناز گفتم:خب منتظر چی هستی؟سفره را پهن کن

فرحناز بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزند سفره را پهن کرد و دوست دیگرم بسته کباب را باز کرد.بعد گفت:اوه چقدر خریده کی میخواد این کبابها را بخورد؟و فرحناز که انگار چندان راضی نبود .گفت:حتما پری ا لبته باید تقویت شود

شاید حسودی میکرد شاید هم...نمیدانم.بهر حال به هیچ عنوان راضی نبودم روز به آن قشنگی خراب شود.گفتم:بچه ها نگذارید سرد شود و به فرحناز گفتم:حتما وقتی تو گفتی کباب هم مهمان من بهرام این طرفها بوده و صدایت را شنیده.خواسته تا تو زحمت نکشی.و فرحناز که تازه بخودش آمده بود دوباره خوشحال شد و گفت:راست گفتی حتما بخاطر اینکه در این گرما من بیرون نروم رفته کباب خریده.بعد یک سیخ کباب را لای نان گذاشت و با مقداری ریحان دست من داد و دوباره خندید.با اینکه دلیل کار بهرام را میدانستم ولی بروی خودم نیاوردم و طوری وانمود .کردم تا فرحناز باور کند که بهرام بخاطر او اینکار را کرده است

لقمه اول را که خوردم دوباره بیاد خوابم افتادم بعد خندیدم و در دل بخودم گفتم راست میگویند .خاب زن چپ است بیچاره بجای مار کباب آورد

forums.Pichak.net

بعد از نهار فرحناز شروع به تعریف کردن از بهرام کرد که چنین است و چنان.که مرا میخواهد و منهم فقط او را میخواهم و من حرص میخوردم و گوش میکردم.ولی حاضر نبودم روزم را خراب کنم یا در واقع جوابی برای گفتن نداشتم.فقط مانند دیگران گوش میکردم با هر جمله ای که فرحناز تعریف میکرد انگار کینه جدیدی از بهرام در دل من زنده میشد یا شاید هم حرفهای فرحناز را باور کرده بودم.

دوباره اب خودم کلنجار رفتم تا کی باید زیر منت این خانواده باشم؟تا کی باید خرد شوم؟و دوباره فقط امیدم را در درس خواندن پیدا کردم.

تازه گچ پایم را باز کرده بودم و آهسته راه میرفتم.فرانک هر روز میرفت و میآمد و کارهای مربوط به رفتنشان را انجام میداد.دلم گرفته بود انگار به بهرام و اذیت و آزارش انس بسته بودم از ته دل دعا میکردم که فرانک پشیمان بشود نروند.ولی اینطور که فرانک به مادر گفته بود بهرام باید آنجا ادامه تحصیل میداد و این خواسته پدرش بود.

در باغ قدم میزدم و جزوه ها را میخواندم داشتم خودم را برای شروع درسهای سال جدید آماده میکردم که مادرم در بین چهارچوب در ورودی ساختمان خانم بزرگ ظاهر شد و گفت:پری!همین الان فرحناز تلفن زد و گفت که آب دستت است بگذاری زمین و بروی آنجا.

با نگرانی پرسیدم:نگفت چی شده؟

مادرم گفت:نه چیزی نگفت فقط گفت هر چه سریعتر بروی.و بعد داخل رفت و در را بست.

نگاهی به ساعتم کردم هنوز یک ساعت به ظهر مانده بود رفتم لباسم را عوض کردم و از منزل خارج شدم.آهسته قدم برمیداشتم هنوز پایم درد میکرد.نکند با فرید حرفش شده باشد.این اواخر سر من با فرید اختلاف پیدا کردند.میگفت دیگر از دست پیغامهای بیهوده فرید و جوابهای ناامید تو خسته شدم.حدس زدم حتما دوباره فرید پیغامی فرستاده یا اصرار داشته تا فرحناز مرا راضی کند و فرحناز ناامیدش کرده برای همین دعوا کردند.با افکار مختلف در آن هوای گرم شهریور خودم را بمنزل فرحناز رساندم زنگ زدم.چند لحظه صبر کردم ولی کسی جواب نداد دوباره و سه باره چندین بار پشت سر هم زنگ زدم ولی کسی جواب نداد.بیشتر نگران شدم نکند اتفاقی باریش افتاده باشد نکند...؟یکباره دلم به شور افتاد/در زدم.مجکم و پشت سر هم چند لحظه بعد همسایه فرحناز در را باز کرد و خانم جوانی سرک بیرون کشید و بمن نگاه کرد.

خشک ایستادم و گفتم:ببخشید فرحناز خانم نیستند؟

زن جوان نگاه دقیقی بمن کرد و نمیدانم چرا انقدر بمن خیره شده بود گفت شما پری خانم هستید؟

ای وای این دیگر مرا از کجا میشناسد؟سرم را تکان دادم و گفتم بله.بار دیگر با دقت بخ صورتم خیره شد و گفت هزار ماشاالله.

دیگر سوال نکردم و دوباره زنگ زدم که اینبار زن جوان خندید و گفت نیستند.خوش بحالش چقدر خونسرد است پرسیدم:نیستند؟کجا رفتند؟

لبخندی زد و گفت:همین چند دقیقه پیش مادرش آمد دنبالش بمن گفت یکی دو روز میرود منزل مادرش میدانی که پدر و مادرش...

بله میدانم ولی چرا بمن تلفن زد که بیایم اینجا؟

شانه هایش را بالا انداخت و نگاهی به آخر کوچه انداخت بعد گفت:نمیدانم چیزی از آمدن شما نگفت.

خداحافظی کردم و از کنار دیوار آهسته قدم بر داشتم .یک قدم دو قدم قدم سوم را که برداشتم چشمم به اتومبیل بهرام افتاد.سر کوچه ایستاده بود خدای من اینجا چکار میکند؟نکند دنبال من آمده؟نکند با فرحناز کاری داشته؟چه خوب شد که دیدمش پس آدرس فرحناز را میدانسته به اتومبیل خیره شده بودم و بسویش قدم برمیداشتم.آهسته و غرق در افکار مختلف سر کوچه رسیدم بهرام بمن زل زده بود.ایستادم و نگاهش کردم.شیشه را پایین کشید و گفت:اینجا چیکار میکنی؟و من بی اراده و با لحنی تند گفتم:شما اینجا چکار میکنید؟

بهرام با صدای بلند خندید و گفت:من آمده بودم شما را ببینم.

متعجب و مثل آدمهای منگ شده پرسیدم:من؟اینجا؟

در بین خنده هایش گفت:حتما شما هم آمده بودید فرحناز را ببینید؟

گفتم:خب معلوم است پس میخواستم کی را ببینم.

آهان گفتم شاید به دیدن آقا فرید آمده باشید.

و شما آمدید که مطمئن شوید آمدم فرحناز را ببینم؟

البته فرحناز خانم که منزل تشریف ندارند.

کمی در فکر رفتم و گفتم:شما از کجا میدانید؟

غش غش خندید دوباره دندانهایش خود نمایی کردند بعد گفت:مطمئن هستید که فرحناز خودش برایت تلفن زد و پیغام گذاشت؟

مغزم داغ شد خونم بجوش آمد چشمهایم میخواستند از حدقه بیرون بزنند با حرص گفتم:پس شما تلفن زدید؟

با خونسردی کامل گفت:نه شهرزاد.

صدای نفسهایم به راحتی شنیده میشد.از شدت حرص داشتم منفجر میشدم چه بگویم که لیاقتش باشد مادرم حق دارد میگوید دراز بی رگ.رفتم تند تند قدم برمیداشتم و زیر لب فحش میدادم .الاغ بشعور نفهم زبان دراز نوبت منهم میشود .اینبار دیگر میدانم چطور حالت را بگیرم .احمق پیش خودش فکر نکرده در این هوای گرم چطور من بیرون بیایم حالا نشانت میدهم

با اتومبیلش آهسته در کنارم حرکت میکرد.نگاهش نمیکردم دری وری میگفتم بوق زد.رویم را بسمت دیوار برگرداندم صدایم کرد:پری ؟کجا میروی برسانمت.

یک لحظه ایستادم او هم ایستاد جلو رفتم سرم را از شیشه داخل اتومبیل کردم و داد زدم:قبرستان.

خندید خنده زجر آور و در میان خنده هایش گفت:وقتی رفتی سلام ما را برسان.و گاز داد و دور شد.

از شدت عصبانیت فریاد کشیدم احمق ولی صدایم را نشنید و من از روی تنفر آب دهانم را جمع کردم و روی زمین انداختم.دوباره جیغ زدم دیوانه روانی.ولی فایده ای نداشت پاهایم را روی زمین کوبیدم و زدم زیر گریه.

در خیابان هق هق گریه میکردم.ظهر بود و خیابان خلوت گاهی عابری رد میشد و نگاهی می انداخت ولی من بی اهمیت فقط گریه میکردم.

وقتی بخانه رسیدم کمی آرام گرفته بودم.بهرام هنوز نیامده بود.مادرم چیزی نپرسید منهم چیزی نگفتم.میسوختم و دود سوختن دلم را حس میکردم.یکراست به منزل خانم بزرگ رفتم.هم او هم فرانک خواب بودند.داخل حمام رفتم این نقشه را چندی قبل کشیده بودم ولی فرصتی پیش نیامده بود.داخل شامپوی بهرام نفت ریختم.میدانستم از کدام شامپو استفاده میکند.قبلا فرانک تعریف کرده بود که برا ی نرمی موهایش از کدام شامپو میزند.وقتی شامپو را تا نصفه خالی کردم وقتی بقیه را ریختم خیالم راحت شد.آهسته از حمام خارج شدم و به اتاق برگشتم.حالا انتظار میکشیدم مطمئن بودم هر لحظه که برگردد به حمام میرود دوش میگیرد و بوقل خودش سرحال میشود.یکساعتی گذشت ولی هنوز از بهرام خبری نبود خسته بودم و گرما گلافه ام کرده بود.دراز کشیدم ولی گوش بزنگ بودم.دستها و زانوهایم میلرزیدند و ضربان رگ گردنم تند تند میزد اعتراف میکنم که کاملا وحشت کرده بودم.ولی دیگر پشیمان نبودم.دلم میخواست کاری کنم تا اشکش را در بیاورم.حتی به جرات میتوانم بگویم که در آن لحظه برای اولین بار بود که از خدا میخواستم کاری کند که هرگز چشمم به چشمش نیافتد.

خوابم برده بود و نفهمیدم چطور از خواب پریدم.همه چیز یکباره بخاطرم آمد ساعتم را نگاه کردم چهار بعدازظهر بود بلند شدم و حیاط را نگاه کردم.اتومبیل نیامده بود.پنجره اتاقش را نگاه کردم باد پرده اش را تکان میداد باید مطمئن میشدم آمده یا نه نکند آمده باشد؟

پس اتومبیل کجاست؟شاید فرانک بدره باشد.پس باید بدانم فرنک هست یا نه ؟این را دیگر میتوانم از بابا علی بپرسم.

از پشت پنجره با صدای بلند پرسیدم:بابا علی فرانک خانم رفتند بیرون؟

بدون اینکه نگاهم کند گفت:نه پری خانم منزل هستند.

پس هنوز بهرام نیامده در اتاق قدم میزدم و منتظرش بودم .ولی نیامد عصر شد نیامد.هوا تاریک شد نیامد.کم کم دلم شور افتاد.مادرم هراسان وارد اتاق شد و بعد که خیالش از طرف من راحت

شد در اتاق نشستم دوباره رفت.در دلم خندیدم نکند مادرم فکرکرده من دوباره رفته بودم بیرون؟یا شاید حدسهای دیگری زده بود؟

حدود دو ساعت از شب گذشته بود.مادرم گفت:بروم پیش فرانک بیچاره دلش هزار راه میرفت مرتب در سالن قدم میزد و هر چند دقیقه یکبار تلفن را برمیداشت تلفن میزد به دوستان بهرام به ... منزل شهرزاد به بیمارستان و کلانتری و

کم کم منهم داشتم نگران میشدم من دیگر چطور آدمی هستم؟تا همین چند ساعت پیش به خونش تشنه بودم حالا دلم برایش شور میزند.مرتب به ساعت نگاه میکردم تا آنجا که میتوانستم فرانک رادلداری میدادم با خودم جدال فکری داشتم.که بگویم امروز بهرام را کجا دیدم یا نه و بالاخره به این نتیجه رسیدم حقیقت را بگویم بهتر است.

شاید فکری از مغزشان بگذرد یا حدس بزنند کجا رفته.لب گشودم و گفتم:راستش فرانک خانم امروز...که صدای مادرم حرفم را قطع کرد و گفت:آقا بهرام تشریف آوردند الحمدالله سلامت هستند خدا را شکر.

نفس راحتی کشیدم و خودم را روی مبل رها کردم.خانم بزرگ دستهایش را بالا برد و گفت:خدا را شکرت ما همین یک پسر را داریم.

(15)

باز دوباره از بهرام بدم آمد .دوباره کینه اش در دلم زنده شد و رفتارش آزرده خاطرم کرد .در دلم گفتم :«ای کاش همین یک پسر را هم نداشتی .»همان لحظه بهرام وارد شد.بینی اش ورم کرده بود وگوشهٔ پیشانی اش کمی خراشیده بود تا وارد شد به من نگاه کرد.حالا که در آن شرایط اورا می دیدم راضی شدم . نیشخندی زدم و پرسیدم :«فرانک خانم اگر با من کاری ندارید ، من دیگر بروم .»

ولی فرانک که گویا اصلاً صدای مرا نمی شنید داشت از بهرام سؤال می کرد که چه شده؟ چرا اینقدر دیر آمدی ؟صورتت چه شده ؟بهرام جان تصادف کردی ؟وبهرام که هر لحظه منتظر رفتن من بود با صدایی گرفته گفت :«حالا بعداً می گویم .نه اتفاق مهمی نیفتاده . با بچه ها رفته بودیم دربند.»

بلند شدم که بروم .جلوی در ایستاده بود .منتظر بود بگویم از جلوی دربرو کنار ولی هیچ حرفی نزدم و ساکت ایستادم. حتی نگاهش نکردم فرانک گفت :«بهرام جان خسته ای مادر برو دوش بگیر که ناگهان یک جا قلبم فرو ریخت .» بهرام با قد بلند جلوی در ایستاده و یک دستش را به چارچوب تکیه داده بود . بی آنکه حرفی بزنم خم شدم واز زیر دستش رد شدم .به سمت اطاقم دویدم حتی جرات نکردم برق را روشن کنم . پاورچین پشت پنجره رفتم .وقتی آرام شدم به خودم

forums.Pichak.net

ورفتارم خنده ام گرفت .کسی در اطاق نبود . از چه کسی وحشت داشتم وچرا پاورچین راه می رفتم شاید در آن لحظه از هر صدایی ،حتی تیک تیک ساعت هم وحشت داشتم تابرسد به صدای پای خودم .بیرون را نگاه می کردم .آسمان و ستاره ها را ،پنجرهٔاطاق بهرام را ،حیاط و درخت بید را که ناگهان متوجه شدم اتومبیل در حیاط نیست .یعنی اتومبیلش را کجا گذاشته .پس حتماً تصادف کرده .برق سالن هنوز روشن بود وصدای فرانک از دور شنیده می شد .داشت با بهرام جر وبحث می کرد . گوشهایم را تیز کردم تابهتر بشنوم . فرانک با صدای بلند می گفت :«کی دست از این عادت برمیداری ؟چرا اینقدر تند می روی می خواهی جلوی کی فیگور بگیری «...؟صدبار گفتم آرام رانندگی کن ، بکسواد نکن، سرپیچها مراقب باش

وبهرام در جواب می گفت :« ول کن بابا حوصله داری ، حالا مگر چی شده؟گذاشتمش در «. صافکاری ، سپر جلو خورده .تازه مقصر که من نبودم

فرانک این بار با صدای بلندتری می گفت :«پس حتماً من بودم .» وبهرام با پرروئی جواب داد :«البته شما هم بی تقصیر نبودی.حالا اجازه می دهی ما برویم حمام؟دارم از خستگی می «.میرم

با شنیدن کلمه حمام دوباره نگرانی به سراغم آمد .پیش خود گفتم

این بار دیگه حتماً لو می روم .حتماً صدای بهرام در می آید .هم عصبانی است هم خسته .پس .بهتر است زودتر بخوابم .هرلحظه ممکن است مادرم سراغم بیاید و باید سؤال جواب پس بدهم

رختخوابم را پهن کردم و دراز کشیدم .هلال ماه زیبائی آسمان را صد چندان کرده بود .نور مهتاب تا وسط اطاق تابیده بود .هر لحظه به بهرام فکر می کردم .وگاهی بلند می شدم وپنجره اطاقش را نگاه می کردم .هنوز برق اطاقش خاموش بود. .پس حتماً در حمام است. الان است که داد بزند وای خدایا به دادم برس. جواب فرانک را چه بدهم. یک دقیقه،دودقیقه،پنج دقیقه ، پس چرا صدایش در نیامد چرا مادرم نیامد ؟بعد از نیم ساعت بالاخره برق اطاقش روشن شد ،یعنی چه؟مگر می شود سرش را نشسته باشد؟یعنی بانفت شسته صدایش در نیامده ؟امکان ندارد. کنجکاو شدم .باید سر در بیاورم .بلند شدم دوباره منزل خانم بزرگ رفتم .مادر آشپزخانه را دستمال می کشید .فرانک در حالی که سیگار می کشید روزنامه می خواند وخانم بزرگ که هنوز بیدار بود قلیان می کشید .هیچ خبری نبود .هیچ کس از من سؤال نکرد . اصلاً انگار کسی «.به من توجهی ندارد . رفتم پیش فرانک نشستم .پرسید:« خوابت نمی برد

صدایم می لرزید.گفتم :«چرا ،چرا،دلم درد می کرد ،آمدم به مادر بگویم.»بی آنکه سرش را از «.روزنامه بردارد گفت :«خب برو بگو

بلند شدم به سوی آشپزخانه رفتم .مادرم پرسید:«چرا نخوابیدی؟»یک لیوان آب ریختم وهنوز سرنکشیده بودم که صدای بهرام را پشت سرم شنیدم.ترسیدم ولیوان از دستم به زمین افتاد.نه صدایشکسته شدن لیوان را شنیدم ،نه تکه های شیشه را فقط به بهرام خیره شدم .موهایش هنوز خیس بود.یک قدم جلوتر که آمد بوی نفت گیجم کرد .دو سه دفعه پشت سرهم بو کشیدم وطوری وانمود کردم که نمی دانم بوی نفت از کجا به مشامم می رسد .سرم را این طرف آن «طرف آشپزخانه چرخاندم و از مادرم پرسیدم :«چرا بوی نفت می آید؟

forums.Pichak.net

بهرام دستی به موهایش کشید بعد نگاه دقیقی به سرتاپای من انداخت و گفت:«خب حتماً وقتی مادرت سماور را نفت می کرده،نفتها روی زمین ریختند .مگر نمی بینی بیچاره دارد زمین را دستمال می کشد».

دوباره خرد شدم .خجالت کشیدم ولی همچنان حرص می خوردم .مادربیچاره ام که از دنیا بیخبر بود سرش را بالا کرد و به بهرام گفت :«نه خیر آقا بهرام ، نفتی روی زمین نریخته .من صبح زود سماور را نفت می کنم».

«وبهرام پوزخندی زد وگفت :«جدی؟

عجب پررو بود .گستاخ بی چشم و رو چه کار به مادرم دارد؟روبه رویش ایستادم و گفتم :«عافیت باشه بهرام خان !چرا بوی نفت می دهید ؟» فکر کردم الان عصبانی می شود وهرچه از دهانش در بیاید به من می گوید .به همین دلیل پی همه چیز را به تنم مالیدم و منتظر شدم تا زبان باز کند .

یک قدم دیگر جلو آمد .هرچه جلوتر می آمد بوی نفت بیشتر مشامم را پر می کرد .من یک قدم عقب رفتم و بینی ام را گرفتم .ولی اوبا پرروئی خندید وگفت :«نفت ونفتالین بدبوهستند،راستی پریتو بوی نفت را بیشتر دوست داری یابوی نفتالین را ؟»

بی اهمیت از کنارش رد شدم ودر حالی که از آشپزخانه بیرون می رفتم زیر لب گفتم:بیچاره تصادف کرده ضربه مغزی شده خل بود حالا بدتر هم شده.

ولی این پسر به حدی پرو و وقیح بود که نه تنها عصبانی نشد بلکه با صدای بلند خندید وگفت:خب بگو گل بود وبه سبزه نیز اراسته شد وخنده کنان به سوی اطاقش رفت وقتی از پله ها بالا می رفت گفتم:امشب در بالکن بخواب تا بوی نفت از سرت بپرد به در اطاقش رسید در را باز کرد وخنده کنان گفت:تو هم امشب در هوای آزاد بخواب تا عقلی که از کله اتپریده بود شاید دوباره به سرت برگردد.بعد در اطاقش را محکم بست.

جان به سرم کرده بود داشتم از دستش دیوانه می شدمچطور حریف این خل چل بشوم؟یک بلایی سرت بیاورم بهرام که مرغان هوا به حالت گریه کنند حالا میبینی.

ولی برعکس شد من دیدم همان مرغان داشتند به حالم گریه می کردند چه وقت؟وقتی که کنار دوستم در حمام عمومی نشسته بودم در حالی که گل می گفتم وگل می شنفتم شامپو رو روی سرم ریختم وبعد هنوز چنگ اول نزده بودم که صدای دوستم وبعد جیغ خودم درآمد.بوی نفتالین بلند شد بوی نفتالین بلند شد تمام فضای گرم حمام را پر کرد واز همه بدتر و وحشتناک تر این بود که تمام سرم پر شد از عنکبوت ومگس های مرده.

جیغ میکشیدم وموهایم را می کندم دوستم جیغ کشان کاسه کاسه آب روی سرم می ریخت وهمه زنها ودختر ها دورم جمع شده بودن ومی خندیدند.بهرام خدا لعنتت کند به خدا می کشمت فقط جیغ می زدم وقتی عنکبوتها از روی سرم روی پاهایم می افتادند به هوا میپریدم وفحش میدادم بعد که تمام شد و سرم تمیز شد دورم خلوت شد بغضم از هم باز شد و زدم زیر گریه زنها هرکدام مشغول شستن خودشان شده بودند وگاهی دو به دو راجع به من حرف می

زدند ومی خندیدند یکی می گفت:کار برادرش بوده ان یکی می گفت عجب شیطانی است بیچاره دخترک داشت سکته می کرد ودوستم که نمی دانست بخندد یا مرا دلداری بدهد و سعی می کرد جلوی خندیدنش را بگیرد وگاهی آب روی سرم میریخت ولی مگر بی نفتالین از روی سرم میرفت؟

دو ساعت در حمام ماندم وخسته وهلاک بودم صورتم از شدت بخار سرخ سرخ شده بود وقتی به خانه بر میگشتم هر عابری از کنارم می گذشت برای لحظه ای می ایستاد بو می کرد وبعدمتعجب نگاهم می کرد ومی رفت باز گریه ام گرفته بود به خانه رسیدم.

لباسهایم را روی طناب پهن کردم وبه اطاق رفتم مادر کنار سماور نشسته بود به محض اینکه وارد اطاق شدم بو کشید وپرسید این بوی نفتالین از تو می آید؟زدم زیر گریه ولی باز حرفی نزدم دوبار همادرم سوال کرد این بار به خود مسلط شدم اشکهایم را پاک کردم وگفتم: اشتباهی از شامپوی دوستم استفاده کردم جلدش درست شبیه شامپوی من بود برادرش سر به سرش گذاشته بود ونفتالین در شامپویش ریخته بود .

مادرم غش غش زد زیر خنده بعد گفت:بعد آن وقت ما فکر می کنیم فقط بهرام اذیت وآزار می کند ببین پسر های مردم چه شری هستند بیچاره بهرام خان امروز رفته بود توی زیر زمین همه جا را مرتب کرده بود تمام عنکبوتها را گرفته بود...

دیگر صدای مادر را نمی شنیدم فقط می دیدم لبهایش باز وبسته می شود بعد از چند دقیقه مادرم که صورتش را نزدیک صورتم آوردهبود و در چشمهایم خیره شده بود .دستش را تکان داد وگفت:شنیدی چه گفتم پری؟سر به سرش نگذاری ها دوباره یک کاری دستمان می دهد.

انگار از خواب پریده باشم گفتم:هاا؟چی گفتی مامان؟

مادرم شمرده شمرده طوری که حالیم بشود گفتکمی گویم امشب دوباره می خواهیم برویم باغ بهرام فردا مسابقه دارد برای چندمین بار گفتم اذیتش نکنی ها ببین چند بار گفتم تازه دارد آدم می شود.

غرق در فکر گفتم دوبار همی خواهیم برویم باغ؟

مادر با بی حوصلگی قوری سماور را برداشت وگفت:وای,حواست کجا رفته پری؟ نکند کر شدی؟

جرقه ای در مغزم زده شد(بلایی به سرت بیاورم بهرام خانه خرابت می کنم به خدا که این بار دیگر اشکت را در می آورم) با حرص گفتم\حالا نگاه کن.

مادرم گفت:چی؟

گفتم هیچی با شما نبودم.

بعد غر غر کنان چای ریخت دیوانه شده انگار نفتالین خورده.

خودش هم نمی داند چه می گوید وبعد بلند شد از اطاق بیرون رفت.

forums.Pichak.net

بعد از ظهر بهرام ماشین را از صافکاری آورد دوباره سوار شدیم موقع حرکتآیینه رو طوری تنظیم کرد تا بتواند من را ببیند سرم را به طرف شیشه گرفتموحتی برای یکبار هم نگاه نکردم به خونش تشنه بودم کمی که رفت به مادرشگفت:وای وای چه بوی نفتالینی می آید؟نکند رفتید سراغ لباسهای زمستانی؟

باز حرص خوردم ای کاش قدرت داشتم گردنش را می گرفتم وهمانجا خورد می کردمنزدیک باغ که رسیدیم دوبار هاز فرانک پرسید:راستی نگفتی زیر زمین تمیزشده بود؟دیدی نسل عنکبوتها .ر از بین بردم همگی رفتند در چاه حمام

لبهایم را به یکدیگر فشار می دادم صدای جیر جیر دندانهایم را می شنیدم با خودم گفتم بلاخره تا کی حرصم می دهی ؟نوبت من هم می شود؟

به باغ رسیدیم باز بساط شام راچیدند وموتور برق را روشن کردند آب استخرتوسط باغبان عوض شده بود ودرختها پر بار وبا طراوت ولی خون من تشنه به خونبهرام مرتب زیر چشمی نگاهش می کردم حتی یک لحظه هم کیفم را از خودم جدانمی کردم یکبار مادرم پرسید:مگر چی در این کیف گذاشتی که هر جا می رویدنبال خودت می بری؟

.هیس!همه صدایت را شنیدند آبرویم را بردی لوازم شخصی

مادرم خندید:کسی با لوازم وکیف شخصی تو کار ندارد

بهرام سوار اسب می آمد ومی رفت هر بار نگاه کوتاهی به من می انداخت ونیشخند می زد مادر کتلت سرخ می کرد وفرانک مشغول درست کردن سالاد بو وخانم بزرگ در حالی که مدام .قربان صدقه نوه خل وچلش می رفت قلیان می کشید

وقت خوردن شام شد بهرا مخسته از تمرین اسب را در اصطبل گذاشت وبرگشت. دست وصورتش را شست وکنار خانم بزرگ به پشتی تکیه داد یک زانو را قایم ویک دستش را از آرنج به .پا تکیه داده بود

نگاهش کن می خواهد ادای مردها را دربیاورد برو جوجه آخر تو را چه به این غلطها؟تو بایدلااله الله چقدر از دستش عصبی بودم هنوز وقتی یاد عنکبوتها می افتادم چندشم می شد موقع صرف شام خجالت می کشیدم سر سفره بنشینم هنوز موهایم بوی نفتالین می داد.هیچ کس نمی توانست شام بخورد بغض گلویم را می فشرد مادرم چند کتلت در بشقاب گذاشت وبعد مقداری سبزی خوردن ونان در یک سبد دستم داد هر لحظه که می گذشت غرورم را زیر پاهای .بهرام جستجو می کردم وفکر انتقام راضیم می کرد

روی پله نشستم وهنوز لقمه اول را نخورده بودمکه بغضم از هم باز شد واشک در چشمم جمع . شد دیگر نتوانستم شام بخورم بلند شدم وبه سوی باغ رفتم

مادرم پرسید:پری کجا می روی؟باز که کیفت را دستت گرفتی؟

forums.Pichak.net

جوابش را ندادم وقدمهایم را تندتر کردم ته باغ تاریک بود از شدت عصابانیت نمی ترسیدم از هیچ چیز وحشت مداشتم صدای کشیده شدن پاهایم روی برگها سکوت را می شکست به اصتبل رسیدم یک چراغ کوچک روشن بود برگشتم وبا دقت نگاه کردم بعد آهسته گفتم:بهرام؟

جوابشرا ندادم وقدمهایم را تندتر کردم ته باغ تاریک بود از شدت عصابانیت نمیترسیدم از هیچ چیز وحشت مداشتم صدای کشیده شدن پاهایم روی برگها سکوت رامی شکست به اصتبل رسیدم یک چراغ کوچک روشن بود برگشتم وبا دقت نگاه کردمبعد آهسته گفتم:بهرام,مادر؟فرانک؟

وقتی مطمئن شدم هیچکس پشت سرم نیامده آهسته در اصتبل را باز کردم و وارد شدم, به به .عجب اسب آرامی چع پسر خوبی بیا عزیزم بیا جلو

با عجله دستم را داخل کیف بردم و داروی خواب مادرم را درآوردم دنه اسب را گرفتم و با هر بدبختی بود شیشه دارو را در دهان اسب خالی کردم همه را تا آخرین قطره. بعد نفس راحتی کشیدم وشیشه خالی را در کیفم گذاشتم وپاورچین پاورچین از اصطبل خارج شدم در را بستم وسوت زنان در باغ قدم زدم انگار نه انگار که اتفاقی افتاده خوشحال بودم راضی شده بودم دلم خنک شد حالا قیافه بهرام دیدن دارد وقتی صبح به سراغ اسبش می آید تا برای مسابقه حاضر !شود وای که چه لذتی دارد

شب از خوشحالی خوابم نمی برد در رختخواب غلت زدم و به فردا فکر می کردم به چهره درهم .بهرام چه قیاف ای به خود میگیرد تماشایی است

صبح با صدای پرنده های باغ بیدار شدم هنوز همه خواب بودند دست وصورتم را شستم ورفتم مقداری میوه چیدم میوه ها را در سبد گذاشتم وبرگشتم در بین راه بهرام را دیدم که به سوی اصطبل می رفت هنوز چشمهایش خواب آلود بود نه من سلام کردم ونه او حرفی زد فقط از کنارم هم گذشتیم بی انکه به یکدیگر نگاه کنیم مثل اینکه در دلم قند آب می کردند الان که اسبش را .در خواب ببیند چه حالی پیدا می کند ومرموزانه خندیدم

میوه ها را شستم و سر سفره صبحانه نشستم خانم بزرگ یک سیب برداشت وگفت:امروز سرحالی پری چه خبر شده؟

در حالی که چاییم را هم میزدم گفتم:کم کم نزدیک باز شدن مدارس است تابستان سختی را پشت سر گذاشتم خدا رو شکر هر چه زودتر دوباره با درس و مدرسه ودوستان سرگرم می .شوم

..خانم بزرگ گاز اول را که به سیب زد صدای بهرام از ته باغ بلند شد :اسبم....اسبم

چای را سر کشیدم و وانمود کردم صدایی نشنیدم بهرام نفس زنان از راه رسید و رو کرد به خانم بزرگ بعد همانطور که نفس نفس میزد با چهره ای بسیار نگران گفت:اسبم مرده افتاده روی .زمین بیایید نگاه کنید.و دوید و دوبار هبه اصطبل برگشت

همه به یکدیگر نگاه کردند و هرکدام با چشم سوال می کردند برای اینکه کسی به من شک نکند من هم خودم را نگران نشان دادم و پشت سر بقیه به اصطبل رفتم.بیچار هبهرام روی سر اسبش نشسته بود وسرش را میان دو دستش گرفته بود خدا می داند که چه قدر خوشحال

بودم اسب بیچاره روی زمین افتاده بود و بهرام عزایش را گرفته بود فرانک بالای سر بهرام رفت وپرسید:چه طور این اتفاق افتاده؟حیوان که دیشب سالم وسر حال بود؟

بهرام فقط سرش را تکان می داد وفرانک باز پرسید:بهرام مطمئن هستی که مرده؟شاید بیمار باشد.

و خانم بزرگ در ادامه صحبتهای فرانک افزود:این جا وایستادن که مشکلی را حل نمی کند ما که دکتر نیستیم باید دامپزشک بیاورید بهرام جان بلند شو پسرم غصه نخور به جای اینکه عزا بگیری برو یک دامپزشک بیاور ببین حیوان چه بلایی سرش امده/

فکر این جا را دیگر نکرده بودم وای خدای من!حالا اگر دکتر بیاید چه می شود؟قضیه لو می رود همه میفهمند کار من بوده آبرویم می رود. حالا کی جواب مادر را بدهد؟بعد خودم را دلداری می دادم به جهنم که می فهمند آن وقت من هم شیرین کاری های پسرشان را می گویم از حقم دفاع می کنم ولی اگر از آن خانه بیرونمان کند چه کار کنیم؟کجا برویم؟ما کسی را نداریم خدایا خودت کمکم کن خودت به دادم برس اگر اسب بیچاره مرده باشد چه؟

نزدیک ظهر بود که بهرام با اتومبیلش وارد باغ شد یک نفر هم کنارش نشسته بود فهمیدم دکتر است قلبم با مغزم همکاری نمی کرد قلبم تند تند می زد ومغزم از کار افتاده بود دوباره زانوهایم شروع به لرزیدن کردند.

بهرام ودکتر پیاده شدند انگار در میان مه وغبار غوطه ور بودم فقط صداها را می شنیدم حالت چشمان بهرام برگشته و رگ گردنش برجسته شده بود. سرم را به پشتی تکیه دادم و از خوشی لبخند زدم.

بهرام بی آنکه توجهی به اطراف داشته باشد یا حتی مرا ببیند پشت سر دکتر تند تند راه می رفت بلند شدم و از لابلای درختان تعقیبشان کردم.صدای آنها را از دور می شنیدم بهرام می پرسید:دکتر مریض شده باشد چی؟امروز نمی توانم در مسابقه حاضر شوم؟بعد صدای دکتر می آمد که صبر کن جانم باید اول حیوان را ببینم.

از پشت یک درخت نگاه می کردم هر دو وارد اصطبل شدند جلوتر رفتم و دوباره پشت درخت دیگری پنهان شدم باز صدایشان به گوش می رسید بهرام می گفت:چی شده دکتر؟مرده؟

و دکتر خنده خفیفی کرد وگفت: هنوز نمرده ولی زود به دادش رسیدی.

چند دقیقه گذشت . چشمم به در استبل خشک شده بود. بالاخره بیرون آمدند . دکتر گفت:«خوب می شود ، نگران نباش. یک نفر به او داروی خواب آور داده . گفتی امروز مسابقه دشاتی؟»

بهرام سرش را تکان داد و با عجله گفت:« بله همین امروز» و دکتر خندید و گفت: « مسابقه دیگر بی مسابقه. دشمن داری پسرجان ، هرکس بوده نیم خواسته امروز در مسابقه ...» و بهرام داد کشید: « فهمیدم کار کریه ، ای لعنتی ، بازی بازی با دُم شیر هم بازی».

چشمان بهرام گرد شده و بود و مشتهایش را به یکدیگر گره کرده بود. دیگر آب از سرم گذشته بود ، پی همه چیز را به تنم مالیده بودم و آمادۀ هر جواب گویی و از خود دفاع کردنی بودم.

دکتر رفت و همه در ایوان نشسته بودیم. ترسیده بودم ولی با وجود آن می شیدم به زور لبخند بزنم. بهرام حالتی داشت که دل من فرو می ریخت. غضب کرده بود و ابروهایش را در هم فرو برده بود. لبهایش جمع و زانوی غم بغل کرده بود. گاهی به من نگاه می کرد و به سرعت نگاهش را به ته باغ ، آنجا که استبل بود می چرخاند. حتماً در دلش داره به من فحش و ناسزا می دهد ، نفرینم می کند یا شاید هم نقشه می کشد. خدا می داند دیگر چه بلایی می خواهد سرم بیاورد. باید حسابی مراقب خودم باشم.

هر لحظه منتظر بودم حرفی بزند. شِکوه و شکایتی بکند . فرانک می پرسید:« دکتر چی گفت؟...» خانم بزرگ می پرسید:« نگفت چرا بیمار شده؟» و بهرام زیر چشمی به من نگاه می کرد. آب دهانش را قورت می داد و به علامت خط و نشان سرش را تکان می داد و آهسته می گفت:« دکتر گفت فقط خسته شده ، خوب می شود».

فرانک با نگرانی می پرسید:« پس مسابقه امروزت چی می شود؟» و بهرام باز نگاهی سرد و پر از تنفر به من می انداخت و فقط سرش را تکان می داد.

آتشفشانی در دل بهرام بود که من تصور می کردم هرگز خاموش شدنی نیست. دندانهایش را از خشم به یکدیگر می فشرد و از لای دندانها گفت:« منتظر باش پری» خندیدم تا بیشتر حرص بخورد، بعد گفتم :« پس منتظر می مانم تا تو را منتظر اتفاق جالبتری بگذارم.» و بلند شدم و رفتم.

عصر به خانه برگشتیم. حال بهرام گرفته بود. دیگر حرف نمی زد و آرام رانندگی می کرد. همه می دانستند در فکر اسبش است ولی نظر من چیزی دیگری بود. در فکر من بود. نقشه ای جدید طراحی می کرد.

مراقب بودم. لباسهایم را روی طناب پهن نمی کردم. شامپو و سایل حمام را روی طاقچۀ پشت پنجره نمی گذاشتم. جزوه ها ، کتابها و دفترها حتی عکسهایم را داخل کمد گذاشته و در کمد را قفل کرده بودم.

اواخر شهریور بود. هنوز هوا گرم بود ، شب از نیمه گذشته بود . ما بیدار بودیم . مادرم بافتنی می بافت و من کتابهایم را مرتب می کردم. صدای جیرجیرکها سکوت اطاقمان را نوازش می داد. خوشحال بودم. برای اینکه هنوز فرصتی به بهرام نداده بودم تا اشکم را در بیاورد. هر لحظه و هر ثانیه از خودم مراقبت می کردم. مادرم بلند شد و در حالی که رختخوابها را پهن می کرد پرسید:« چند روز دیگر مدرسه ها باز می شوند؟» کتابهایم را دسته کردم و داخل کارتون گذاشتم تا جا برای کتابهای جدیدم باشد. بعد به مادرم رو کردم و گفتم :« دو روز دیگر مانده . راحت شدم . عجب تابستان سختی بود».

مادرم که از حرفهای من درست و حسابی سر در نمی آورد برق را خاموش کرد و ناله کنان وارد رختخواب شد.

forums.Pichak.net

یک هفته از باز شدن مدارس می گذشت. دوباره سرحال و شاداب شدم. فقط درس می خواندم و به امید آینده ای روشن صبح ها می رفتم و بعدازظهرها برم می گشتم. اکثر روزها فرید با اتومبیلش جلوی در مدرسه می ایستاد ومن و فرحناز را می رساند. فرحناز بیشتر از گذشته .پیش من می آمد. نمی دانم منظورش درس خواندن بود یا دیدن بهرام

روز پنجشنبه بود. زنگ انشاء ، ساعتم را نگاه کردم. چند دقیقهٔ دیگر زنگ آخر به صدا در می آمد. آهسته کتابهایم را جمع کردم. فرحناز برگشت نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت:« امشب فرید «با دوستش می خواهد برود شکار ، می آیی پیش من؟

«معلم یکبار زد روی میز و گفت:« ساکت ، چه خبر است؟

زنگ خورد و صدای هیاهوی بچه ها بلند شد. پرسیدم :« فرحناز چی گفتی؟» و دوباره جمله اش «! را تکرار کرد. گفتم:« نمی دانم باید با مادرم صحبت کنم.» خندید و گفت:«بچه ننه

بیرون رفتیم ، هنوز فرید منتظر بود . خجالت کشیدم. گفتم :« تو برو فرحناز من تنها می روم.» گفت: « مگر دست خودت است؟ بی خود کردی. یاالله راه بیفت.»دستم را گرفت و کشید. گفتم:« آخر هر روز؟» گفت:« هیچ اشکالی ندارد. فرید دوست دارد ...» و حرفش را خورد. من هم به روی خودم نیاوردم و سوار شدم. سلام کردم و گفتم : « ببخشید من هر روز مزاحم می «شود؟

فرید با لحنی بسیار متین گفت:« این مسیری است که من هرروز می روم . چه اشکالی دارد «شما را هم برسانم؟

«.گفتم: « خیلی متشکرم

گفت:« خواهش می کنم.» و دیگر هیچ نگفت . نگاه نمی کرد. چقدر مودب و متین بود. با شخصیت بود ، شریف بود. ادیب و خوش صحبت بود. ولی با توام این احوال نم یدانم چرا نمی توانستم حتی لحظه ای در فکرش فرو بروم. ولی ساعتنها در فکر بهرام راه می رفتم ، حرف می .زدم ، غذا می خوردم و یا حتی می خوابیدم

شب شده بود. فرحناز آمد و اجازه ام را از ماردم گرفت. به منزل فرحناز رفتیم. با کمک هم شام پخته نپخته ای سرهم کردیم. از هر دری صحبتی می کردیم. گاهی از بهرام ، از درس و مدرسه ، از مدیر جدید امسال که تمام بچه ها از او وحشت داشتند ، از جذبه هایش و لحن حرف زدنش با دخترها. و خلاصه بحث روی فرید رفت. باز فرحناز شروع کرد. مرتب از فرید تعریف می کرد. آلبوم آورد و عکسها را نشانم داد. عکسهای فرید را در زمان کودکی ، در زمان نوجوانی در زمانی که برای تفریح به انگلستان رفته بودند، زمانی که سربازی رفته بود و خلاصه برای اینکه حس حسادت مرا برانگیخته کند عکس دخترعمه اش را که دختر به نسبت زیبایی به نظر می رسید را «...نشان داد و گفت:« این سیما

گفتم:« ول کن فرحناز! می دانم گفتی که عاشق فرید است. خب چه کار کنم؟ ببینم تو به غیر از «این که حرف فرید را بزنی کار دیگری نداری؟

«.زد زیر خنده و گفت:« کارم همین است دیگر ، آن هم به دستور برادر عزیزم

forums.Pichak.net

«گفتم :« چه کاری؟

«.گفت:« مُخ جنابعالی را شستشو بدهم

«برادر جان دستور ندادند با چه موادی بشویید؟ »

«.باز خندید و گفت:« با زبانم دیگر

صبح جمعه با صدای رادیو از خواب بیدار شدم. فرحناز صبحانهٔ مفصلی روی میز چیده بود. نان تازه .هم خریده بود

تا ظهر گفتیم و خندیدیم. زدیم و رقصیدیم . بعداز ظهر به پارک رفتیم . قدم می زدیم و صحبت می کردیم. بعد به خواستهٔ فرحناز به سینما رفتیم. یک فیلم هندی که با هزار مصیبت موفق شدیم بلیطش را تهیه کنیم. شور و حال نوجوانی باعث شده بود تا هردو غصه هایمان را فراموش . کنیم. البته فقط برای لحظاتی

روز بعد دوباره دست در دست فرحناز وارد دبیرستان شدم. اول بسم الله چشمم به مدیر مدرسه خانم افشانی افتاد. طبق معمول لب پایینش را می جوید و زیر چشمی تگاه می کرد. برای اینکه صدایمان نکند راهمان را به سمت حیاط کج کردیم. تمام بچه ها از او فرار می کردند. فرحناز نفس عمیقی کشید و گفت:« آخ ، خدا رحم کند.» حرفش را تائید کردم و منتظر ماندم تا زنگ به صدا .در بیاید

زنگ تفریح بود. صحبت از بهرام به میان آمد. فرحناز پرسید:« کی می روند آمریکا؟» خوشحال «.گفتم: « شکر خدا همین روزها

«دوباره پرسید:« ناراحت نیستی؟

پوزخندی زدم و گفتم : « هر امامزاده یک شمع نذر می کنم که برود. حالا ناراحت باشم؟ تو چی «؟ خیلی ناراحتی؟

«.نگاهش را دور حیاط چرخاند و گفت:« ای همچین

«!راستی فرحناز به بهرام گفتی که دوستش داری؟ راستش را بگو بدجنس »

«زیر زبانم را می کشی؟ »

«نه به خدا ، کنجکاو شدم. به من اطمینان نداری؟ »

«.راستش رو بخواهی گفتم »

«خب؟ »

گفت اشتباه کردم و دیگر به او فکر نکنم . گفت دوست ندارد نه به کسی وابسته باشد نه » «.کسی به او وابسته باشد

«یعنی چه؟ منظورش چه بود؟ »

«... چه می دانم ، من اگر شانس داشتم »

ناگهان چشمم به خانم افشانی افتاد. روی پله ها ایستاده بود و با دست راست به من اشاره می کرد. خودم را مرتب کردم و به فرحناز گفتم :« همین جا بمان تا ببینم چه کارم دار.» بعد با قدمهایی سست به سویش رفتم. پایین پله ها رسیدم. گفت:« بیا بالا ببینم. » قلبم ریخت. یعنی چه کار کردم که خودم خبر ندارم. از پله ها بالا رفتم . مقابلش ایستادم و سرم را پایین .انداختم

«زیر چانه ام را گرفت و گفت: « چشم ما روشن . شما شاگرد اول این مدرسه هستی؟

«.با شک گفتم : « بله

«.شاگرد ممتاز ولی بی ادب »

چه می شنیدم؟ من ؟ چرا من؟

برگشت و راه افتاد ، گفت:« بیا ببینم.» دست و پایم می لرزید. یعنی چه اتفاقی افتاده؟ من که نه با کسی دعوا کردم ، نه به کسی حرفی زدم. در دفتر رسیدیم. داخل شد ، گفتم : « اجازه «. می دهید؟« با لحنی تند گفت :« بیا تو

رفتم. صدای قدمهایم مانند پتک بر سرم کوبیده می شدند. هیچ کس در دفتر نبود. بینی عقابی و ابروهای پرپشت چهراه اش را ترسناک تر کرده بود. جرات نمی کردم سرم را بالا کنم. دستش را برد در کشوی میزش را باز کرد و پاکت نامه ای در آورد. بعد دستش را دراز کرد و پاکت را دست «من داد و گفت: « بگیر

وقتی گرفتم دستم می لرزید . آب دهانم را قورت دادم و آهسته و با احتیاط در پاکت را گشودم . «! این بار جدی تر گفت:«بخوان

.خواندم

ورود مبارک مدیر وحشی و عقده ای را که ترشیده و می خواهد تمام عقده هایش و » .کمبودهایش را روی سر ما بچه ها خالی کند را گرامی می داریم ، البته بر خلاف میلمان

ای کاش قلم پایش خرد می شد و هرگز پا در این مدرسه نمی گذاشت که از وحشت قیافه اش «.حتی نمی توانیم درس بخوانیم. از طرف پری نجاتی و دوستانش

خشکم زده بود. قبضه روح شده بود. واقعاض داشتم پس می افتادم . این را چه کسی نوشته؟ کی با من دشمنی کرده ؟

«.گفتم:« من این جمله ها را ننوشته ام

چنان ابروهایش ار در هم کشید که فکر کردم الان سیلی بر صورتم می زند. بعد جلو آمد و با «شتاب نامه را از دستم گرفت و گفت: « پس پدرم نوشته؟

«.قاطع و محکم گفتم : « من ننوشته ام ، با من دشمنی کرده اند ، دسیسه است

با لحنی تند گفت:« برو بیرون.» این نامه باید برود اداره . باید بفهمی شوخی با اولیاء مدرسه چه ». معنی دارد. وقتی اخراج شدی دیگر توبه می کنی

.باز غرورم اجازه نداد التماس کنم. گریه هم نکردم. ولی باز تکرار کردم من ننوشته ام

«! داد کشید:« برو بیرون ، دختر گستاخ

بغض کردم ولی به روی خودم نیاوردم و بیرون آمد. یعنی کی این بازی خطرناک را با من انجام داده. مگر دستم بهش نرسد ، مگر نفهمم کی بود. شب موضوع را با مادرم در میان گذاشتم . گفت : « حتماً هم کلاسیهایت حسودی کردند به زرنگی تو حسادت می کنند. غصه نخور مادر ، .هیچ وقت خورشید زیر ابر پنهانم نمی ماند. گناهکار پیدا می شود ، من دعا می کنم

با دلداری مادرم کمی آرام گرفتم. صبح زود در خانهٔ فرحناز رفتم. باز فرید منتظر بود. حوصلهٔ احوال .پرسی نداشتم. گوشه ای ایستادم و منتظر ماندم تا فرحناز بیرون بیاید

فرید پیاده شد و رو به رویم ظاهر شد.« سلام» سرش را پایین انداخته بود، گفتم « سلام» و نگاهم را به در منزلشان دوختم. پرسید: ن ناراحتی؟» چه قدر خودمانی حرف می زند؟ اصلاً این دیگر چه می گوید. عجب سمج است. دست از سرم بر نمی داد. نگاهم را به سویش چرخاندم و لب باز کردم تا بگویم ...شخصیت و متانت از سر و رویش می ریخت. باز خجالت کشیدم و آهسته گفتم: « مهم نیست .» انگار که با خودش حرف می زند گفت:« اگر مشکلی برایتان پیش آمده «.به من بگویید ، فرض کنید برادرتان هستم. به خدا دلم نمی خواهد شما را این طور پکر ببینم

فهمیدم حتماً فرحناز یک چیزهایی گفته ، دوباره گفت: « هرکاری از دستم بر بیاید کوتاهی نمی «.کنم

پای راستم را روی تکه برگی می کشیدم و به رنگهای قرمز و زردش خیره شده بودم. نگاهش دزدانه بود و پیشانیش عرق کرده بود. هوا خنک بود . فهمیدم عرق شرم است. گفتم :« شما «.نگران نباشید . مشکل خاصی نیست . چه طور بگویم ، بچه ها برایم پاپوش درست کردند

خوب می دانست. فرحناز برایش گفته بود. ولی وانمود کرد که چیزی از موضوع نیم داند. متعجب «پرسید:« پاپوش؟ منظورتان چیه؟

در این لحظه در باز شد و فرحناز میان در نیمه باز کلاسور به دست ظاهر شد.دستش را تکان داد «.و گفت:«سلام ببخشید دیر کردم.داشتم با مادرم صحبت میکردم

«فرید به سویش چرخید و پرسید:«زنگ زد؟

فرحناز سرش را تکان داد و به سوی ماشین رفت.فرید هم جلوتر از من قدم برداشت و من هم پشت سرش.سوار شدیم.فرید کاملا در فکر بود.در آینه نگاهی به من کرد و گفت:«خب داشتید «.میگفتید

گفتم که مهم نیست»و موضوع نامه را برایش تعریف کردم.پرسید:«حالا خانم افشانی را » «.میخواهید چه کار کنید؟»گفتم:«قرار است نامه را ببرد آموزش و پرورش

قیافه ام مصمم بود ولی در دلم آشوب برپا شده بود.فرحناز به طرف من برگشت و گفت:«نکند از «دبیرستان اخراجت کند؟

«ملتمسانه به فرید نگاه کردم و گفتم:«یعنی میتواند؟

«که اخراجت کند؟»

«نه که ثابت کند میتواند ثابت کند من نوشته ام؟»

«مگه واقعا شما نوشتی؟»

نه به خدا من و از این غلطا؟»و فرحناز در ادامه حرفهای من افزود:«آن هم هیچ کس نه پری؟که » به عنوان شاگرد ممتاز دبیرستان شناخته شده چرا باید چنین عمل زشتی انجام بدهد.در ضمن اگر پری نوشته بود که اسم خودش را پایین نامه نمینوشت.»ناگهان فرید محکم زد روی ترمز و گفت:«فهمیدم عموی رضا معاون آموزش و پرورش منطقه یک است.میرویم پیش او خیالتان راحت «.باشد پری خانم!»بعد برگشت و به من نگاه کرد و افزود:«درستش میکنم

«با تردید گفتم:«شما مطمئن هستید درست میشود؟

صدایش را پایین تر آورد و در چشمانم خندید.سرم را پایین انداختم و سرخ شدم.آهسته گفت:«گفتم که به هر قیمتی باشد نمیگذارم..»حرفش را قطع کردم و گفتم:«متشکرم.»ناگهان یاد خواستگاریش افتادم.یاد اینکه چه طور جوابش کردم.نکند میخواهد مرا زیر منت خودش ببرد.نکنه بعد از این مجبور باشم جواب مثبت بدهم.به دبیرستان رسیدم.وقتی خواستم پیاده «.شودم گفتم:«آقا فرید فکر کنید این مشکل برای خواهرتان فرحناز پیش آمده

لحظه ای در فکر فرو رفت و مانند کسی که متوجه منظورم شده بود لبخندی زد و گفت:«خدمت «.مرا برادرانه قبول کنید

خیالم راحت شد.نفس راحتی کشیدم و در اتومبیل را بستم.هنوز چند قدم از اتومبیل فرید دور نشده بودم که با صدای فرید چرخیدم.گفت:«خداحافظ»و رفت.فرحناز دستش را برایش تکان داد و من مستقیم نگاهش کردم.ایستادیم تا از پیچ خیابان گذشت.بعد وارد دبیرستان شدیم.داشتم میگفتم«خوش بحالت فرحناز که همچین برادری داری قدرش را بدان.»که دوباره چشمم به خانم افشانی افتاد.بین چند دختر ایستاده بود.نمیدانم چه گفت خودم را از نظرش پنهان نگه داشتم.دوان دوان به حیاط پشتی رفتم و منتظر ماندم تا زنگ بخورد.بعد از چند دقیقه فرحناز «پشت سرم آمد:«چرا آمدی اینجا پری؟

گفتم:«ندیدی شمر آنجا بود.»خندید و گفت:«نترس پری!تا کی از نظرش پنهان میمانی.قاطع و «.مصمم جلویش بایست و بگو من ننوشته ام

بغض کرده بودم:«دلم میخواهد فرحناز!دیروز هم گفتم ولی باور نمیکرد.اصلا از روز اول از من متنفر بود.»

فرحناز خنده زیرکانه ای کرد و گفت:«معلوم است که از تو متنفر است.از همان روز اول به خوشگلی تو حسادت میکرد.بیچاره ترشیده هیچ کس نمیگیردش.»

«باز فکری از مغزم گذشت و گفتم:«فرحناز؟

«چیه پری؟»

غرق در افکار مختلف گفتم:«نکند خودش نوشته تا مدرکی داشته باشد مرا از دبیرستان اخراج کند؟»

شانه هایش را بالا انداخت و با تردید گفت:«نمیدانم...فکر نمیکنم...حسود هست ولی...؟غصه نخور پری بالاخره قضیه روشن میشود.»

ساعت دوم کلاس فیزیک بود.همه مشغول نوشتن مسائل روی تخته بودیم.کلاس ساکت بود و فقط گاهی صدای ورق زدن کتاب یا دفتری شنیده میشد.دبیر فیزیک آهسته در وسط کلاس در بین نیمکتها قدم میزد.صدای ضربه زدن به در کلاس حواس همه را پرت کرد.تق تق قلبم ریخت.حس ششم گفت:«خانم افشانی پشت در است با من کار دارد.»با هر قدمی که دبیر به سوی در برمیداشت نفسهای من به شماره می افتاد.آهسته در را باز کرد و من سرجایم میخکوب شدم.حدسم درست بود و خانم افشانی پشت در ایستاده بود.به چشمهایش خیره شده بودم.او هم همینطور و گفت:«نجاتی!وسایلت را جمع کن بیا دفتر.»

هیچ کدام از بچه ها از موضوع اطلاع نداشتند.پچ پچی میان همکلاسهایم در گرفت.هرکس چیزی میگفت و با صدای دبیر فیزیک که میگفت:«چه خبر شده؟الان زنگ میخورد بنویسید دیگر.»از کلاس خارج شدم.وقتی میرفتم فقط به فرحناز نگاه میکردم.درکلاس پشت سرم بسته شد و من خودم را با خانم افشانی در راهرو تنها دیدم.

سلام کردم و گفتم:«بله خانم؟»جواب سلامم را نداد ولی اخم کرد.گفت:«برو دفتر تا بیایم.»آهسته و همانطور که مرتب برمیگشتم و خانم افشانی را نگاه میکردم وارد دفتر شدم.همه بودند ناظم دفتر داد و یک مرد چاق سر کچل که فوری فهمیدم از اداره آمده است.آب دهانم را قورت دادم و با رنگ پریده اجازه خواستم بعد قدم اول را در دفتر گذاشتم.

احساس میکردم همه طور دیگری نه مثل گذشته که مهربان بودند بلکه با غضب به من نگاه میکردند.به من!شاگرد ممتاز دبیرستان که تا همین چند روز پیش وقتی به دفتر میرفتم همین ناظم یا دفتردار چای یا شیرینی به من تعارف میکردند و کلی از هوش و استعداد من تعریف میکردند.میگفتند باعث افتخار مدرسه ما هستی.و با افتخار نمرانم را سر صف میخواندند و به رخ دیگران میکشیدند.من که همیشه انضباطم بیست بود و همه از آداب و معاشرت و ادبم تعریف میکردند.حالا چه شد؟چرا این طور زیرچشمی و با غضب نگاهم میکنند قتل که نکردم.بعد یاد حرفای فرید افتادم و کمی آسوده خاطر شدم.صدای پای خانم افشانی را خوب میشناختم.آهسته و با ابهت به سمت دفتر میامد.کنار دیوار ایستادم بی آنکه حرفی بزنم.نگاهم

به مرد چاق که بعدا فهمیدم بازرس اداره آموزش و پرورش است بود.او هم داشت به من نگاه میکرد.نگاه های کوتاه و مرموزانه.خانم افشانی وارد دفتر شد.بی آنکه نگاهی به من بکند همه جلوی پایش بلند شدند.مثل نردبان بود.لاغر و دراز.متنفر بودم.از خودش از رفتارش.خدا به داد کسی برسد که یک روز بخواهد با این عفریته زیر یک سقف زندگی کند.پشت میزش نشست و بی آنکه نگاهم کند گفت:«آقای بازپرس آمدند با تو صحبت کنند.»تا دیروز شما بودم حالا دیگر تو شدم.بازرس کیف چرمی کوچکی را که زیر بغل داشت روی میز گذاشت و بعد که در ان را باز کرد نامه ای را بیرون کشید و به طرفم گرفت:«خانم نجاتی این نامه مال شماست از شما دعوت شده تشریف بیاورید اداره آموزش و پرورش.»چه عجب یک نفر مثل انسان صحبت کرد.نامه را .گرفتم و گفتم:«چشم کی بیایم؟»گفت:«فردا صبح اول وقت»

معترضانه گفتم:«ولی فردا صبح من امتحان فیزیک دارم تازه امروز هم نتوانستم مسأله ها را .یادداشت کنم»

خانم افشانی با تمسخر گفت:«لازم نیست تا اطلاع ثانوی شما دیگر به مدرسه نمی آیید.»دوباره دلم فرو ریخت.دیگر حسابی ترسیده بود.قضیه جدی بود و حتما باید فکر اساسی میکردم و تنها امیدم به خدا بود.از دفتر بیرون آمدم.کنار راهرو ایستادم و اشکم سرازیر شد.حالا چطور به خانه برگردم؟به مادرم چه بگویم؟بگویم به خاطر پاپش مرا از مدرسه اخراج کردند؟مادرم دق میکند.نباید حرفی بزنم.پس چه کار کنم؟فردا با کی به اموزش و پرورش بروم؟غیر از مادرم چه کسی را دارم؟دانه های درشت اشکم پشت سرهم روی زمین میریخت.گاهی هم روی .کفشهای کهنه قهوه ایم

منتظر بودم زنگ بخورد و فرحناز را ببینم.باید به او میگفتم.شاید تنها فرید به دادم برسد.خانم افشانی باز جلویم ظاهر شد.«هنوز که نرفتی؟جای تو دیگر در این دبیرستان نیست.عجب .گستاخه هنوز وایستاده.»و از کنار من گذشت

فقط اگر یک جفت شاخ داشت شکل بز بود.پوزه جلو و لبهای باریک صورت کرکی و دندانهای دراز.دلم میخواست با دستهایم آنقدر گلویش را فشار میدادم تا جان از دهان پوزه ایش بیرون .میزد

زشت بیقواره واقعا که هرکس آن نامه را نوشته دستش درد نکند.من که ننوشتم ولی ایده ام همان است.رفتم گوشه حیاط ایستادم.آنجا هم ولم نکرد.از پشت پنجره دفتر با آن دستهای زمخت اشاره کرد که بیرون بروم.ناامید و نگران مدرسه را ترک کردم.دلم پر بود دنبال جایی میگشتم تا درونم را بیرون بریزم.به پارک رفتم.خلوت بود یکی دو پیرمرد روی نیمکت نشسته بودند و روزنامه میخواندند.وارد چمنها شدم.پشت یک درخت تنومند روی چمنها نشستم و تکیه ام را به درخت دادم.زانوها قائم و سرم میان دو دستم.غرق در فکر و بی توجه به اطراف کم کم بغضم از هم باز شد و زیر گریه زدم.مرتب صدای افشانی درگوشم و مغزم تکرار میشد:«برو «!بیرون...برو بیرون

هق هق گریه میکردم.آب بینی ام را بالا میکشیدم و زیر لب افشانی و کسی که برایم پاپوش درست کرده بود را نفرین میکردم.بعد دوباره یاد بی کسیم می افتادم.یاد بی پدری بی برادری مادری مریض که طاقت شنیدن هیچ مشکلی را نداشت.ای خدا به کی پناه ببرم.من که تنها

امیدم درس و مدرسه بود حالا تنها امید آینده ام را از دست دادم.فردا چه کار کنم؟با کی بروم؟جواب رئیس آموزش و پرورش را چه بدهم؟محال است حرف مرا قبول کنند.نامه به اسم من نوشته شده بود.باز روزنه امیدم را در حرفها و قول فرید پیدا کردم.ظهر شده بود و مدارس تعطیل شدند.خسته بودم.بلند شدم و به سوی خانه قدمهای سستم را برداشتم.وقتی به خانه رسیدم و وارد اطاق شدم مادرم منتظرم نشسته بود.گفتم:«سلام»و پیرزن نگران و آشته پرسید:«چی شده پری؟تو را به خدا بگو چی شده؟ها؟»سکوت کرده بود باز جلوتر آمد.خسته و با چشمانی اشک آلو نگاهش کردم.دو دستش را روی شانه هایم تکیه داد و محکم تکانم «داد.«پری؟»پرسید:«مدیرتان چی گفت؟

سوز صدای دلشکسته اش قلبم را آزرده تر کرد.کتابهایم از شدت تکان روی زمین ریخت و بی آنکه من حرفی بزنم هر دو زدیم زیر گریه.سرم را در سینه مادرم گذاشته بودم و هق هق .میکردم

عصر فرحناز آمد.اول پرسید:«چرا تنها برگشتی خانه؟فرید نگران شده بود.»و من موضوع بازرس و خانم افشانی را برایش تعریف کردم.گفت:«از فرید برات پیغام آوردم.»با عجله گفتم:«خب بگو.»گفت:«قرار است امروز برود پیش عوی رضا.گفت خیالت راحت باشد هرکاری از دستش .بربیاید کوتاه نمیکند

با ناامیدی گفتم:«فردا باید بروم اداره.نمیدانم با کی بروم.مادرم مریض است در ضمن اگر بخواهند «.اخراجم کنند همان جا پس می افتد.بعد دوباره زدم زیر گریه

«فرحناز دلداریم داد.گفت:«فردا نمیروم مدرسه.»گفتم:«پس امتحان فیزیک را چه میکنی؟

.صدایش میلرزید گفت:«تو ارزش بیشتر از اینها را داری پری.»و دستش را دور گردنم حلقه کرد

«.از صمیم قلب تشکر کردم.وقتی رفت گفت:«فردا صبح زود می آییم دنبالت

«دنبالم؟می آیید؟»

«خندید:«با فرید می آیم اشکالی که ندارد؟

سرم را به راست و چپ گرداندن و گفتم:«نه به هیچ وجه فقط برایتان زحمت است.»باز خندید و .رفت

صبح زود دنبالم آمدند.حاضر و نامه به دست در حیاط ایستاده بودم.در را که باز کردم بهرام رو به رویم ظاهر شد.نه من سلام کردم نه او حرفی زد.فقط من خارج شدم و او همینطور که به اتومبیل فرید نگاه میکرد وارد خانه شد و در را بست.رفته بود ورزش.از لباسش فهمیدم.فرید بووق زد.هنگامی که در اتومبیل را باز کردم و قصد سوار شدن داشتم متوجه شدم لای در حیاط هنوز باز است.نگاهم را مستقیم به زیر در کشاندم.حدسم درست بود.کفشهای سفید ورزشی بهرام معلوم بود.داشت از درز در مرا نگاه میکرد.ولی من آنقدر گرفتار شده بودم که پاک این نگاهها و .اذیت آزارها را فراموش کرده بودم

در بین راه اعصابم متشنج شده بود و دست و پایم را گم کرده بود.هر لحظه که چشمم به نامه می افتاد قلبم فرو میریخت و چهره کریه خانم افشانی جلوی چشمم ظاهر میشد.مرتب سؤالهای تکراری میپرسیدم.فرحناز گفت:«زنگ صورتت مثل گچ شده.به خودت مسلط باش.»و فرید در ادامه صحبتهای فرحناز افزود:«پری خانم اگر در هر کاری فقط به خدا امید داشته باشی .«مطمئن باش مشکلت حل میشود

چه قدر این پسر خوب و مهربان بود چه قدر زیبا حرف میزد چه مرگم بود که نمیتوانستم به او فکر ...کنم؟مگر چه عیبی داشت

تابلوی اداره آموزش و پرورش را که دیدم باز انتهای فکرم به نامه ختم شد.دوباره تپش قلبم شروع شد.فرید درحالی که در اتومبیل را باز میکرد و پیاده میشده خطاب به من گفت:«چند لحظه صبر کنید تا ببینم عموی رضا آمده؟»سرم را آهسته تکتان دادم.آب دهانم را قورت دادم و گفتم:«چشم.»فرید رفت و من و فرحناز سکوت اختیار کرده بودیم.در اداره شلوغ بود.گاهی خانم و گاهی مردی داخل میرفت و دیگری بیرون می آمد.چند نفر هم روی پله ها اجتماع کرده بودند و ورقه یا پوشه در دست داشتند.چشمم را به در دوخته بودم تا ببینم فرید کی می آید.انگار تنها امیدم فرید بود یا همان عموی رضا.زیر لب دعا میکردم و به خدا متوسل میشدم.تا اینکه بالاخره فرید از پله ها پایین امد و نگاهم مستقیم به لبهایش بود تا ببینم چه میگوید.سرش را از پنجره .«داخل کرد و گفت:«پیاده شو!شانس آوردم هنوز نرفته بیرون

دلم میخواست میتوانستم گریه کنم.التماس کنم.عجب گرفتاری شده بودم.من با تمام غرور مرتب به فرید میگفتم:«تو را به خدا آقا فرید یک کاری بکن.»نامه به دست پشت سر فرحناز و فرید وارد اداره شدم.فرید به سوی دری رفت که رویش نوشته بود«اطاق معاون»بعد آهسته چند ضربه به در زد و هرسه نفر وارد شدیم.مرد قد بلندی با موهای جو گندمی و سبیل نسبتا باریک که کمی هم آنها را تاب داده بود کنار کمد دفترش ایستاده بود و درحالی که پرونده ای را ورق میزد مشغول صحبت با زن جوانی بود که روی صندلی نشسته بود.زن جوان که به نظر معلم می آمد پای راست را روی چپ انداخته بود.رنگ موهایش با کت و دامن زیتونی که بر تن داشت و مطابقت میکرد.سیگار میکشید و صورتش همانند یک عروس آرایش کرده بود.از پشت انبوهی از .دود لبخندش را میتوانستم ببینم.همینطور عشوه هایی که میریخت

معاون یا همان عموی رضا که فرید او را آقای هژیری صدا زد پرنده را روی میز گذاشت و خطاب به معلم جوان گفت:«ببخشید چند لحظه اجازه بفرمایید من کار دوستم را راه بیاندازم.»معلم یک ابرویش را بالا انداخت و خیره به فرید گفت:«خواهش میکنم بفرمایید.»بعد یک پک به سیگارش .زد

فرید دو دستش را به میز معاون تکیه داد و به جلو خم شده بعد آهسته گفت:«راجع به موضوع .«دیروز که با رضا آمده بودم

اول یک دست را داخل موهایش برد بعد چند بار با نوک خودنویس روی میز ضربه زد و آهسته تر از فرید گفت: « متاسفانه جناب رئیس فرمودند می خواهند ایشان را از نزدیک ببینم. گویا امروز صبح هم از ایشمان دعوت شده.» و نگاهی به فرحناز انداخت. بعد فرحناز برگشت و به من نگاه کرد. و با این حرکت معاون متوجه شد که فرد مثلاً خطاکار من هستم. تازه که چشمش به من افتاد ،

خیره ماند. دقیق و مانند خریدارها نگاه می کرد. سرخ شدم و سرم را پایین انداختم . از فرید «.پرسید: « ایشان هستند؟» و به من نگاه کرد. فرید هم به من نگاه کرد و گفت:«بله

مانند محکومی در محکمهٔ قاضی به من نگاه می کردند. آخر چرا؟ من که گناهی مرتکب نشدم. مگر قتل کردم که این طور نگاهم میکنند. دلم می خواست زمین دهان باز می کرد و ظرف کمتر از یک لحظه مرا می بلعید.معاون چند بار سرش را تکان داد. بعد یک سیگار روشن کرد و گفت:« «... عجب ؟ این چهرهٔ معضوم و زیبا چه طور می تواند چنین توهینی به

نمی دانم چرا کنترلم را از دست دادم و با صدای بلند گفتم:« ولی من آن نامه را ننوشته ام.» همه یکباره ساکت شدند و به من نگاه کردند. هنوز صدای خودم در گوشم می پیچید. پشیمان شدم. صدایم را پایین آوردم و این بار خیلی آهسته گفتم:« برایم پاپوش درست کرده اند.» و چون مطمئن شدم از دست او کاری بر نمی آید خطاب به فرید و فرحناز گفتم:« برویم اطاق رئیس من از حق خودم دفاع می کنم.» و در حالی که زا دفتر معاون خارج می شدم زیر لب افزودم :« طلایی که پاک باشد چرا منتش به خاک باشد؟ » بعد خودم را دلداری دادم:« نترس پری ، وقتی تو ننوشتی از چه می ترسی؟ مطمئن باش حقیقت روشن می شود.» خودم را جلوی در اطاق رئیس دیدم . فرید و فرحناز ای طرف و آن طرفم ایستاده بودند. انگار پاهایم قدرت پیدا کرده بودند. دیگر نمی ترسیدم. تمام دل و جراتم را جمع کردم و رو به فرحناز گفتم : « شما دیگر زحمت .نکشید. تنها می روم تو .» بعد در زدم و با شنیدن صدای بفرمایید وارد شدم

این یکی هم چهارشانه و قدبلند بود و سبیلهایی پرپشت داشت. سیگار می کشید. هنوز سرش روی پرونده بود. آهسته گفتم:« سلام .» جوابم را نداد. شاید نشنید. این بار کمی صدایم را صاف کردم و دوباره گفتم:« سلام.» گفت « سلام جانم.» و سرش را بالا کرد. خیره ماندن چشمهایش برایم عادی بود. خودمی می دانستم حالا چند لحظه ای به صورتم نگاه می کند و من طبق معمول باید خجالت بکشم و سرم را پایین بیاندازم. بعد از این که این لحظه ها تکرار شد و تمام «شد ، جلو رفتم و نامه را روی میز گذاشتم. پرسید:« نامه از کجاست؟

آب دهانم در گلویم پرت شد. چند بار پشت سرهم و خفیف سرفه کردم و گفتم :« از خانم «.افشانی

.صحیح ، صحیح!» و نامه را باز کرد و خواند. باز به من نگاه کرد و این بار دقیق تر »

یاد فیلمهایی افتادم که سفیدها بردهٔ سیاه می خریدند. دستش را زیر میز برد و بعد از این که کشو را کشید همان نامه ای را که به نام من نوشته بود را در آورد و روی میز گذاشت. هنوز «زانوهایم می لرزیدند. این بار این نامه را باز کرد و گفت: « چرا این نامه را نوشتی؟

«کدام نامه را؟ »

«لبخندی تمسخرآمیز زد و گفت:« مگر چندتا نامه نوشتی؟

«. قاطع جواب دادم :« هیچی

«سال گذشته با معدل چند قبول شدی؟ »

«.بیست »

سکوت کرد. فقط برای چند لحظه ، باز نگاهم کرد :« شاگرد ممتاز ، فکر می کنی امسال هم با «معدل بیست قبول می شوی؟

«.با تردید گفتم :« نمی دانم ، شاید

«چرا شاید؟ »

«باز گفتم :« نمی دانم.» و او گفت :« ولی من می دانم.» بعد من پرسیدم :« به خاطر انضباط؟

«.خندهٔ مرموزانه سر داد و گفت:« نه ، نه ، ربطی به انضباط ندارد

کلافه شده بودم. چرا حرفش را نمی زند و خلاصم نیم کند؟ باز سکوت کردم و او سکوت را شکست و گفت:« بیا جلوتر ببینم.» جلو رفتم. گفت:« جلوتر.» یک قدم دیگر جلو رفتم به میز رسیدم. پرسید:« چرا با بزرگترت نیامدی؟» گفتم:« مادرم مریض بود.» پرسید:« پدرت؟» سرم را پایین انداختم و گفتم :« پدرم فوت کرده .» باز پرسید:« برادری ، خواهری ، یعنی هیچ کس را نداری؟» برگشتم و به در نگاه کردم. بعد گفتم:« دوستم آمده.» متعجب پرسید:« دوست؟ کدام دوستت؟» خنده ام گرفته بود. مگر او دوستان مرا می شناسد. خودم را کنترل کردم و باز سکوت کردم. به سیگارش پک زد و گفت:« بگو بیاید تو ببینم.» رفتم و در را باز کردم. رئیس که چشمش به فرید و فرحناز افتاد گفت:« بفرمایید.» و هر دو وارد شدند. فرحناز کنار من و فرید پشت به در ایستاد. هر سه به او نگاه می کردیم. به چشمان درشت و به برق نگاهش. از روی صندلی بلند شد. کت و شلوار طوسی قدش را بلندتر نشان می داد. دگمهٔ کتش را بست و به سوی من آمد. از نگاه کردن به چشمهایش وحشت داشتم. پرسید:« فردا با بزرگترت بیا.» گردنم را بالا گرفتم تا «.بتوانم به صورتش نگاه کنم. بعد گفتم :« بزرگترم مریض است

دوباره رفت پشت میزش نشست و گفت: « پس بیرون منتظر بمانید.» بی آنکه هیچ کدام حرفی بزنیم بیرون رفتیم و من آهسته در را بستم. هر سه به یکدیگر نگاه می کردیم. چند لحظه گذشت. دیگر جان از دهانم داشت بیرون می زد. دوباره در زدم. فرید گفت:« چه کار داری؟ هنوز که صدایت نکرده .» با عصبانیت گفتم:« مگر مطب دکتر است؟ قلبم از کار افتاد. می خواهم زودتر «.بفهمم چه بلایی قرار است سرم بیاید.» که صدای رئیس اداره را شنیدم.« بیا تو

تو رفتم و باز در را بستم. دوباره گفت:« بیا جلو.» این بار جلوی میز رفتم و دستم را به میز تکیه «! دادم. نامه ای دستم داد و گفت:« شما از این دبیرستات اخراجی

«اول فکر کردم خواب می بینم. یا صدایش را اشتباه می شنوم. مانند گیجها پرسیدم:« اخراجم؟

.بی رحمانه گفت:« بفرمایید.» و دستش را به سمت در گرفت

سرم گیج رفت و چشمم سیاهی می رفت. او را تار می دیدم. اطاق دور سرم می چرخید . باز خودم را کنترل کردم. گریه نکردم. حتی بغض هم نکرده بودم. کار از این حرفها گذشته بود. به میزش تکیه دادم و گفتم:« به خدا من این نامه را ننوشتم. » ولی هیچ جوابی نداد. دوباره گفتم

:« اگر من نوشته بودم که اسم خودم را نمی نوشتم.» باز جوابی نداد. کمی صدایم را بلندتر
«.کردم و گفتم:« من شکایت می کنم.» گفت:« بفرمایید هر کاری می خواهید بکنید

نامه در دستم می لرزید. آهسته و سست ، گیج و منگ قدمهایم را برداشتم و بیرون رفتم. فرید و فرحناز گوشهٔ دیوار ایستاده بودند. تکیه ام را به دیوار دادم. تمام سالن دور سرم می چرخید. انگار با پتک روی سرم کوبیده بودند. دست فرحناز را روی شانه ام احساس کردم . گفت:« چی شد پری؟» صدایش در گوشیم پیچید و بی آنکه حرفی بزنم روی زمین افتادم و دیگر هیچ چیز .نفهمیدم

هیاهویی در سرم پیچیده ، صدای بچه های کلاس ، صدای زنگ مدرسه ، دبیرها و بالاخره خانم :افشانی ، داد می کشید:« برو بیرون ، برو بیرون.» صدای رئیس اداره

بفرمائید بیرون ، هرکاری می خواهید بکنید.» بعد صدای آهستهٔ مادرم که نوازشم می کرد . « » پری جان ، دخترم ! عزیزم!» و صدای فرحناز و فرانک :« پری حالت خوبه؟» چشمهایم را باز کردم. همه بالای سرم نشسته بودند.سقف چوبی اطاق خودمان را شناختم . برای لحظه ای همه ساکت شدند و فقط صدای پرندگان باغ به گوشم آشنا آمد. ناله می کردم. هنوز سرم گیج می رفت. مادرم شربت قند برایم درست کرد. فرانک دستم را در دستش گرفته و ماساژ می داد. گفتم :« فرحناز!» گفت :« بله ، بله پری !» گفتم :« اخراجم کردند.» و زدم زیر گریه . لرز کرده بودم و می لرزیدم. سردم بود. در را بستند. مادرم لحاف رویم انداخت. خوابیدم. بیدار شدم. شب بود. بالای سرم رفت و آمد بود. درد داشتم. در سرم . مادرم عرق از پیشانیم پاک کرد. صبح شد . نالیدم :« پرده را بکش می خواهم اطاق تاریک باشد. از نور متنفرم.» دیگر نمی فهمیدم کی شب می شود و کی روز.فرانک مرتب به دیدنم می آمد. می گفت: خانم بزرگ نگران حالت است.» گفت: « یک هفتهٔ دیگر پرواز داریم ، دوست دارم تا قبل از اینکه بروم خوب شده باشی. دوباره روحیه ات را به دست بیاور پری ! من با پدر شهرزاد صحبت کردم اسمت را در یک «.دبیرستان دیگر نوشته است

«لای چشمهایم باز بود، پرسیدم: « امروز چند شنبه است؟

« سه شنبه »

«.من این همه خواب بودم. چهار روز از درس عقب افتادم »

مهم نیست دخترم . فقط دو امتحان را جا ماندی ، می خواهیم برایت معلم بگیریم. دوستت «.فرحناز تمام جزوه ها را برایت نوشته . تو سعی کن خوب بشوی، ما هم کمکت می کنیم

«خیلی ممنون فرانک خانم ، چرا شما آنقدر زحمت می کشید؟ »

«. عیبی نداره دخترم مادر تو عمرش را در این خانه گذاشته ، تو هم مثل بچهٔ خودمان هستی »

می دانستم ترحم می کند. دلش برای می سوزد. چون پدر ندارم. در چشمانش رحم را می «.دیدم. سرم را تکان دادم و گفتم:« باز هم ممنونم

صبح چهارشنبه صداهایی در حیاط شنیدم:« پتوها را روی باربند بگذار! این را بده من ،آن را بگیر.» صدای بهرام بود. صدای فرانک بود، گاهی صدای خندهٔ شهرزاد.

و بالاخره مادرم در را باز کرد و سرش را داخل اطاق کرد:« پری جان! خانم و بقیه می خواهند بروند شما ، فرانک خانم اصرار می کند تو هم بروی ، می گوید آب و هوا عوض کنی زودتر خوب می شود. داست داری بروی؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. باز گفت:« شهرزاد خانم هم می رود.» گفتم:« من نیم روم.» چند لحظه بعد خانم بزرگ عصازنان به اطاق آمد ، بالای سر من . تکیه ام را به پشتی داده بودم. کتابی را که در دست داشتم بستم و خواستم بلند شوم که گفت: « پری جان دوست داری با ما بیایی.» گفتم:« درس دارم خانم بزرگ ، در ضمن مزاحم می شوم.» خنده ای کرد و گفت:« خودمان خواستیم که بیایی ، اگر تو قبول کنی مادر هم می آید. گناه دارد ، خیلی خسته شده . هم به ما کمک می کند، هم آب و هوایی عوض می کند.» در حالی که به سوی در می رفت برگشت افزود:« ما که این راه را می رویم ، شما هم باشید بهتر است.»

نگاه مادرم در چشمانم سوال می کرد که چه کار کنیم؟ لبخندی سرد زدم و گفتم :« من حرفی ندارم.» و بلند شدم و آرام آرام وسایل شخصیم را در ساک دستی کوچکی گذاشتم.

آفتاب می رفت که غروب کند. خانم بزرگ ، فرانک و مادر عقب اتومبیل نشسته بودند. من و شهرزاد که لاغرتر از بقیه بودیم جلو نشسته بودیم. بهرام پیچ های جاده را یکی پس از دیگر پشت سر می گذاشت . محو تماشای مناظر زیبای جاده شده بودم.

گاهی کوههای سر به فلک کشیده ، گاهی دره های سرسبز و گاهی تکه های ابر که داشتند دست به دست هم می دادند تا ببارند. شهرزاد مرتب با بهرام صحبت می کرد و با صدای بلند می خندید. فرانک پرسید:« بهرام جان دوربین را آوردی؟» و بهرام جواب نداد. تازه متوجه شدم که حواس بهرام حتی به صحبتهای شهرزاد هم نیست. کمی به جلو خم شدم. از گوشهٔ چشم نگاهش کردم. غرق در فکر رانندگی می کرد و گاهی ظاهرا! سرش را تکان می داد تا شهرزاد مطمئن باشد دارد گوش می کند. یعنی به چه فکر می کند؟ حواسش کجاست؟ تریلی که با سرعت از کنارمان گذشت و بوق شیپورش را به صدا در آورد همهٔ ما را متوجه حواس برتی بهرام کرد. خانم بزرگ از آن عقب گفت:« بهرام جان حواست کجاست؟» و فرانک افزود:« پرسیدم دوربین را آوردی؟» بهرام مانند آدمهای منگ گفت:« بله آوردم.» بعد خم شد و به من نگاه کرد. یک لحظه نگاههای دزدانهٔ من و او با یکدیگر برخورد کردند و هر دو به سرعت نگاهمان را به جاده چرخاندیم و این عمل چندبار دیگر تکرار شد و هربار لحظه ای بیشتر طول یکشید. با هر نگاهش قلبم تندتر می تپید و ته دلم آرام می گرفت.

در بلندترین نقطهٔ راه بهرام توقف کرد. فرانک پرسید:« چرا ایستادی؟» پیشانی بهرام عرق کرده بود ، دستهایش را داخل موهایش برد و پیاده شد. لبهٔ دره رفت چهره اش آرام بود. باد موهایش را به هم می ریخت. من هم پیاده شدم. همینطور شهرزاد و بقیه. باد نسبتاً تندی می وزید. عجب منظرهٔ زیبایی ، شاید اگر بهترین نقاشهای دنیا چنین منظره ای را نقاشی می کردند کسی باور نمی کرد. این طرف جاده دره ای سرسبز و خرم و آن طرف کوه باد درختانی با برگهای زرد پاییزی.

بهرام در صندوق عقب اتومبیلش را باز کرد و دوربین را در آورد.« اولین عکس را همین جا می گیریم. موافقید؟» شهرزاد گفت:« عالی است بهرام.» ولی بهرام فقط نگاهش به من بود. انگار فقط از من سوال کرده بود. یا فقط منتظر جواب من بود.

تکیه ام را به اتومبیل داده بود. باد موهایم را وحشی کرده بود. زیباترین غروبی بود که تا به آن لحظه دیده بودم. ناگهان برقی جلوی چشمم ظاهر شد و بهرام عکسم را گرفت .

«به اعتراض گفتم:« بهرام؟

خندید. باز دندانهایش نمایان شد. سفید و ردیف. مثل یک تابلوی نقاشی. ابروی چپش را به نشانهٔ حیرت بالا برد و گفت:« به این می گویند یک عکس هنری ؛ به به عجب عکسی می شود!» و شهرزاد لبخندی کنایه دار و طعنه آمیز زد و گفت:« این بیچاره که فکر درس و مدرسه اش است ، کجا حال عکس انداختن را داشت.» و باز بهرام غرق در فکر به من نگاه کرد و سرش را پایین انداخت.

تا لحظه ای که به ویلا رسیدیم بهرام سکوت کرده بود. رفتارش مرموز شده بود. انگار از آن بهرام شیطان و مردم آزاد هیچ خبری نبود. نکند دوباره در فکر نقشهٔ جدیدی است. ولی نه ، فکر نمی کنم. بیچاره بعد از آن بلایی که سر اسبش آمد دید فایده ای ندارد با من سر به سر بگذارد ، در واقع حریف من نشد. ولی انگار خدا حقش را گرفت. نور چراغهای اتومبیل روی در ویلا افتاده بود. بهرام چندبار بوق زد. صدای پارس کردند سگها به گوش می رسید. چند لحظهٔ بعد در باز شد. «بهرام حرکت کرد و جلوی پای مرد مسنی ایستاد:« سلام میرزا، چطوری؟

میرزا کلاهش را از روی سرش برداشت و زیر بارش باران تعظیم کرد و گفت" « خوش آمدید آقا!» «.و در حالی که چند بار سرش را تکان داد افزود:« خوش آمدید ، خوش آمدید

بهرام حرکت کرد و میرزا فانوس به دست در را بست. هنوز سگها پارس می کردند. ته باغ جلوی ویلا بهرام توقف کرد. عجب بارن تندی می بارید. بهرام گفت :« فعلاً هیچ کس پیاده نشود تا در را باز کنم.» بعد خودش پیاده شد و پله ها را دو تا یکی بالا رفت. در را باز کرد و اشاره کرد پیاده شویم.

صدای شرشر باران از پشت شیشه های دودی ،آتش گرم شومینه و رنگهای قرمز و زردش ، تابلوهای نقاشی و مبلهای چرمی ، نخلهای مجلسی و لوسترهای برنز، آینه های قدی و بالاخره ، عکس پدر بهرام و پسربچه ای که حالا بزرگ شده بود ، همان شیطان کوچک که حالا ادای مردهای ادیب و خوش صحبت را در می آورد ، که حالا تلاش می کرد رفتارش با متانت و از روی اصول باشد.

فرانک یکراست رفت در یخچال را باز کرد و گفت:« دست میرزا درد نکند. عجب گوشتی خریده خانم بزرگ ! خوب شد قبلاً تماس گرفتیم . وگرنه کی حال داشت در این باران برود خرید کند.» و مادر در حالی که دستهایش را می شست آماده می شد تا کبابها را سیخ کند.

forums.Pichak.net

خانم بزرگ روی صندلی راحتی نشسته بود و به آتش شومینه خیره شده بود. می دانستم در فکر دکتر است. بیچاره چند سال می شد که پسرش را ندیده بود. بهرام در بالکن را باز کرد و زغالها را در منقل ریخت. شهرزاد به خواستهٔ فرانک میز را می چید و من هم مشغول درست کردن دوغ شدم. بوی کباب فضای ویلا را پر کرد. رادیو روشن بود و موسیقی اصیل ایرانی پخش می شد.

بساط شام آماده شد. بهرام با هر حرکت یک نگاه دزدانه به من می انداخت. شهرزاد حسودی می کرد و بیشتر با بهرام شوخی و صحبت می کرد.

شب از نیمه گذشته بود و من هنوز بیدار بودم. دانه های باران به شدت به شیشهٔ اطاق خواب می خورد ، داشتم فرمولهای فیزیک را می نوشتم. مادرم در خواب و بیداری گفت:« نمی خواهی بخوابی پری؟» بعد ناله ای کرد و افزود:« برق را خاموش کن»!

صبح با صدای موج دریا از خواب بیدار شدم. عجب طلوع زیبایی ، بلند شدم و تکیه ام را به سر تخت دادم. اشعه های قرمز خورشید روی موجها یم رقصیدند. موجها یکی پس از دیگری به ساحل می آمدند و بر می گشتند و نوای آرامش دهنده پخش می کردند. پرنده های دریایی ، زیبایی ساحل را صد چندان کرده بودند. پنجره را باز کردم و از آن لطافت هوای پاییزی نفس عمیقی کشیدم . خیره به دریا و طلوع خوشید بودم که بهرام را دیدم ، با لباس ورزشی کنار ساحل می دوید و ورزش می کرد. پنجره را بستم و دوباره زیر پتو رفتم. هنوز خوابم می آمد. کمی در رختخواب به این طرف و آن طرف چرخیدم و باز چشمهایم را بستم.

این بار با صدای مادرم چشمهایم را باز کردم.« پری لنگ ظهر شده ، پس چرا نمی آیی پایین؟ » با زنالیدم :« مدرسه ام ، درسم ، امتحانهایم.» مادر دستش را روی پیشانیم گذاشت و با دستپاچگی گفت:«باز که تب کردی ؟ وای چقدر داغ شدی ؟» بعد رفت پایین و چند لحظه بعد با لگن آب برگشت. دستمالی را خیس کرد و روی پیشانیم گذاشت و باز قربان صدقه ام رفت.« الهی قربان این شکل ماهت بشوم پری ، تو را به خدا ناله نکن . من طاقت ندارم. خدایا دست تنها چه کار کنم، اینها هم که رفتند دریا . چه خاکی بر سرم بریزم.» و مرتب دستمال را نمدار می کرد.

ظهر فرانک و شهرزاد برگشتند. کمی تبم پایین آمده بود. مادرم برایم شیرکاکائو آورد. می گفت : « بخور تا جان بگیری .حتماً ضعیف شدی. » می گفتم :« نمی خورم. » و فرانک به اصرار فنجان را دستم می داد.

ظهر شده بود و دوباره نم نم باران از ابرهای تکه تکهٔ خاکستری می بارید. فرانک گفت:« حیف است پری ، از وقتی رسیدیم هنوز بیرون نرفته ای ، شهرزاد و بهرام یک دقیقه هم در خانه بند نمی شوند. اینقدر دل مرده نباش. بلند شو با هم برویم کنار دریا.» و مادرم در ادامهٔ حرفهای فرانک افزود :« هرچی بخوابی حالت بدتر می شود. کسل تر می شوی دخترم»!

«.بلند شدم بارانی کلاهدار قرمز را پوشیدم. فرانک گفت:« چشمت می زنند پری ، این را نپوش

«.لبخندی بی احساس زدم :« ای بابا ، کار از این حرفها گذشته

forums.Pichak.net

بعد همراه فرانک از خانه خارج شدم. چه احساس عجیبی پیدا کرده بودم ، نم نم بارن روی برگهای زد و خشک ، بوی عطر خاک و چمن ، صدای شنهای ساحلی در برابر موج ، قدم زنان کنار ساحل رفتیم. بهرام و شهرزاد هم بودند. بهرام تا چشمش به من افتاد از روی صخره بلند شد و بریده بریده گفت:« حالت چه طوری پری؟ بهتر شدی؟ ..چه عجب ... بالاخره از خانه آمدی بیرون.»بعد به صورتم خیره شد. چشمش می خندید و نگاهش مهربان بود. اصلاً انگار یک بهرام دیگر شده بود. فهمیدم در فکر من بوده ، شهرزاد هم بلند شد و وقتی نگاههای پرمعنی بهرام را دید با لحنی پر از کینه گفت:« خاله جان من که خسته شدم . می روم خانه .» بعد رو کرد به بهرام و افزود:« تو نمی آیی بهرام جان؟» چنان می گفت بهرام جان که انگار واقعاً جانش بود. بهرام هنوز نگاهش به من بود. بعد آهسته از کنار من گذشت و گفت:« چرا می آیم.» هر دو ساحل را ترک گفتند. با چشم بهرام را بدرقه کردم. راه رفتنش هم تغییر کرده بود. دیگر مانند گذشته محکم و استوار راه نمی رفت. سست و بی اراده پاهایش را روی شنهای می کشید و سرش پایین بود. نه دیگر آن بهرام سر به هوا نبود. غرق در فکر راه می رفت. خیلی دلم می خواست می فهمیدم به چی یا کی فکر می کند ، شاید ... شاید به من.

ظهر ناهارش را بی میل خورد. فرانک پرسید:« چته بهرام ، تو چه فکری؟» از روی صندلی بلند شد و باز نگاه کوتاهی به من کرد و بعد گفت:« شکر ، دست شما درد نکند.» و به اطاقش رفت. اطاقی که از زمان بچگی به او تعلق داشت و هنوز بیلچه و سطل و قایق بادی کوچکش دیوارش را تزئین کرده بودند.

کم کم فکر بهرام مغز مرا هم پر می کرد. راه رفتنش ، حرف زدنش ، نگاههای دزدانه یا خیره کننده اش ، نگاههای تحسین آمیزش که وقتی به صورتم نگاه می کرد ، فقط از نگاهش زیباییم را می خواندم. می دانستم دلش چه می گوید: انچه را که هیچ وقت به زبان نیاورده بود. از نگاهش حسرت را می خواندم.

عصر حالم بهتر شده بود. بهرام و شهرزاد تنیس بازی می کردند. همگی دور هم نشسته بودیم و چای می خوریم. باران تازه بند امده بود. بلند شدم که بروم. مادرم پرسید:« کجا؟» گفتم:« دریا.» گفت:« یک چیزی بپوش ، سرما می خوری».

هنگامی که از حیاط می گذشتم بهرام دوید تا توپش را بردارد. توپی که در یک قدمی من افتاد. همزمان به توپ رسیدیم. هر دو ایستادیم . چشم در چشم هم ، قبل از اینکه توپ را بردارد گفت:« کجا می روی پری؟» دلم فرو ریخت. چه قدر لحن کلامش مهربان شده بود. آهسته گفتم:« می روم دریا.» گفت:« کدام دریا؟»

ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:« منظورت چیه؟»

خم شد و توپ را برداشت . چند بار توپ را پایین و بالا انداخت و آهسته با صدایی بسیار نرم گفت:« فکر کردم می روی دریای دل.» این را گفت و رفت. دیگر نتوانستم حتی یک قدم بردارم. خشکم زده بود. صدایش در گوشم تکرار می شد. دریای دل ، دریای دل ، دریای ...

شهرزاد صدایم زد. بلند و خندان :« پری ، پری؟»

گفتم:« بله» ولی به بهرام نگاه می کردم. توپ را محکم پرتاب کرد و به سویم برگشت. مانند کسی که از احساس خودش فرار می کند. شروع کردم به دوین . به ساحل رسیدم . نفس نفس می زدم. دریای دل؟ منظورش چه بود؟ بهرام بی منظور حرف نمی زند. دوست داشتم همین یک جمله را مرتب به زبان بیاورم و از تکرارش لذت می بردم. شاید چون از زبان بهرام بیرون آمده بود.

غروب آفتاب مرا متوجه کرد که خیلی وقت است از خانه بیرون آمدم. پاچهٔ شلوارم هنوز خیس بود. باد تندی که می وزید خبر می داد که قرار است امشب هوا طوفانی بشود. به خانه می رفتم که میرزا را دیدم. دستهایش سیاه و لباسهایش روغنی بود. مثل اینکه هنوز مرا نشناخته بود. جلو رفتم و سلام کردم . برگشت و طوری جواب سلامم را داد که معلوم شد هنوز مرا نشناخته است.

«خندیدم :« میرزا مرا نمی شناسی؟

دقت کرد و کمی که جلوتر آمد گفت:« ماشاء الله ببین چه خانمی شده ، هزار ماشاء الله !» بعد «با تردید گفت:« پری ...درسته؟

گفتم: « بله ، همان پری شیطان.» و خندیدم . او هم خندید :« چه قدر بزرگ شدی؟ خیلی بچه بودی که دیدمت آن وقت که با بهرام خان بازی می کردی. » سرم را تکان دادم و هر دو در کنار هم راه افتادیم.

میرزا از کجلا می آیی؟چرا دستهایت سیاه است؟»خنده ای که معلوم بود از روی اجبار است « سرداد و گفت:«خیلی وقت است که یک مغازه اجاره کردم.البته شریک دارم.خب پنج تا بچه که شوخی نیست باید خرجشان را دربیاورم.»

«پرسیدم:«مغازه چی؟

«.دستهایش را نشان داد و گفت:«میبینی که مکانیکی

به در ویلا رسیدیم.میرزا خداحافظی کرد و به سوی اطاقهای کوچکی که خانم بزرگ در تمام این سالها در اختیارشان گذاشته بود رفت.هوا تاریک شده بود و من آهسته قدم برمیداشتم فقط صدای خش خش برگهای خشک شده که زیر پای م میلغزیدند به گوش میرسید.بعد صدای پارس کردن سگ و بعد صدایی آهسته که گفت:«پری!»

«.ایستادم.صدا از پشت سرم می آمد.دوباره گفت:«صبر کن پری

.برگشتم و کسی را ندیدم.بهرام از پشت درخت بیرون امد و در یک قدمیم ایستاد

بهرام تو هستی؟»گفت:«پری چند لحظه صبر کن.»نرم و لرزیده حرف میزد.گفتم:«چیه؟چرا « اینجا در این تاریکی ایستاده بودی؟»

«.گفت:«منتظر تو بودم

منتظر من؟چه کار داری؟»و برگشتم که بروم که گفت:«صبر کن پری!باید موضوعی را روشن » .«کنم

باز ایستادم و به طرفش چرخیدم.گفتم:«سردم است.زودتر بگو.چه موضوعی؟»«میترسم...»گفتم:«میترسی؟تو؟»انگشتهایش را داخل موهایش برد و گفت:«قول «بده عصبانی نمیشوی؟

«وای حوصله ام را سر بردی؟خب بگو ببینم چه شده؟»

گفتم که باید قول بدهی»با بی حوصلگی گفتم:«قول میدهم بگو.بهرام یخ کردم.»باز سکوت » کرد.نگاهش کردم و منتظر بودم حرفش را بزند ولی او همچنان سکوت کرده بود.بالاخره گفتم:«یا .«بگو یا من بروم

زیر لب گفت:«برو.»با قدمهای تند به باغ برگشت.تاریک بود و نمیتوانستم بهرام را ببینم.صدایش .کردم:«بهرام!»ولی جوابی نداد.چند قدم پشت سرش رفتم.پایم در گل فرو رفت.آه

دوباره جلویم ظاهر شد.گفت:«آه به من؟»گفتم:«اِ بهرام تو ای جایی؟»پرسید:«رفتی تو گل؟»گفتم:«آهان»گفت:«کمکت کنم؟»گفتم«نمیخواهم.»و به زور پایم را کشیدم و برگشتم.گلی شده بودم پرسیدم:«شیر آب کجاست؟»جلوتر از من به راه افتاد و گفت:«پشت سر من بیا.»کنار استخر رفتیم.تاریک بود.بوی لجن می آمد.بهرام شیر آب را باز کرد و گفت:«بشور.»کفشم را در آوردم و شروع کردم به شستن پاهایم.بهرام رفت لبه استخر نشست.در آن سکوت و تاریکی فقط صدای شرشر آب می آمد.بعد آسمان رعد و برق زد.بهرام گفت:«الان باران میگیرد.»به آسمان نگاه کردم.رعد و برق بود و چند لحظه بعد بارش باران شروع شد.دانه های درشت باران همراه با بادی که میوزید.مثل اینکه باز تب کرده بودم.سردم بود و داشتم میلرزیدم.شیر آب را که بستم بهرام گفت:«میخواهی بروی تو؟»خنده کوتاهی از روی تعجب کردم و گفتم:«پس توقع داری در این باران بیرون بمانم؟»او هم خندید ولی خنده ظاهری بعد آه کشید و گفت:«یادت هست وقتی بچه بودیم زیر باران چتر بازی میکردیم.»گفتم:«تو هم یادت هست چطور مرا می انداختی در آب گل آلود باران که در چاله ها جمع شده بود؟»مثل بچه ها گفت:«ولی آن موقع نمیفهمیدم.بچه بودم.»گفتم:«بزرگ شدنت هم دیدم.»با اشمئزاز گفت:«چه کار کردم؟»گفتم:«چه کار نکردی؟»گفت:«فکر میکنی خودت کم اذیت کردی سر به سرم گذاشتی شخصیتم را خرد «...کردی؟ولی من با این همه

رو به رویش ایستادم.باران هردویمان را کاملا خیس کرده بود.آب از سرورویمان میچکید.نور رعد و برق گاهی روی صورت بهرام می افتاد و نیمی از صورتش را برای لحظه ای روشن میکرد که در آن لحظه من برق را در چشمانش میدیدم.دلم میخواست ساعتها رو به رویش می ایستادم و نگاهش میکردم.ولی باز غرورم اجازه نمیداد حرفی از دوست داشتن بزنم.به سوی پله ها برگشتم و هنوز قدم اول را برنداشته بودم که گفت:«پری!»بی آنکه برگردم و نگاهش کنم گفتم:«بله»فقط گفت:«کار من بود.»بعد یک دفعه غیبش زد.دیگر ندیدمش.صدایش کردم.ولی هیچ صدایی جز صدای رعد و برق نشنیدیم.بلند داد کشیدم:«بهرام کجا رفتی؟»و صدای شرشر .باران روی نرده ها و پله ها

forums.Pichak.net

داخل رفتم.خیس شده بودم و آب از لباسهایم میچیکد.موهایم خیس و به صورتم چسبیده بودند.مادرم دوید جلو و گفت:«مجبورر بودی در باران بمانی؟نگاه کن مثل موش آب کشیده شده.بدو برو لباسهایت را عوض کن.»

باز تب کردم و میلرزیدم.پتو را تا زیر گردن کشیده بودم و ناله میکردم.فکر و خیال لحظه ای راحتم نمیگذاشت.به بهرام فکر میکردم و به حرفهایش.مخصوصا جمله آخری که گفت:کار من بود.زیر لب ناله میکردم:«چی کار تو بود؟کدام کار؟»مادرم پرسید:«با کس هستی؟»گفتم:«با خودم.»فکر کرد هذیان میگویم.برایم دارو آوردند و دوباره تبم پایین آمد.آخر شب بود.آهسته از پله ها پایین رفتم.همه خواب بودند جز بهرام و مادرم.بهرام داشت تلویزیون تماشا میکرد و ماردم ظرفها را میشست.بهرام کنار شومینه نشسته یود.از نم موهایش متوجه شدم تازه آمده است.مادر از آشپزخانه گفت:«شامت را گرم کردم صبر کن الان می آورم.»خودم را روی یک مبل راحتی پرت کردم و مشغول دیدن برنامه تلویزیون شدم.فیلم سینمایی بود.من هم مثل بهرام جذب فیلم شدم.خصوصا لحظه های آخرش که مادر شوهری از روی دشمنی با عروسش شلنگ ترمز اتومبیل را قطع کرد و عروس بیچاره هنگام رانندگی وقتی پایش را روی ترمز گذاشت متوجه شد ترمز خالی است و با آن سرعتی که داشت به دره سرازیر شد.

بهرام بلند شد و تلویزیون را خاموش کرد.گفتم:«بهرام کجا غیبت زد؟من که نفهمیدم چی گفتی منظورت از این که گفتی کار من بود چی...»

«حرفم را قطع کرد و گفت:«شطرنج بازی میکین؟

شانه هایم را بالا انداختم:«بدم نمی آید.»بعد هردو به سوی جعبه شطرنج رفتیم.مهره ها را چیدم و بازی را شروع کردیم.مادرم گوشه ای نشسته بود و بافتنی میبافت.بهرام مهره اسبش را تکانی داد و گفت:«پری؟»گفتم:«بله»گفت:«اسب چه طور حرکت میکند؟»خندیدم و گفتم:«خب معلوم است دیگر با اِل»گفت:«منظورم اسب واقعی است.»لبهایم را جمع کردم و گفتم:«با پا»پوزخندی زد و گفت:«تو باعث شدی که اسب من نتواند مسابقه بدهد.»به چشمش خیره شدم ابروهایم را درهم کشیدم و گفتم:«عنکبوتهای خودت باعث شدند.»بعد مهره دیگر حرکت داد و گفت:«من تلافی اسبم را درآوردم.»با صدای بلند خندیدم و گفتم:«این یکی را دیگر نتوانستی.کاملا مواظب خودم لباسهایم شامپو و جزوه هایم حتی پاهایم و چشمم بودم.»سرش را پایین انداخت و بعد نگاهی به مادرم انداخت.مطمئن شد که حواسش به بافتنی است و به حدی فاصله دارد که صدای مارا نمیشنود.بعد زیر لب گفت:«مواظب مدیرتان هم بودی؟»

«چی؟»

سکوت کرد.دوباره پرسیدم:«چی گفتی؟»باز سکوت کرد.یک دفعه زدم زیر صفحه شطرنج و بلند شدم.«پس کار تو بود.تو؟...بهرام؟»

میخواستم با دندانهایم تکه پاره اش کنم که صدای مادرم بلند شد:«وای!باز که شما دونفر باهم نساختید.بابا نمیخواهد بازی کنید.»و دوباره مشغول بافتن شد.صدایم را پایین آوردم ولی هنوز عصبانی بودم.به خونش تشنه بودم.از لای دندانهایم که به یکدیگر فشارشان میدادم گفتم:«تو آن نامه را نوشتی؟»فقط سرش را تکان داد.ناتوان روی صندلی نشستم و برای لحظه ای چهره خانم

افشانی بازرس معاون و رئیس اداره آموزش و پرورش جلوي چشمم ظاهر شد. بهرام را تار مي ديدم. صدايم دورگه شده بود. مي دانست خيلي عصبي شدم. هيچ حرفي نمي زد و دوباره مهره ها را چيد. «عجب پررو هستي ها؟» باز جوابم نداد، گفتم: «اي كاش بميري.» باز سكوت كرد، گفتم: «نفرينت مي كنم» و همچنان سكوت، لبم را گاز گرفتم و گفتم: «خيلي بي رحمي.» اين بار آهسته گفت: «نه پري! من بي رحم نيستم.» دوباره داد زدم: «هستي بي رحم تر از تو نديدم.» گفت: «من فقط تلافي كردم.» گفتم: «تلافي چه چيز را؟ تو قلب مرا شكستي. تو با آينده من بازي كردي. تو مرا خجالت زده كردي، باعث آبرويم شدي. مي داني وقتي رئيس اداره مرا از دفترش بيرون كرد چه حالي به من دست داد؟ مي داني سوختن دلم را احساس كردم؟ «.مي داني كنف شدم، من؟ شاگرد ممتازي كه تمام اميدم تحصيل بود

آهي كشيد و با لحني كه مرا به آرام شدن دعوت مي كرد گفت: «مي دانم پري! مي دانم، كه اگر نفهميده بودم پنهان نگه مي داشتم، كه اعتراف نمي كردم. كه براي اولين بار غرورم را خرد نمي كردم. غروري كه حتي تو حاضر نشدي براي يك بار خردش كني. مي دانم پري، پشيمانم. اشتباه كردم. جبران مي كنم، بهت قول مي دهم، باشد پري؟ نخواه بيشتر از اين خرد شوم. «... !احساسم را درك كن پري

او مي گفت و من سكوت اختيار كرده بودم. ديگر صدايش را نمي شنيدم. مي ديدم كه لبهايش باز و بسته مي شود. به صورتش خيره بودم كه دوباره صدايي مرا به خود آورد. «پري»! خودش بود، بهرام بود. «گوش دادي،» سرم را تكان دادم. گفت: «قبول مي كني؟» گفتم: «چي؟ چي را «قبول مي كنم؟

مگر حرفهايم را نشنيدي؟» گفتم: «نه،» گفت: «پري دوستت دارم.» گيج و منگ گفتم: » «هان؟» دوباره و شمرده شمرده گفت: «دارم از ايران مي روم. در تمام اين مدت مي خواستمت، دوستت داشتم. فقط ... فقط اين غرور لعنتي، پري؟» با حركت سر گفتم: «بله». گفت: «منتظرم «مي ماني؟

بي آنكه از مغزم فرمان بگيرم گفتم: «تا كي؟» خوشحال گفت: «چهار سال، فقط چهار سال. برايت نامه مي نويسم.» گفتم : «بهرام». گفت: «قول دادي پري. خواهش مي كنم.» با حالتي عصبي ولي گيج از روي صندلي بلند شدم و گفتم: «من هيچ قولي يادم نيست.» و سالن را ترك كردم، آرام از پله ها بالا رفتم و به حرفهايش فكر كردم. فكر مي كردم رويا بوده، خواب بوده، فكر و خيال بوده، به پله آخر رسيدم. برگشتم و پايين را نگاه كردم. بهرام روي پله اول ايستاده بود و «.خيره به من گفت: «فكر كن پري، خواهش مي كنم

دلم آتش گرفت ولي عصباني بودم. دوستش داشتم ولي به روي خودم نياوردم و وارد اطاقم شدم. پشت سر من مادرم هم آمد. گفتم: «برق را خاموش كن!» خودم را روي تخت پرت كردم، هنوز باران مي باريد. لحظه هاي تار را مي كشتم و در عوض ثانيه هاي اميد را مي شمردم. داشتم فرار مي كردم، از گذشته، از خاطرات تلخ و در اين پاييز فقط به حرفهاي عاشقانه بهرام فكر مي كردم. بهرام كه با عشق و نگاهش تازه بيدارم كرده بود. شب از نيمه گذشته بود و من از شدت خشم، عشق، خودم هم نمي دانم از چه بابت جدال داشتم. گاهي عصباني مي شدم و ناسزا و نفرين مي گفتم. گاهي ياد نگاهها و حرفهايش مي افتادم و فروكش مي كردم. در رختخوابم غلت مي زدم و سعي مي كردم خودم را به آرامش دعوت كنم. صداي غرش ابرها و

forums.Pichak.net

امواج دريا و بارش تند باران و نفهميدم كه چه طور به خواب رفتم. تا صبح چند بار از خواب پريدم و دوباره به خواب رفتم. صبح هنوز خورشيد كاملاً بالا نيامده بود كه بيدار شدم. عصباني و كسل. باورم نمي شد هنوز بهرام را نبخشيدم، هنوز از او تنفر دارم يا نه، دوست داشتم تا آخرين نفس حقم را بگيرم. خودم را تشويق به انتقام مي كردم. حقت را بگير پري! نبايد او را ببخشي. مگر او از حق خودش گذشت؟با زندگي من بازي كرده. حالا چه طور با يك معذرت خواهي همه چيز را فراموش كنم. نه پري تو هم انتقامت را بگير بعد پوزش بطلب، مثل خودش نگذار به ريشت بخندد. نگذار فكر كند برنده شده. حالش را بگير بايد بفهمد با من سر به سر گذاشتن يعني چه. از روي تخت بلند شدم و گفتم: بلايي سرت بيارم بهرام كه ناگهان جرقه اي در مغزم زده شد. فيلم سينمايي ديشب، ترمز اتومبيل، فهميدم. و در حالي كه مشتهايم را گره كرده بودم با صداي بلند گفتم: «با زندگي من بازي مي كني؟» و به سوي حياط دويدم. هنوز همه خواب بودند. باران نم نم مي باريد و زمين كاملاً خيس بود. بالاخره در اطاق ميرزا رسيدم در زدم. صداي خانمش بود گفت: «كيه؟» گفتم: «منم پري. آقا ميرزا هستند؟» زن ميرزا در را باز كرد و گفت: «بفرما، تازه بيدار شده» لهجه شمالي داشت. گفتم: «خيلي ممنون كار واجبي داشتم.» بعد ميرزا با صداي خواب آلود گفت: «آمدم پري خانم» هر چه زن ميرزا اصرار كرد داخل نرفتم. چند لحظه بعد ميرزا چتر به دست كتش را پوشيد و از اطاق خارج شد. گفتم: «سلام» و بعد از اينكه جواب سلامم را داد هر دو راه افتاديم. پرسيد: «كار واجبي داشتي كه صبح به اين زودي از خواب بيدار شدي؟» دستپاچه جواب دادم: «خوابم نمي برد ... آخه مي داني آقا ميرزا ديشب يك فيلم ديدم كه عجيب در روحيه ام تأثير گذاشته.» پرسيد: «چه فيلمي؟آهان همان مادر شوهري كه ...» ميان حرفش گفتم: «آفرين آقا ميرزا، درست حدس زدي.» گفت: «خيلي غم انگيز بود.» گفتم: «همين كه غم انگيز بود روحيه ام را ضعيف كرده، خيلي دلم مي خواهد بفهمم مادر شوهرش چه طور شيلنگ ترمز را بريد.»

آقا ميرزا خنديد و گفت: «چه فرقي مي كند.» براي اينكه شك نكند، من هم با صداي بلند خنديدم و گفتم: «شايد يك روز من هم عروس چنين مادرشوهري شدم.» آقا ميرزا بدون هيچ ترديدي گفت: «البته بي ربط هم نمي گويي، اگر فن ماشين را بداني خيلي خوب است، رانندگي بلدي؟»

به دروغ گفتم: «بله، بله، فقط فني اش را خوب نمي دانم.» بعد گفت: «پس نشانت مي دهم» و همراهش به در مغازه اش رفتم. آقا ميرزا يك اتومبيل كه براي تعمير آورده بودند را روي چال مغازه اش زد و برق چال را روشن كرد. بعد به من كه بالاي چال ايستاده بودم گفت: خب بيا پايين تا نشانت بدهم. با دل و جرأت بسيار از پله هاي چال پايين رفتم. آقا ميرزا مثل مادري كه به كودكش حرف زدن يا راه رفتن مي آموزد، دلسوزانه لوله ترمز و بعد شيلنگ ترمز را نشانم داد. با دقت نگاه مي كردم. مثل خون آشامي كه به فكر خودن خون باشد به فكر انتقام از بهرام بودم. پرسيدم: «اين شيلنگ را با چي مي برند؟» خنده پيرمردانه اي سر داد. سرفه زنان گفت: «خب با يك چيز تيز و برنده، مثل چاقو، اره، اين كه سؤال ... ندارد. راستي پري خانم ... يك وقت نكند تو مادرشوهر شوي و چنين ... تصميمي بگيري.»

غش غش خنديدم. بعد خداحافظي كردم و برگشتم. حال خودم را نمي فهميدم. حس كينه توزي نسبت به بهرام باعث از هم پاشيدگي افكارم شده بود. به نظر خودم رفتارم عجيب و غريب شده بود. گاهي تند مي رفتم، گاهي آهسته و با حركت دستهايم با خودم حرف مي زدم. گاهي مي

forums.Pichak.net

ايستادم و به نقطه اي خيره مي شدم و گاهي بي خود مي زدم زير خنده. در آن لحظه حس مي كردم مثل جادوگرها شدم. از خودم وحشت كرده بودم. بالاخره به خانه رسيدم. هنوز هنمگي خواب بودند. به آشپزخانه رفتم و چاقوي تيزي را برداشتم. پاورچين از آشپزخانه خارج شدم. لحظه اي ايستادم تا مطمئن شوم كسي بيدار نشده. بعد سراغ ماشين بهرام رفتم. چرخ جلو سمت راننده ، همانجا كه ميرزا نشانم داده بود، به همان صورت شيلنگ ترمز را شكاف دادم. لباسهايم گلي شده بودند. به سرعت از اتومبيل فاصله گرفتم و آهسته وارد ويلا شدم. در اولين فرصت چاقو را شستم و سرجايش گذاشتم. بعد بي آنكه به چيزي فكر كنم از پله ها بالا رفتم. وارد اطاق خوابم شدم و بي سر و صدا لباسهايم را عوض كردم. هنوز مادرم خواب بود. بيچاره درخواب ناله مي كرد. سنه اش خزخز مي كرد و گاهي هم سرفه مي كرد. خيلي آرام و بي سر وصدا روي تختم دراز كشيدم و خودم را به خواب زدم.

مگر فکر بهرام لحظه ای آسوده ام می گذاشت. من چه کرده بودم؟ دشمنی تا چه حدی؟ تا حد کشتن بهرام. چه طور وارد این بازی بچه گانه شدم و چه طور تمامش کردم. راستی اگر بهرام بمیرد چه؟ از کجا که بتواند اتومبیل را کنترل کند. آن هم در آن جاده های شلوغ ساحلی. امروز قرار است به رشت برود. تنها می رود. دیشب گفت می خواهد به دیدن یکی از دوستانش برود. چهرهٔ بهرام مرتب جلوی چشمانم بود. موهای خوش حالتش ، لبهایش ، بینی قلمی و سربالا ، جذابیت چشمهای خمارش ، دیوانه شدم. از خود بی خود شدم. بلند شدم نشستم. مادرم غلتی خورد و چشمهایش را باز کرد. نگاهی به پنجره انداخت و گفت:« خاک بر سرم. حتماً خانم از خواب بیدار شدند. هنوز صبحانه را آماده نکردم. اصلاً یادم نبود بهرام خان امروز قرار بود زودتر بیدار شوند و بروند رشت.» خمیازه ای تقلبی کشیدم و وانمود کردم که من هم تازه از خواب بیدارم شدم. مادرم غرغرکنان از اطاق خارج شد:« مثلاً از من خواست که امروز زود بیدارش کنم ، چرا خواب ماندم و ...» پشت سر مادر پایین رفتم، کمک کردم تا میز صبحانه چیده شود. شهرزاد بیدار شده بود. باز رعد و برق و باران شروع شد. خانم بزرگ و بهرام همزمان روی صندلی نشستند و چای خواستند . بهرام کسل بود . چشمهایش قرمز و متورم شده بودند. حتما! دیشب نخوابیده. فکر می کرده. حتماً فکر مرا می کرده . نمی دانم چرا دستهایم می لرزیدند و نمی توانستم صورتش را نگاه کنم . مادر سینی چای را آورد و همراه او فرانک و شهرزاد هم نشستند. شهرزاد پرسید:« چی شده بهرام؟ چرا صبحانه نمی خوری؟» حس کردم بهرام به من نگاه می کند. دزدانه و زیر چشمی نگاهش کردم. حدسم درست بود. باز دلم فرو ریخت. و یاد حرفهای دیشب افتادم. بعد یاد عمل خطرناکی که خودم انجام داده بودم. بهرام دو جرعه از فنجان چای را نوشید و در حالیکه دو دستش را روی میز گذاشته بود بلند شد و گفت:« من می خواهم بروم رشت. تا عصر هم بر می گردم، حاضر باشید چون وقتی برگشتم بر می گردیم تهران.» راستی نکند بر نگردد؟ نکند بمیرد؟ بعد صحنه ای را مجسم کردم که برام تصادفه کرده و پیکرش خونین روی زمین افتاده. بعد صحنه های وحشتناک تر از جلوی چشمم عبور می کردند. بدن زخمی بهرام ، چشمهایش که سفیده شده بودند ، خونریزی اعضای بدنش ، بعد چهرهٔ فرانک را روی سر بهرام و ناگهان با صدای بوق اتومبیل بهرام از جا جهیدم و گفتم:« نه.» فرانک و شهرزاد که فکر کردند دوباره تب کردم همزمان پرسیدند:« باز تب کردی پری؟» و من بی توجه به آنها به سوی حیاط دویدم. بهرام پشت فرمان نشسته بود و ماشین روشن بود. شانس آوردم که قصد

forums.Pichak.net

داشت اتومبیل را گرم کند . به سویش دویدم. وقتی رسیدم نفس نفس زنان در ماشین را باز کردم و گفتم:« نرو بهرام ، حرکت نکن.» نمی دانم چه فکری از مغزش گذشت ، فقط لبخندی زد و گفت:« زود برمی گردم.» شاید چون فکر کرده بود که دلم برایش تنگ می شود چون افزود:« اگر می خواهی با من بیا.» گفتم:« نمی خواهد بروی بهرام!» باز خندید و گفت:« آخر چرا؟» و دندهٔ ماشین را حرکت داد و خواست در را ببندد که داد زدم :« ترمز ماشین بریده ، نرو بهرام.» بغض کرده بودم و می ترسیدم راستش را بگویم. بهرام دوباره اتومبیل را خلاص کرد و پیاده شد. پرسید:« تب داری پری؟» سرم را تکان دادم و گفتم:« نه به خدا بهرام ، راستش را می گویم ؛ من ... من ...» گفت:« بگو ! تو چی؟» گفتم:« من کار خطرناکی کردم.» با تعجب پرسید:« چی؟» مِن مِن کردم. گفت:« جان به سر شدم. اگر حرف نمی زنی من بروم . دیر می شود باید زود برگردم.» باز هول شدم و گفت:« نباید بروی بهرام!» این بار لحنش تندتر شد :« یا حرف بزن یا می روم.» انگشت نشانه اش را تکان می داد و من به انگشتش خیره شده بودم . به سرعت دستش را انداخت و بعد از این که نفس عمیقی کشید . با لحن نرم تری گفت: « نترس پری ! بگو ببینم چی شده؟» ترسم ریخت. مهربانی را در چشمش خواندم. گذشت را در لحنش حس کردم ، زیر لب گفتم:« من شیلنگ ترمز ماشینت را بریدم.» مثل ناشنوایی که برای اولین بار می شنود ، سرش را جلو آورد. طوری که نفس هایش را حس می کردم. پرسید:« تو چی کار کردی پری؟» گفتم ، همه را گفتم . با دل و جرات گفتم و بعد که باورش شد فقط دو بار گفتم :« ببخشید بهرام ، ببخشید.» و اتومبیل را ترک کردم. زیر باران خیس شده بودم. روی پله ها که رسیدم ، برگشتم و نگاهش کردم. خیس و خیره به من نگاه می کرد. از موها و صورتش آب می چکید. گفت:« بیا پری !» دیگر از مغزم فرمان نمی گرفتم که دلم دستور می داد. قدمهایش به سوی من و من قدمهایم را به سویش برداشتم. به هم رسیدیم. چشم در چشم هم . گفت:« دیشب مرا نبخشیدی؟» آب از سر و رویش می چکید. موهای خیسم را کنار زدم و گفتم:« حالا بخشیدم ، تمام کینه هایت از دلم بیرون رفت بهرام. تو چی؟ مرا می بخشی؟» مهربان تر از دیشب گفت:« تو عزیز من می شوی؟» گفتم :« از خدا می خواهم.» گفت:« صادقانه منتظرم می مانی؟» گفتم : « هرچه تو بگویی ، تا هر وقت تو بخواهی.» گفت:« چهار سال.» گفتم:« بگو چهل سال.» گفت :« باید از این لحظه یک عکس بگیرم موتفقی؟» خندیدم ، از ته دل خندیدم. بدون هیچ کینه و نفرتی ، رفت دوربین را از اتومبیل آورد و عکسم را گرفت و عکسش را گرفتم. زیر باران می چرخید و فریاد می زد:« خدایا شکر ، بالاخره حرف دلم را گفتم.» و من راضی و خوشحال عاشقانه نگاهش می کردم. تصمیمش عوض شد. همه با هم به رشت رفتیم. می گفت از این به بعد تنها دلخوشی زندگیم تو هستی. کمتر با شهرزاد صحبت می کرد و بیشتر حواسش به من بود. مرتب عکسم را می گرفت و هرجا که می خواستیم برویم زیرکانه اول نظر مرا می خواست. می گفت هرجا که تو بخواهی می رویم. هرجا که دوست داشته باشی ، هرچی که تو دوست داشته باشی می خوریم و هر وقت که تو بخواهی بر می گردیم. دنیا چه قدر زیبا شده بود. آسمان دیگر آسمان گذشته نبود. ستاره ها دیگر به هم حسودی نمی کردند و عاشقانه چشمک می زدند. دریا لجبازی نمی کرد و موجها آرام و دوستانه به ساحل یم آمدند. باران فقط برای دلهای عاشق می بارید. برگها از پاییز دل ناامیدها حرف نمی زدند. خاک بوی عشق می داد و دل من شاداب ، زنده و امیدوار شده بود. دیگر قلبم تندتند نمی تپید، رنگم نمی پرید، نفسم به شماره نمی افتاد ، دستها و زانوهایم نمی لرزیدند و همیشه خودم را در پناه بهرام می دیم. او را در قلبم نگه می داشتم و فقط به وجودش تکیه داده بودم. تکیه گاهی مهربان ، مغرور و زیبا و استوار . بهرام دیگر بهرام نبود بلکه یک کوه از محبت بود که من با خیال

forums.Pichak.net

راحت در سایه اش به صخره هایش تکیه داده بودم. در راه بازگشت دیگر نه من پری گذشته بودم و نه لحظه ها تکرار می شد. لحظه هایی شاد ، پرامید ، هرجا که منظرهٔ زیبایی بود می ایستادیم و عکس می انداختیم. آتش درست می کردیم و کباب درست می کردیم. صدای خنده ، صدای مهربان بهرام ، لحظه هایی که با هم چوب جمع می کردیم و همزمان دستهایمان را می بردیم تا تکه چوبی را برداریم و در یک لحظه چشمانمان با یکدیگر آشنایی جدیدتری پیدا می کردند. دیگر به شهرزاد حسودی نمی کردم. می دانستم که بهرام مرا با دنیا عوض نخواهد کرد، همانطور مه من تار موی او را به دنیا نمی دادم. به تهران رسیدیم. به خانهٔ خودمان ، خانه ای که دیگر بوی تازه و مهربانی می داد. در آنجا احساس آرامش می کردم. حالا دیگر همه امیدها را فقط در چهار دیوار آن حانه ، خانه ای که متعلق به بهرام بود می دیدم. بهرامی که بهرام من شده بود. بهرام فقط یک هفتهٔ دیگر پیش ما بود ، در این یک هفته اولین کاری که کرد عوض کردن دبیرستان من و گرفتن دبیرهای خصوصی و خریدن کتابهای متفرقه بود. شب و روز به فکر من بود. در فکر امتحانات تحصیلم ، گفت:« سر ماه برایت پول و نامه می فرستم از این به بعد نمی خواهد نگران هیچ چیزی باشی. آینده ف تحصیل ، هیچ چیز عزیزم.» فقط گفتم: « چشم .» که در تمام عمرم چنین چشمی از ته دل نگفته بودم.این بار چشم را به وجودم میگفتم.به امیدم و به آن که به خاطرش زندگی میکردم.بهرام.بهرام من. و به این ترتیب تلخ ترین آن روزها از راه رسید روز خداحافظی.روز رفتن بهرام به آمریکا روز جدایی روز ندیدن ساعتهای دلواپسی یکی پس از دیگری سپری میشدند.بهرام زیر درخت بید نشسته بود.دستها داخل موها و زانوی غم بغل گرفته بود.چه طور کنارش بروم؟چه طور حرف برنم؟ چه طور میتوانم نگاهش کنم؟نفسم گرفته بود.دوستش داشتم به اندازه تمام وجودم و دنیا و عالم.چه طور میتوانم رفتنش را تحمل کنم.داشتم خفه میشدم.فکر میکردم از یقه بلوزم است.یقه را میکشیدم و با فشار آب دهانم را قورت میدادم.از پشت پنجره چشمانش را نگاه میکردم.چشمان گریانش را که اگر غرور نداشت مثل ابر بهار میگریست.بالاخره پرده را کشیدم و از اطاق خارج شدم.باد پاییزی برگهای زرد و قرمز را میرقصاند و به روی زمین دعوت میکرد.لحظه ها چه قدر سنگین میگذشت.هر یک لحظه مساوی با یک سال عذاب.لبهایم خشک شده بود.آهسته و بی اراده قدم برمیداشتم.روی تخته سنگ نشسته بود همانجا که خاطرات عزیزم را داشتم.رو به رویش نشستم.هنوز سرش پایین بود گفتم:«بهرام؟»حرف نمیزد.دوباره گفتم:«بهرام جان؟»بی آنکه سرش را بلند کند نگاهم کرد.زیرچشمی اما مهربان اما دقیق.گفتم:«به خدا دارم خفه میشوم.»گفت:«قول دادی تا وقتی برمیگردم سالم و سرحال باشی.اگر یک تار از موی سرت کم بشود دنیا را به هم میریزم.»باز دلم فرو ریخت و با صدایم لرزید:«بهرام؟»گفت:«شنیدی چی گفتم؟» «بله تو هم همینطور.»لبش را گاز گرفت و گفت:«از امروز روسری میپوشی حق نداری با هیچ نامحرمی حتی یک کلمه حرف بزنی.خصوصا آن خواستگاری که داشتی اسمش چی بود؟» «فرید.» «چه قدر محکم اسمش را بر زبان آوردی؟نکند دوستش داری؟» نمیدانم عصبانی بود یا دلخور یا دلشکسته.گفتم:«منظوری نداشتم.» گفت:«متوجه شدی چه گفتم؟» باز گفتم:«بله.» گفت:«به هیچ وجه حق نداری بدون مادرت از خانه بیرون بروی یا با مادرت یا با...» تازه متوجه شد که غیر از مادرم کسی دیگر را ندارم.حرفش را خورد و افزود:«پری یا به من قول نده و مرا امیدوار نکن یا اگر امیدوار کنی وای به حالت اگر برگردم و...خودت دیگر میدانی.» «باشد بهرام قول میدهم.» «خدا کند سر قولت بمانی...»بعد آه کشید و گفت:«این صورت زیبا را برای مادر...» گفتم:«بهرام؟»گفت:«مثل صورت عنکبوت میشود مطمئن هستم که عنکبوت را خوب دیدی.» چه قدر قاطع و محکم حرف میزد.شوخی نمیکرد.لحنش جدی تر از آن بود که بخواهم سرسری بگیرم. گفتم:«من دارم از

forums.Pichak.net

غصه دق میکنم آن وقت تو چه حرفهایی میزنی.» گفت:«لازم نیست ناراحت باشی.چهار سال مثل باد میگذرد.به شرطی که صادقانه منتظرم باشی.دوز و کلک نداشته باشی.اگر مرا دوست داری فقط مواظب خودت باش.تو زیبا هستی پری بگذار اعتراف کنم که حالا واجبه اعتراف کنم خیلی زیبا میترسم از چنگم بیرون بروی یعنی نه به خواسته خودت گرگهایی که...» «یک قلب دارم بگذار کنار قلبت و با خودت بردار و ببر.» با این جمله سکوت کرد و فقط نگاهم میکرد.بعد مانند کسی که هنوز هم شک و تردید دارد آهسته گفت:«یکبار دیگر قول بده.قسم هم بخور.» بلند شدم.او هم بلند شد.از ابرهای سیاه مشخص بود که هر لحظه ممکن است باران ببارد.دست راستم را دراز کردم و گفتم:«دست یا علی است.»او هم دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و گفت:«بگو یا علی!»و هر دو گفتیم:«یا علی.»سبک شدیم.آرام گرفتیم.هم من آرامش پیدا کرده بودم و هم او خیالش راحت شده بود.با هم به سمت ساختمان خانم بزرگ رفتیم.یک ساعت دیگر وقت داشتیم.فامیلهای نزدیک فرانک همه جمع شده بودند تا خداحافظی کنند.شهرزاد هم بود.چشمهایش پر از اشک شده بود.دلم برایش سوخت.او بهرام را دیوانه وار میخواست و نمیدانست که بهرام دیوانه وجود من شده بود. چمدانها را در اتومبیل گذاشتند.برو بیایی بود.بسته های خشکبار را در کارتون میچیدند.یکی میگفت نامه بنویسید و دیگری سلام و نامه برای دکتر میفرستاد.ولی من و بهرام ساکت کنار پذیرایی نشسته بودیم و در سکوت حرفهای دل یکدیگر را از چشمهایمان میشنیدیم.صدا به صدا نمیرسید.شلوغ بود.بهرام نزدیک گوشم گفت:«وقتی نامه فرستادم آدرسم را مینویسم.حتما برایم نامه بنویس.در ضمن هرچه که خواستی بنویس تا برایت بفرستم.»خندیدم:«مینویسم دوستت دارم.»گفت:«بنویس چه طور لحظه ها را میکشتیم بی آنکه فرصت شمردنشان را داشته باشیم.» صدای فرانک باعث شد بهرام ادامه ندهد:«حاضری بهرام؟» بهرام نگاهی پر از غم به من انداخت و گفت:«خیلی وقت است که حاضرم.» لحظه خداحافظی لحظه خرد شدن غرور نتوانستم جلو اشکم را بگیرم.دیگر قدرت نگه داشتن غرور را در برابر بهرام نداشتم.دانه دانه اشکهایم سرازیر شد.نمیخواستم کسی ببیند.بیرون رفتم.زیر درخت بید.باران تازه شروع به باریدن کرده بود.عاشق باران بودم.چون عشقم را در وجود بهرام زیر باران پیدا کرده بودم.قطرات اشکم در میان قطرات باران گم میشدند.آسمان و ابرها میباریدند و چشمهای من هم میبارید.ای کاش زمان حرکت نمیکرد یا بهرام نمیرفت.کاش اتفاقی می افتاد.خدایا!دستهایم را بالا گرفتم به سوی آسمان.«خدایا صبرم بده تا بتوانم تحمل کنم.»بعد دوباره زدم زیر گریه.بهرام چمدان به دست از ساختمان خارج شد.هنوز هم باور نمیکردم.واقعا داشت میرفت.من تنها میماندم.چهار سال.چه طور میتوانم تحمل کنم.ای کاش همین امروز میمردم.دور و برمان شلوغ بود.حتی نتوانستیم خداحافظی کنیم.بهرام سوار شد.چشمهایش با من حرف میزد.بعد آهسته و عادی گفت:«خداحافظ پری حلالم کن.» ولی من خداحافظی چشمهایش را میشنیدم.خداحافظ پری منتظرم بمان قول دادی پری. گفتم:«به سلامت!»و صورت فرانک را بوسیدم و گفتم:«خداحافظ سلام مرا به آقاس دکتر برسانید.»بهرام اتومبیل را روشن کرد.آه کشیدم و بغض همچون طنابی محکم بر گلویم فشار می آورد.جلوی در رفتم تا لحظه ای بیشتر بهرام را ببینم.پدر شهرزاد کنار بهرام نشسته بود.میرفت تا ماشین را برگرداند.شهرزاد هم به همین بهانه همراهشان میرفت.پشت سر بهرام نشسته بود.دیگر حسادت نمیکردم.فقط و فقط به بهرام فکر میکردم.بهرام آهسته از کنارم گذشت و گفت:«خداحافظ!»و تا یک ساعت بعد همچنان صدایش در گوشم میپیچید.صدای پر از جذبه و لحن مهربان. یک ساعت گذشته بود.هوا تاریک شده بود.هنوز داشتم هق هق گریه میکردم.عکسهایش دستم بود و خاطراتش همچون موجی از گرما به صورتم میخورد.باران تندتر

forums.Pichak.net

شده بود.دانه هایش محکم به شیشه میخورد.مادرم پیش خانم بزرگ رفته بود که تنها نباشد.دلم گرفته بود حتی با گریه کردن هم تسکین پیدا نمیکردم.عکسها را لای کتابم گذاشتم و زیر درخت بید رفتم.جای خالی بهرام سکوت بهرام آنجا بوی بهرام را میداد.بوی عطر همیشگیش را.جای کفشهایش هنوز روی خاکها مانده بود.تکه اي از آن گل را برداشتم و بو کردم. حتماً بوي بهرام را مي دهد، يادگاري نگه مي دارم و گل را گلوله کردم. خيس شده بودم ولي باز دلم نمي خواست به اطاق برگردم. فقط اينجا بوي بهرام را مي دهد. راستي الان کجاست؟ چه کار مي کند؟ به چه فکر مي کند؟ آه بهرام. بهرام. و زدم زير گريه. تو مگر نمي دانستي من ديگر کسي را ندارم؟ تو مگر قرار نبود تکيه گاه من شوي؟ تو چه طور فکر نکردي اگر بروي من چه طور تنهايي را تحمل کنم. آه بهرام چه قدر پشيمانم که چه روزهايي را از دست دادم. اي لعنت به اين غرور، چه قدر آزارت دادم. چه قدر حرص خوردي. و باز آه کشيدم و اشك ريختم. لحظه هايي را به ياد مي آوردم که حرص مي خورد و رنگش سرخ مي شد. خودم را لعنت مي گفتم. لحظه اي ساکت شدم و به گذشته برگشتم و تمام خاطرات يکي يکي برايم زنده شد. درست نمي دانم چه قدر زير باران مانده بودم. فقط لحظه اي به خود آمدم که از آستينهايم آب مي ريخت. عطسه کردم. پاچه هاي شلوارم را غرق در آب گل آلود ديدم. احساس عجيبي داشتم. با رفتن بهرام فکر مي کردم هرگز روز نمي شود و خورشيد را نخواهم ديد. فکر مي کردم آخر دنيا رسيده، وقتي يادم مي افتاد که بايد چهار سال دوريش را تحمل کنم بدنم سست و بي حس مي شد. بله، به اين ترتيب بهرام رفت و من دوباره تنها شدم. آن شب تا لحظه اي که آسمان سپيده صبح را زد چشم روي هم نگذاشتم. صبح زود صداي وزوز کتري روي چراغ بيدارم کرد. چشم گشودم و متوجه شدم فقط يك ساعت خوابيدم. کتابهايم را در کلاسور گذاشتم و لباسم را پوشيدم. به اضافه يك روسري که به خاطر بهرام سر کردم. تنها به دبيرستان مي رفتم. دبيرستان جديدم چند خيابان اصلي از دبيرستان گذشته فاصله داشت. به همين دليل اکثر روزها فرحناز را مي ديدم. مي گفت: «سرسنگين شدي. از وقتي رفتي شمال پاك تغيير کردي، چي شده روسري سر مي کني؟» مي خنديدم و تا مي توانستم جواب سر بالا مي دادم. زمستان جاي پاييز دلگير را گرفت. زمستاني سرد و پر از غم. شب که مي خوابيدي نمي دانستي صبح سي سانت برف روي زمين نشسته. پالتوي خاکستريم را پوشيده بودم و داشتم دستکشهايم را دست مي کردم که صداي باباعلي را شنيدم. سرفه زنان مي پرسيد: «کيه؟» کتابهايم را برداشتم. و چاي را سرکشيدم و از اطاق خارج شدم. باباعلي در را گشود و گفت: «سلام عليکم، بله هنوز نرفتند» و سرش را داخل آورد و رو به من گفت: «دوست شماست.» دم در رفتم. فرحناز، و بعد هم چشمم به ماشين فريد افتاد و خود فريد که پشت فرمان نشسته بود. فرحناز دستهايش را به يکديگر ماليد و گفت :« فريد اصرار داشت که بيايم دنبال تو». بعد با ناز ادامه داد: خب دلش برايت مي سوزد، مي گويد نکند در اين برفها سر بخوري. نمي داني پري چه يخبنداني شده،» فريد بوق زد و فرحناز با عجله گفت: «منتظر چه هستي؟ چرا ايستادي به من نگاه مي کني؟» راه بيافت و بعد جلوتر از من به سوي اتومبيل رفت. سوز سردي به صورتم خورد.» جلوتر رفتم. کنار پنجره فريد، فريد شيشه را پايين کشيد و گفت: «سلام پري خانم. هوا سرد بود، فکر کردم...» حرفش را قطع کردم و گفتم: «ببخشيد آقا فريد، من ... من» لحظه اي ساکت شدم و بعد گفتم: «عادت کردم، راه زيادي نيست، خيلي ممنون. خودم مي روم.» فرحناز خنديد و گفت: «تعارفي شدي پري! خب ما که اين راه را مي رويم، اين که ناز کردن ندارد.» گفتم: «ممنون فرحناز اين طوري راحت ترم شما بفرماييد». سپس خداحافظي کردم و راه افتادم. فريد حرکت کرد و دوباره کنارم ايستاد. تا خواست حرفي بزند، گفتم: «لطف کرديد تشريف آورديد، بفرماييد.» بعد دوباره قدمهايم را در

forums.Pichak.net

برفهاي انباشته شده برداشتم. انگار فريد خيال رفتن نداشت. من هم خجالت مي كشيدم بيشتر اصرار كنم. او با شخصيت تر از آن بود كه من بتوانم لحنم را تند كنم. باز گفتم: فرحناز جان موضوعي است كه بعداً تعريف مي كنم، حالا شما برويد.» بعد ... فرحناز چهره اش تغيير كرد. گويا از دستم ناراحت شد، حرفم را قطع كرد و گفت: «هر طور كه راحتي!» و نمي دانم به فريد چه گفت كه فريد سرخ شد و حركت كرد. از آن روز يك هفته گذشت و من فرحناز را نديدم. ديگر اهميتي به دوست، همكلاسي و ... نمي دادم، فقط به بهرام فكر مي كردم به عشق او راه مي رفتم. اگر با كسي حرف مي زدم، به عشق بهرام بود. با عكسهايش و خاطراتش زندگي مي كردم و براي اينكه خوشحال شود فقط درس مي خواندم. چون بهرام عاشق تحصيل و مدرك بالا بود. ظهر بود و خورشيد دامنش را رويبرفهاي سفيد پهن كرده بود، عجب آفتاب دلچسبي. از دبيرستان خارج شدم. تنها به سوي خانه مي رفتم كه ناگهان اتومبيلي كنارم ايستاد وبوق زد. برگشتم، فريد بود. تنها. يكه خوردم. نكند براي فرحناز اتفاقي افتاده باشد؟ جلو رفتم، يك دفعه ياد حرف بهرام افتادم. دوست نداشت با نامحرم حرف بزنم. باز برگشتم و به راهم ادامه دادم. او هم آهسته حركت مي كرد ديگر نگاهش نكردم. بوق زد. ايستادم .نمي دانستم چه كار كنم. چه بگويم. فريد باز بوق زد. براي بار دوم جلو رفتم ولي حرفي نزدم. حتي سلام نكردم. گفت: «سلام پري خانم» جوابش را ندادم. در دلم گفتم: «بگذار فكر كند بي ادب هستم، آداب و معاشرت نمي دانم. بهتر از اين است كه قسمم را بشكنم.» گفت: «پري خانم از دست من دلخوريد؟» بي آنكه حتي لحظه اي نگاهش كنم گفتم: «چرا بايد دلخور باشم شما چرا چنين سوالي مي كنيد.» لحن صدايش پر از غم و اندوه بود، صدايش را شنيدم كه گفت: «آه. براي يك لحظه سرم را بالا كردم و ديدم به صورتم خيره شده به سرعت سرم را پايين انداختم. «آقا فريد لطفاً ... » «ديگر مزاحمتان نشوم؟» خجالت كشيدم ولي گفتم: «بله» گفت: «ولي من مزاحم نيستم.» و گاز داد و رفت. نفس عميقي كشيدم. راحت شدم. كاش زودتر مي گفتم. دلم برايش سوخت. فهميدگي و متانتش انسان را از خودش خجل مي كرد. روز بعد دوباره فريد را ديدم. باز آن دست خيابان ايستاده بود و با اولين قدمهاي من حركت كرد. رفتم كه بگويم در مدرسه ما چه مي خواهي ديدم پياده شد وبه طرفم آمد. دست و پايم را گم كرده بودم. باز خجالت كشيدم، سرم را پايين انداختم. گفتم: «مثل اينكه قرار بود شما مزاحم نشويد.» انگار آمده بود حرفهاي آخرش را بزند. گفت: «در خيابان كه زشت است، بفرماييد داخل ماشين من حرفم را بزنم.» گفتم: «هر چي هست همين جا بگوييد.» نگاهي به سمت راست و چپ انداخت. بعد با لحني ملتمسانه گفت: «پري خانم تو را به خدا چند لحظه خوب گوش كنيد.» گفتم: «گوش مي كنم» و گوش مي كردم فقط به خاطر اينكه ديگر نيايد، حرفش را بزند و جوابش را بگيرد. «شما چه مي خواهيد؟» خنده خيلي كوتاهي كردم و گفتم: «من چه مي خواهم؟» و باز هم ساكت شدم. با گوشه كتابم بازي مي كردم. جسورتر شد، قدمي جلوتر آمد، با حالتي صميمي و خودماني گفت: «من بيشتر از آنچه شما در خواب ... » بعد هول شد و من من كرد ... «حتي فكرش هم نمي كنيد كه چه قدر به شما علاقه دارم.» ناگهان صداي خودم را شنيدم: «بي خود!» لحنم چنان تلخ وگزنده بود كه خودن نيز جا خوردم. بي اغراق مانند تنه درختي در معرض باد تكان خورد و صاف ايستاد و پرسيد: «چرا؟» خب من شما را نمي خواهم. شما هم نبايد به من فكر كنيد. چند بار بايد اين حرف را بزنم.» با التماس گفت: «كس ديگري را مي خواهي؟ من كار زشتي كردم؟» فقط گفتم: «نه» با كنجكاوي و سماجت به من نگاه كرد. ادامه دادم: «تو را به خدا از فكر من بيرون بياييد.» مبهوت بود ولي كم كم حواسش جمع شد. گفت: «دست خودم نيست، روز و شبم شده به تو فكر كردن، دارم ديوانه مي شوم. يعني ديوانه شدم. از كار و زن حرف آخر را بزنم . اگر به تو نرسم

forums.Pichak.net

...» بعد کمی مکث کرد و افزود ... بعداً می فهمی. ترسیدم اگر بیش از این باستم و همکلامش بشوم ، بی تابی او جای خودش را به خشم یا تهدید بدهد. گفتم :« من دیرم شده ، مادرم نگران می شود.» گفت :« صبر کنید با ماشین ...» حرفش را قطع کردم و همانطور که در برفهای به نسبت آب شده قدم بر می داشتم گفتم: « مرسی ، خودم می روم.» ده بیست روز از این قضیه می گذشت ، کم کم به امتحانات ثلث دوم نزدیک می شدیم. شب و روز کتاب از دستم نمی افتاد. شبها با نور یک فانوس تا سحر بیدار بودم و خواندم. برای گرفتن بهترین نمره و تشویق دبیران و خشنوی بهرام پلک بر هم نمی زدم. وقتی خواب به چشمانم فشار می آورد عکس بهرام را نگاه می کردم بعد می رفتم و در آن سوز و سرما آب سرد به صورتم می زدم و دوباره به اطاق بر می گشتم. باز کنار فانوس روبه روی عکس بهرام می نشستم و می خواندم. مادرم در خواب بیدای می گفت :« هنوز بیداری پری.» و غلتی می زد و دوباره ناله کنان می گفت:« آخ مُردم از درد استخوان.» به سرعت عکس را لای کتابم پنهان می کردم و همین که خیالم راحت می شد خوابش سنگین شده عکس را از لای برگهای کتاب می کشیدم و با دیدن تیسم زیبای روی لبهای بهرام دوباره امیدوار می خواندم. صبح یکی از همان روزها آماده بودم که به دبیرستان بروم. صدای موتور شنیدم و بعد زنگ خانه. دویدم و در را باز کردم. پست چی بود. دست در کیفش کرد و پرسید:« نامهٔ سفارشی دارید ، بگویید خانم پری.» بعد به نوشتهٔ روی نامه دقت کرد و افزود:« بله ، درسته ، پری نجاتی تشریف دارند؟» خندیدم و گفتم:« خودم هستم .» و گرهٔ روسریم را محکم کردم. گفت :« این جا را امضاء کن.» و نامه را دستم داد. امضاء کردم و انگشت زدم. نامهٔ دیگری در آورد و همین که فهمیدم مربوط به خانم بزرگ می شود گفتم: زنگ بالا را بزن و با صدای بلند باباعلی را صدا کردم. بعد خوشحال در حالی که در برفها می دویم از منزل و پست چی فاصله گرفتم. از پیچ کوچه که گذشتم برگشتم و پشت سرم را نگاه کردم. فقط یک پیرمد که شیر و نان در دست داشت . خیالم راحت شد. با عجله نامه را باز کردم. یک دفعه مقداری پول ، وای چه قدر دلار روی برفها ریختند. آهسته و با احتیاط از روی زمین همه را جمع کردم و دوباره در پاکت گذاشتم. بعد نامه را خواندم . وقتی می خواندم انگار با صدای جذاب خودش می شنیدم. انگار رو به رویم ایستاده بود و خودش می خواند. حرکاتش برامی زنده می شد، لبخندهایش ، وقتی دستش را داخل موهایش می برد. نوشته بود نگران خرج تحصیل و ... غیره نباشم. نوشته بود « چه می خواهی ، برایت بفرستم.» از حال مادرم پرسیدم بود و بیشتر از همه تاکید کرده بود که مواظب خودم باشم . از نوشته هایش حال نگرانش را درک می کردم. دل تنگش را و اینکه چقدر دلش می خواست پیش من باشد . از لجبازیهایمان یاد کرده بود و از پشیمانیش نوشته بود. از وضع درس و امتحانم پرسیده بود و جمله ای راجع به فرید نوشته بود. « مطمئن هستم فرید به دیدنت می آید. پس سفارشم را فراموش نکن ، هنوز وقت فکر کردن داری.» وای که در آن لحظه فقط آرزو داشتم در کنارم بود و می گفتم :«فقط تو!» دیگر خیلی دیر شده که بخواهم با بتوانم فکر کنم. ولی نبود، فقط نامه اش و یک عکس که برایم فرستاده بود را همراه داشتم. پیش تمام حرفهای دلم را در یک کاغذ نوشتم تا به همان آدرس که روی پاکت بود بفرستم. همان روز فرحناز را دیدم. سرچهارراه ، من راه مستقیم را می رفتم و او به سوی دبیرستان پیچید. هر دو ایستادیم. نگاه فرحناز سرد بود و لحنش دیگر مانند گذشته نبود. تمی دانم تغییر رفتارش به خاطر فرید بود یا اینکه عوض شدن دبیرستان من و اینکه کمتر مرا می بیند. پرسیدم: « چه طور پیاده می روی دبیرستان؟» با بی حوصلگی جواب داد:« عجب دل خوشی داری ها ؟ همان روز هم فرید به خاطر تو مرا می آورد و می برد.» خندیدم و گفتم:« جدی؟» او هم خندهٔ سردی کرد و گفت:« شوخی ندارم . بیچاره برادرم از آب و غذا هم افتاده . فکر کنم اگر

forums.Pichak.net

این طوری پیش برود سر کارش هم نمی رود.» من که در آن لحظه فقط و فقط به بهرام فکر می کردم ، گفتم :« خب نرود ، خودش ضرر می کند.» مثل کسی که با دشمنش حرف می زند گفت:« خیلی سنگدلی ، اصلاً تو مرض داری ، این بالا را سر برادر من آوردی ولی تو رو خدا سر کس دیگر نیاور.» با تمسخر گفتم:« چشم .» و ناگهان پسربچه ای که داشت سرسره بازی می کرد به من خورد و هم او و هم کتابهای من روی زمین افتاد. فرحناز با دیدن عکس و نامه که روی برفها افتاد خشکش زد. با عجله کتابهایم را جمع کردم و دستم را بردم که عکس را بردارم گفت:« ببینم عکس کیه؟» عکس و نامه را برداشتم و خواستم دوباره لای کتابم بگذارم که افزود:« عکس بهرام؟» بعد مکثی کرد و در حالی که به عکس خیره شده بود ادامه داد:« خیلی موذی هستی پری!» با اشمئزاز پرسیدم :«چرا؟» گفت:« به نظرم تو از بهرام متنفر بودی. یادت هست چشمت را کور کرده بود. پایت را شکست و ...» نگذاشتم ادامه بدهد گفتم:« فدای سرش .» گفت:« خیلی جالب شد.» پرسیدم:« این که بهرام را دوست دارم جالبه؟» گفت:«نه ، این که لو رفتی .» گفتم:« رفتم که رفتم.» رُخ به رُخم ایستاد و با لحنی پرخاشجویانه گفت: « بی معرفتیم یک حدی دارد. تو برادر مرا دیوانه کردی آن وقت ... آن وقت با بهرام نامه پراکنی می کنی؟ خب می خواستی از روز اول بگویی من بهرام را می خواهم.» «آخر آن موقع نمی خواستم. در ضمن دیوانه شدن برادر جنابعالی هم هیچ ارتباطی به من ندارد.» از روی حرص گفت:« واه واه ، مرا بگو که فکر می کردم تو از بهرام تنفر داشتی. خیلی کلکی . آه من چقدر ساده بودم.» پرسیدم:« حالا می گویی چه کار کنم که تو نفهمیدی ، اصلاً از روز اول من بهرام را می خواستم . بهرام هم مرا می خواست.» بغض کرده گفت:« نه ، این دیگر دروغ است. بهرام تو را نمی خواست.» « پس حتماً جنابعالی را می خواست.» گفت:« نه ، از من هم خوشش نمی آمد ولی به دختر خاله اش شهرزاد علاقه داشت.» « خودش به تو گفت؟» « نه از حرفهایش فهمیدم . از رفتارش . از این که همیشه تعریفش را می کرد.» اشتباه تو همین جا بود که نفهمیدی تمام آن حرکتها برای تحریک کردن حس حسادت من بود. از بس که مرا می خواست آن کارها را می کرد. دلش می خواست من حسودی کنم تا شاید به او علاقه پیدا کنم ، غافل از این که من هم فقط بهرام را دوست داشتم.» سرش را تکان داد. اشک در چشمش جمع شد. برگشت و یک قدم که فاصله گرفت گفت:« بیچاره فرید، اگر بشنود دیوانه می شود.» گفتم:« تو که گفتی دیوانه شده.» برگشت و مانند کسی که قصد حمله داشت گفت:« مسخره می کنی؟ این بود جواب آن همه زحمتهای فرید؟ ای بی چشم و رو.» «آهای فرحناز حرف دهانت را بفهم . کدام زحمت ها، همهٔ کارهایم را بهرام درست کرد.» نگاه تنفرآمیزی کرد و بعد رفت. من هم عکس و نامه را لای کتابم گذاشتم و مخالف مسیر او به راه افتادم. یخبندان بود و آهسته قدم بر می داشتم. چند «! قدم که رفتم صدای فرحناز را از پشت سرم شنیدم:« پری

ایستادم و بی آنکه نگاهش کنم گفتم:«بگو» گفت:« مطمئن باش ...» مکثی کرد و ادامه داد:« چشم فرید همیشه دنبالت است. مطمئن باش خوشبخت نمیشوی.»گفتم:«این دیگر به خودم مربوط است خانم غیب گو!»و با عجله به آن سوی خیابان رفتم.داد زد:«نفرین میکنیم.»زیر لب خندیدم و پیش خودم گفتم:«از حسودی دارد منفجر میشود داغ بهرام روی دلش ماند فرید را بهانه میکند.»آن روز هیچ چیز از درس نفهمیدم.تمام فرمولها را یادداشت کردم تا وقتی به خانه برگردم بخوانم.هر خورشید از لابه لای ابرها گاهی میتابید.بچه ها میگفتند:«فردا مدارس تعطیل میشوند.امشب برف زیادی میبارد.»شوق برگشتن به خانه را داشتم.میخواستم در جایی ساکت و گرم جایی که مزاحم نداشته باشم بنشینم و در آرامش کامل چندید بار نامه بهرام را

forums.Pichak.net

بخوانم.چون وقتی جمله های نوشته شده را میخواندم صدای خودش را میشنیدم.وقتی راه میرفتم انقدر به بهرام فکر میکردم که نمیفهمیدم کی و چه طور این همه راه را آمدم و به خانه رسیدم.در نیمه باز بود.وارد شدم.بابا علی راهی باریک در حیاط درست میکرد برفها را کنار میزد و هر طرف انباشته هایی از برفهای گل آلود بود. برف روب از پشت بام ساختمان خانم بزرگ را صدا کرد:«تمام شد جای دیگری نیست.»و باباعلی انگشتش را به بام خانه ما نشانه کرد و جواب داد:«چرا بیا پایین.»انگشتهایم از شدت سرما سر شده بودند.نوک پاهایم دردد میکرد.جلوی در اطاق رفتم.به سختی پوتین هایم را از پا درآوردم.جورابم کاملا خیس شده بود.آنها را هم درآوردم.مادر کنار چراغ نشسته بود.بوی آبگوشت مشامم را پر کرد.سبزی خوردن و تربچه های نقلی کنار نان سنگک چشمک میزدند و اشتهایم را دو برابر کردند.وقتی گرمای اطاق به صورتم زد وقتی مادر برایم چای داغ ریخت برای لحظه ای خوشبختی واقعی را در همان اطاق تیر و چوب با پنجره های چوبی که رنگ آبی داشتند و همان فرش نخ نما دیدم.همان قابلمه کوچکی که خاطرات پدرم را برایم زنده نگه میداشت. «پری جان!بیا بنشین.چایت سرد میشود.»هنوز اندکی توزه برف روی دستکشهایم باقی مانده بود.وقتی آنها را در می آوردم مادر پرسید:«باز که برف بازی کردی؟فکر مریضیت هم باش.امیدمان به خانم بود که آنها هم رفتند.حالا اگر خدای نکرده دوباره بیافتی کی میخواهد تو را به دکتر و درمان برساند؟و با ناله ادامه داد:«من پیرزن علیل؟» مادر بیچچاره ام چه میگفت و من فکر کجا را میکردم.دنبال فرصتی میگشتم که او پیش خانم بزرگ برود و من بتوانم نامه را بخوانم.این بود که پرسیدم:«خانم بزرگ تنها هستند؟»مادر دست برد و در قابلمه را برداشت و بعد از اینکه دنبه های آبگوشت را درآورد شروع به کوبیدن کرد.در حالی که میکوبید گفت:«امروز از صبح رفته خانه برادرش.یعنی نمیخواست برود آمدند دنبالش.گفتند:چند روزی میبریمش شهرستان.میگفتند:خواب دیدیم دلمان برایش شور میزند.»و مادر شروع کرد به تعریف:«پری زن برادر خانم بزرگ را دیدی؟»جرعه آخر چای را هورت کشیدم و گفتم:«وقتی بچه بودم یکبار.»با آب و تاب گفت:«نمیدانی؟تازه از فرنگ برگشته.مثل خارجیها بود.دخترش اصلا نمیتوانست درست و حسابی فارسی حرف بزند.»گفتم:«کدام دخترش؟»مادر تکانی به خودش داد و در همان حال که دنبه های کوبیده شده را دوباره در قابلمه میریخت گفت:«فرنوش بلا گرفته.چه قدر هم خوشگل شده یک کمی شکل بهرام شده.»بعد فتیله سماور را پایین کشید و گفت:«فکر کنم هم سن بهرام باشد.» با حواس پرتی گفتم:«کی؟» گفت:«فرنوش خانم پس یک ساعته از کی تعریف میکنم.همان چشم آبی و مو طلائیه که خانم بزرگ همیشه میگفت عروس خودم میشود.»اصلا انگار در این دنیا زندگی نمیکردم.شاید هم خواب بودم.اصلا نمیشنیدم و...دستی روی شانه ام تکانم داد:«پری؟سفره را پهن نمیکنی؟» گفتم:«چرا»و مثل مرده ای که از قبر بلند میشود خشک و بی حس رفتم و سفره را برداشتم.مثل رباط کار میکردم.سفره انداختم سبزی گذاشتم کاسه آوردم ترشی آوردم پارچ را آب کردم.تازه وقتی نشستم و نان را تکه تکه کردم به خودم آمدم.فرنوش!همان دختر لوس و ننری که در آمریکا بزرگ شد و درس خواند برادرزاده خانم بزرگ برای چه آمدند خانم بزرگ را بردند؟چرا در این زمستان؟در این برف و یخبندان نکند خبری باشد؟نکند میخواهند فرنوش را برای بهرام...جیغ کشید«نه»و یک دفعه از جا پریدم.مادرم که گویا تکان خورده بود چند سرفه پشت سرهم زد و پرسید:«چی شد پری؟»برای بحظه ای خودم را در آئینه دیدم.چشمهایم گرد و از حدقه بیرون زده بودند.صورتم سرخ برافروخته بود.در آن سرما عرق کرده بودم.فرنوش!فکر فرنوش را نکرده بودم.رقیب من با امتیازهای مثبت که من هیچ کدام را نداشتم.کاش میتوانستم سؤالهای بیشتر از مادر بپرسم.شاید چیزی دستگیرم شود.چی بپرسم؟کمی فکر کردم و دوباره

forums.Pichak.net

سر سفره نشستم.مادر آبگوشت را کشید و کاسه رع جلوی دستم گذاشت.تکه های خرد شده نان را در کاسه ریختم و گفتم:«مگر بهرام میخواهد ازدواج کند؟»مادرم که به هیچ عنوان نمیتوانست فکر مرا بخواند بی اهمیت جواب داد:«حالا که سنی ندارد ولی فکر میکنم میخواهند بی اهمیت جواب داد:«حالا که سنی ندادرد ولی فکر میکنم میخواهند شیرینی بخوردند و به قول خودمان حلقه ای دست فرنوش باشد تا درس هردو تمام شود.» گرسنه و تشنه خسته و کوفته حتی یک قاشق از آن غذا را مزه نکردم.کنار کشیدم و دل درد را بهانه کردم. «چی شد پری؟از گرسنگی است.صبح که صبحانه نخورده رفتی.حتما توی مدرسه هم چیزی نخوردی.صبر کن برایت نبات داغ درست کنم.» بیچاره پیرزن دست و پایش را گم کرده بود.انگار نه انگار که با من حرف میزد.صدای قارقار کلاغ و پارس کردن سگ خاطراتی از دوران بچگی ام را به یادم آورد.وقتی من و بهرام مشغول برف بازی بودیم آن روز تازه آشتی کرده بودیم.روز قبول بهرام گلوله برفی بر صورتم زده بود و به همین دلیل یک روز قهر کردم.آتش آن روزمان خاطره ای جا گذاشت.زیر درخت بید باهم و خنده کنان و غرق در شادیهای کودکانه آدم برفی بزرگی درست کردیم.من شال گردنم را دور گردنش انداختم و بهرام کلاهش را که مادرم برایش بافته بود روی سرش گذاشت.به جای بینی اش هویج گذاشتیم و برای چشمهایش بهرام دزدانه به خانه رفت و دو عدد دگمه از لوازم خیاطی خانم بزرگ آورد.بعد برف روی سر هم دیگر میریختیم و گلوله درست میکردیم و برای کلاغهایی که قارقار میکردند پرتاب میکردیم.ولی چیزی نگذشت که شادیها و آشتی ها دوباره به قهر گرایش پیدا کرد.ظهر بود که بوق زدند من دویدم و در را باز کردم.اولین بار بود که آن اتومبیل و آن خانواده را میدیدم.مرد و زن جوانی همراه دو دختر که یکی از آنها همان فرنوش چشم آبی بود وارد خانه شدند و خانم بزرگ و فرانک استقبال گرمی از آنها کردند.بهرام تا چشمش به فرنوش افتاد مرا از یاد برد و همراه او به سوی خانه رفت.من و آدم برفی تنها ماندیم.گفتم:«بهرام نمی آیی بازی؟»حتی جوابم را نداد.دست فرنوش را گرفته بود و درمیان برفها به سوی خانه رفت و من دوباره با او قهر کردم. راستی نکند بهرام...وای خدا نکند.دویانه میشوم.نمیدانشتم باید چه کار کنم.اصلا نمیدانشتم چه اتفاقی قرار است بیافتد.دیگر مغزم کار نمیکرد.پاک گیج شده بودم.نه خبری از خانم بزرگ بود که بدانم چه کار میکند نه دسترسی به بهرام داشتم.از طرفی نمیخواستم غرورم را خورد کنم و راجع به فرنوش در نامه بنویسم.میخواستم باور کنم که بهرام هیچ کس را به من ترجیح نخواهد داد. یک هفته گذشت.امتحان جبر و مثلثات داشتیم.طبق معمول تا صبح بیدا مانده بودم.ورقه ها را پخش کردند.سؤالها برایم مثل آب خوردن بودند انقدر تمیرن کرده بودم و خوانده بودم که همه را یکی پشت دیگری حل کردم و باز مثل همیشه اولین نفری بودم که ورقه را تحویل دیگر گرفتن بالاترین نمره برایم عادی شده بود. گوشه حیاط تکیه ام را به دیوار داده بودم و در نور کمرنگ خورشید دنبال جوابهای صحیح می گشتم. بچه ها یکی یکی دورم جمع شدند و هر کدام جواب سؤالی را می پرسیدند. پیشانیم از شدت سرما یخ کرده بود. کسل و بی حوصله جوابشان را دادم و کتابم را بستم. آخر من سرگروه بودم و به قول بچه ها برای خودم معلمی بودم که هفت شاگرد تنبل داشت. آن وقتها رسم بود که شاگردهای زرنگ کلاس مسئولیت چند شاگرد ضعیف را به عهده می گرفتند و زنگهای تفریح درسشان می دادند. از دبیرستان خارج شدم. برفها گل آلود شده بودند. هنوز هوا ابری بود. باران شب گذشته باعث شده بود که مقداری از برفها آب بشوند و آب در جویها سرازیر شده بود. از کنار دیوار آرام آرام قدم برمی داشتم و فکر امتحان بعدی را می کردم. شاید اگر هر کس دیگر هم جای من بود فقط به درس و تحصیل فکر می کرد. این درس بود که من را بالا می کشید و من فقط با ادامه تحصیل می توانستم خودم را با دیگران مقایسه کنم. و بارها به این نتیجه رسیده بودم که فقط با این

forums.Pichak.net

امتیاز می توانستم ضعفهای دیگرم را بپوشانم. سرپیچ خیابان که رسیدم، چشمم به اتومبیل فرید افتاد. هیچ کس داخل اتومبیل نبود. آن دست خیابان رفتم. وارد کتابفروشی شدم و به بهانه قیمت کردن کتابهای متفرقه چند لحظه ای منتظر شدم تا فرید سوار شود و برود. مطمئن بودم همان دوروبرها کشیک مرا می کشد. کتابها را ورق می زدم و گاهی از شیشه بیرون را تماشا می کردم. عجب سمج است. کنار اتومبیلش ایستاده و چشمش به فروشگاه کتابفروشی است. حتماً مرا دیده و منتظر است که بیرون بروم. باز ایستادم و او هم از جایش تکان نخورد. صاحب مغازه چند بار از من سؤال کرد: «خانم بپیچم، این یکی را می برید؟» گفتم: «خیلی ممنون، بعداً ... مرسی برمی گردم.» و از مغازه خارج شدم و بی آنکه فرید را نگاه کنم از پیاده رو عبور کردم. سر چهارراه رسیدم. فرید جلوی پایم پیچید و بوق زد. عصبانی شدم و اخم کردم. آن دست خیابان رفتم. در خیابان فرعی می رفتم که باز پشت سرم آمد. ایستادم. خیابان یک طرفه بود. کنار خیابان توقف کرد و شیشه اش را پایین کشید. بی آنکه سلام کنم. پرسیدم: «با من کاری داشتید آقا فرید؟» فهمید عصبانی هستم. نگاهی دقیق به سر تا پایم انداخت و گفت «ببخشید مزاحم شدم.» و حرکت کرد. بیچاره اگر هم حرفی داشت و ترسید بگوید. حالا دیگر حالش را درک می کردم. او هم حال مرا داشت بیچاره چه می کشد؟ رنگ شلوارم سرمه ای بود پاچه اش تا زانو از پاشیده شدن گل، خال خالی شده بود. غرغر کنان شلوارم را شستم و پهن کردم. مادرم می گفت: «جدیداً عصبی و بی حوصله شدی پری!» گفتم: «درس دارم.» گفت: «ولی تو که همه امتحانهایت را خوب دادی و همیشه راضی بودی. » گفتم: «اگر نخوانم که نمی توانم نمره های خوب بگیرم. هر کس هم جای من بود و تا صبح بیدار می ماند عصبی و بی حوصله می شد.» مکثی کرد و گفت: «پری چیزی را از من پنهان نکردی؟» گفتم: «چه چیزی؟ نه؟» سرفه کنان گفت: «امروز فرحناز آمده بود. پیش پای تو رفت.» با اشمئزاز پرسیدم: «چی کار داشت؟» گفت: «راجع به فرید برادرش صحبت می کرد.» «آه، هرجا می روم اسم فرید هست. عجب گرفتاری شدم ها. خب حالا چه می گفت؟» «هیچی، می گفت ...» و ساکت شد. گفتم: «چرا ساکت شدید؟ فرحناز چی گفت؟» مادر دهان گشود که حرف بزند ناگهان صدای بوق یک اتومبیل و بعد صدای زنگ در حیاط بلند شد. بعد صدای خرچ خرچ چکمه های باباعلی بر روی برفها و صدای گرفته اش که می گفت: «آمدم، آمدم.» بلند شدم و پشت پنجره رفتم. نور خورشید روی برفها چشم را اذیت می کرد. باباعلی در را گشود و تبسمی روی لبانش نقش بست. بعد دست برد و آن لنگه در را هم باز کرد. گفتم: «مامان! خانم بزرگ آمد.» و حدسم درست بود. اتومبیل بسیار شیکی که رنگ مشکی داشت وارد باغ شد. چند نفر داخل اتومبیل نشسته بودند. خودم را کنار کشیدم. مادر چادرش را سر کرد و از اطاق خارج شد. دوباره بلند شدم و زیرکانه بیرون را نگاه کردم. حدسم درست بود. زن جوان و زیبایی که پالتوی پوست و شالی از پوست روباه به گردن داشت پیاده شد و همراه دختر جوانی که فرنوش نام داشت کمک کردند تا خانم بزرگ پیاده شود. در میان آنها فقط چشمم به فرنوش بود. در واقع به رقیبم. موهای بلند و طلایی و چشمان آبیش چشمانم را خیره کرده بود. چهره ای درست مخالف چهره شرقی من. غروب بود. باد زوزه کشان می وزید. کنار چراغ نشسته بودم و درس می خواندم. از شام خبری نبود. فهمیدم باید به منزل خانم بزرگ بروم. همان لحظه در اطاق باز شد و مادر وارد شد. از صدای باد مشخص بود که دوباره تا صبح برف روی زمین می نشیند. مادر در حالی که دستهایش را روی چراغ گرم می کرد گفت: «اوه اوه، امسال چه زمستانی داریم. نمی دانی چه سوزی می آید. بلند شو پری!» گفتم: «چرا.» گفت: «خوب نیست، بیا خانم بزرگ را ببین.» کتابم را ورق زدم و همانطور که می نوشتم گفتم: «فردا می روم. امشب حالش را ندارم.» که یک دفعه مادرم گفت: «به خاطر

forums.Pichak.net

فرنوش نمی آیی؟» سرم را بالا کردم و با تعجب پرسیدم: «فرنوش؟» لبخند تلخی روی لبانش نقش بست و گفت: «کاش خودت همه چیز را برایم می گفتی، نه از دهان فرحناز بشنوم.» از خجالت سرخ شدم و سرم را روی کتاب انداختم. سکوت کردم و او هم دیگر حرفی نزد. بلند شدم و پالتوی رنگ و رو رفته ام را پوشیدم و روسریم را سر کردم و هر دو بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزنیم از اطاق خارج شدیم. خانم بزرگ روی یک مبل نشسته بود و مشغول صحبت با برادرش بود. با چشم دنبال فرنوش گشتم. نه او را دیدم و نه مادرش را. جلو رفتم و گفتم: «سلام خانم بزرگ! خیلی خوش آمدید.» و بعد با برادرش احوالپرسی کردم. برادر خانم بزرگ مردی نسبتاً چاق بود که موهای جو گندمی داشت و ریش و سبیلش را تراشیده بود. چشمهایش درست رنگ چشمهای خانم بزرگ بود. میشی، نگاه تحسین آمیزش مرا شرم زده کرده. گفت: «یک چهره آریایی. ماشاءالله، باید تابلویش را کشید.» و رو به طرف خانم بزرگ افزود: «ببینم خواهرجان این خانم پری خودمان است دیگر، درسته؟» و با صدای بلند خندید. «هزار ماشاءالله، آفرین، آفرین،» و سرش را تکان داد. وقتی برگشتم و قدمهایم را به سمت آشپزخانه برداشتم صدایم کرد: «پری خانم؟» چرخی به سویش زدم و گفتم: «بله.» خنده کنان گفت: اجازه می دهی یک تابلوی ...» بعد حرفش را خرد و گفت: «هیچی.» به آشپزخانه رفتم. مادر طبق معمول مشغول پختن غذاهای جورواجور بود. برنج، ماهی، ... پرسیدم: «کمک نمی خواهی؟» گفت: «فقط سالاد را درست کن.» همه چیز شسته و حاضر روی میز در سبد بود. روی صندلی نشستم و از کاهو شروع کردم. داشتم هویج را رنده می کردم که مادر فرنوش که فائزه نام داشت جلوی در آشپزخانه نمایان شد. با دیدن چهره اش و آرایش و حالت موهایش به یاد فیلمهای خارجی افتادم. لبهای باریک قرمز، چشمهای درشت آبی و موهای لخت کوتاه. از روی صندلی بلند شدم و سلام کردم. نگاهش مهربان بود. لبخندی زد و گفت: «سلام» با لهجه ای بین فارسی و خارجی گفت: «کوکب ... دختر شما هست؟» مادر سیب زمینی های خرد شده را در روغن داغ ریخت و گفت: «بله خانم!» نمی دانم چرا هر وقت مادر یا خودم کلمه خانم را بر زبان می آوردیم قلبم می گرفت و از دنیا بیزار می شدم. زندگی برایم تیره و تار می شد.دیگر هیچ چیز مفهومی نداشت. راستی چه طور ممکن است بهرام از دختر دایی پدرش، فرنوش که تحصیل کرده و زیبا بود دست بکشد و مرا که دختر کلفت منزلشان بودیم انتخاب کند. باز دلم گرفت و گلویم به هم آمد. سر میز شام فرنوش درست رو به روی من نشسته بود. زیاد به من توجه نداشت ولی من تمام حواسم به او بود. به رفتارش ، غذا خوردنش ، تمام رفتارش اروپایی بود. غذا خوردنش ، حتی درست نمی توانست فارسی صحبت کند و اکثراً از جمله های آمریکایی استفاده می کرد. از صحبتهایی که پدرش می کرد متوجه شدم قرار است دوباره همراه مادرش برگردد و فقط به دلیل فروش املاک و تقسیم ارثی که مربوط به فائزه بود به ایران آمده بودند. شام را که خوردیم کمک کردم تا مادرم میز را جمع کند و ظرفها را هم شستیم. حالا که بهرام نبود راحت می توانستم به مادرم کمک کنم و در آشپزخانه کار کنم. آخر شب پیش بند را از گردنم بیرون آوردم و با سینی چای وارد سالن شدم. فرنوش مشغول خواندن کتاب انگلیسی بود. دستهای سفید و پنبه ای و ناخنهای بلندی که لاک شیری روی آنها بود. ناگهان چشمم به انگشتری با نگین سبز در انگشتش افتاد. برای لحظه ای ایستادم و خیره ماندم. دستم و سینی چای می لرزید. صدای خوردن فنجانها حواسم را جمع کرد. گویا هیچ کس به من توجه نداشت. در همان لحظه خودم را با فرنوش مقایسه کردم. او با چنین پدر و مادری پا روی پا انداخته و کتاب می خواند بی آنکه از آینده و از هیچ اتفاقی وحشت داشته داشته باشد و من دختر کوکب با آن لباسها و سینی به دست جلوی خانم بزرگ صاف ایستاده ام و می گویم بفرمایید خانم . و بهرام کجاست تا این همه

forums.Pichak.net

تفاوت را ببیند و انتخاب کند. سینی چای را کخ جلوی دست پدر فرنوش گرفتم لبخندی زد و گفت:« دخترم یکی از عکسهایت را به من می دهی؟» گفتم:« عکس من؟» مِن مِن کنان گفتم:« عکس مرا می خواهید چه کار؟» او هم خندید و گفت :« می خواهیم یک نقاشی محشر از روی عکس تو بکشم. حیف این چهرهٔ شرقی نیست که تابلویش روی دیوار نباشد.» مادرم از پشت سرم گفت:« هزار ماشاء الله فرانوش خانوم به این زیبایی ، آدم حظ می کند.» و بعد میوه تعارف کرد و خانم بزرگ در ادامهٔ صحبتهای مادرم گفت:« راستی داداش کی بر می گردید آمریکا؟» سینی خالی چای را روی میز گذاشتم و رفتم رو به روی فرنوش روی یک مبل نشستم . برادر خانم بزرگ که هر چند لحظه یکبار به من نگاه می کرد گفت:« اگر وکیل فائزه کارها را سریعتر رو به راه کند، فکر می کنم انشاء الله دو ماه دیگر.» خانم بزرگ سفارش قلیانش را به مادر داد و بعد گفت:« وقت خوبی است . فرنوش حانم هم به دانشگاهش می رسد.» بعد اندکی فکر کرد و افزود:« این طور که فرانک در نامه نوشته بود با بهرام در یک دانشگاه ثبت نام کردند ، درسته؟» فرنوش غرق در کتاب بود. حتی لحظه ای سرش را بلند نکرد. پدرش حرفهای خانم بزرگ را تائید کرد و گفت:« هر دو قرار است رشتهٔ پزشکی بخوانند. از همان بچگی هم با هم رقابت داشتند.» و خواهر و برادر هر دو خنده کنان رفتند پای قلیان نشستند. اطلاعاتی را که می خواستم به دست آوردم، بلند شدم و از خانم بزرگ و بقیه خداحافظی کردم. وقتی از فرنوش خداحافظی کردم ، موهای پریشانش را از جلوی چشمش کنار زد و دست و پا شکسته گفت:« شب ، به خیر.» از ساختمان خارج شدم . در آن تاریکی ، در آن سوز و سرما ف رفتم زیر درختی که متعلق به بهرام بود. برفهای روی تخته سنگ را کنار زدم و جای خالیش را بو کردم و دست کشیدم. وجودش را آنجا حس می کردم. می توانستم صدایش را بشنوم. صدای زمزمه هایش را ، سوت زدنهای بی حواسش را ، نگاه کردنهای دزدانه اش را ، حتی حرص خوردنش و خط و نشان کشیدنهایش را . سردم بود و می لرزیدم ولی حاضر نبودم جای خالیش را ترک بگویم. به اتومبیلش خیره شدم. مجسم کردم پشت فرمان نشسته و دارد به من لبخند می زند. برایم چراغ می زند یا حتی بوق می زند. لحظه ای تبسم کردم و سرما همه چیز را از خاطرم پراند. انگشتها و صورتم یخ کرده بود. حس خفقان داشتم. بدنم می لرزید. غم و اندوه چنان در دلم انباشه شده بود که دلمی می خواست انگشتهای را در گوشیم فرو و می کردم و تا آنجا که صدا از گلوی بغض کرده ام بیرون می زد فریاد می کشیدم. فریاد می کشیدم و می گفتم:« بهرام تو قول دادی ، دست یا علی دادی.» در حالی که پاهایم را به سختی در برفهای می کشیدم، خودم را به اتاق رساندم . رختخوابم را پهن کردم و دراز کشیدم. تا وقتی که مادرم آمد، بیدار بودم. می دانستم قیافه ام عین برج زهرمار شده بود ، مادر چادر را از کمرش باز کرد و گوشه ای تکیه اش را به پشتی پنبه ای داد و شروع کرد به ماساژ دادن پاهایش. مثل کسی که با خودش حرف می زد ناله کنان گفت:« برادر خانم بزرگ گفت صبح یکی از عکسهایت را به او بدهم. چه کنم؟ اگر می گفتم نه ، ناراحت می شد. حالا فکر می کند تو خودت را گرفتی.» بعد آهی کشید و افزود:« پری جان ، عکسهایت را کجا گذاشتی مادر؟» گفتم:« من عکس بده نیستم ، چرا عکس دختر خودش را نقاشی نمی کشد؟به قول شما مثل حوری بهشتی می ماند.» ابروهایش را در هم کشید ولی تبسمی روی لبهای چروکیده اش بود. چشمهای ریزش هنوز برق داشت. گفت:« ناراحت شدی از فرنوش تعریف کردم؟» گفتم:« چرا ناراحت بشوم ؟ حقیقت تلخ است؟» شاید فکر می کرد غصه می خورم یا حسودی می کنم. آمد کنار رختخوابم نشست و زمزمه کنان گفت:« عالم و آدم از خوشگلی تو تعریف می کنند. شنیدی که پدرش چه می گفت مطمئمن باش فرنوش هرچه قدر خوشگل باشد به پای تو ....» با لحنی تلخ و گزنده گفتم:« بس کنید دیگر

forums.Pichak.net

. خوشگلی برای من چه می شود؟ خوشگلی می خواهم چه کار؟ کاش یک ذره خوشبختی داشتم. پدر فرنوش را دیدی؟ مادرش را دیدی؟ زیبا نبود؟ با نشاط و ثروتمند نبود؟ در دانشگاه آمریکا تحصیل نمی کرد؟ بهترین خواستگارها را ندارد؟ در این دنیا چه کم دارد؟ حالا من انقدر کمبود دارم که فقط با یک ذره رنگ و رو می خواهم همه را جبران کنم.» مادرم لبهاش را به علامت رنجش جمع کرد و غرغرکنان بلند شد و در حالی که رختخوابش را پهن می کرد گفت: « پری خصلت تو اصلاً نه به من رفته نه به پدر خدا بیامرزت. تو بلندپروازی. به پای کسانی می پری که در طبقات خیلی بالاتری زندگی می کنند. » پتویش را مرتب کرد و افزود:« زندگی طبقه طبقه است. هر کسی باید در طبقهٔ خودش فکر کند. نه تو باید آرزوی فرنوش شدن را داشته باشی نه فرنوش آرزوی دخترپادشاه مصر. تو فکر می کنی فرنوش آرزو ندارد؟ فکر می کنی امثال فرنوشها از زندگیشان راضی هستند؟ نه دخترجان ، هنوز راز دل آنها را نمی دانی.مگر دیگران راز دل تو را می دانند. فکر می کنی کسی نیست که حسرت داشته باشد فقط برای یک روز جای تو باشد/ فقط یک روز ، ولی همان بیچاره نمی داند که خود تو زندگی را سیاه و تار می بینی و حسرت دیگران را می خوری، مثلاً حسرت فرنوش را .» تمام رفتار و حرکاتش ، صحبتهایش با سنجیدگی ، متانت و روشی سنگین و محترمانه توام بود. این زن زحمت کش که هیچ گله ای از زندگی سختش نداشته و در این دنیا فقط دلش را به من خوش کرده بود. از خودم خجالت می کشیدم دلم پر بود. دلم می خواست سبک و راحت می شدم. چه قدر حرف برای گفتن داشتم. باید خالی می شدم. دیگر وقت آن رسیده بود که راز دلم را برای مادرم می گفتم. او با پختگیش تسکینم می داد. راهنماییم می کرد. تازه به رختخواب پناه برده بود و آرام چشمهایش را بسته بود. بلند شدم برق را روشن کردم. آهسته چشمهایش را باز کرد و آرنج را روی پیشانیش گذاشت تا نور چشمش را اذیت نکند. می دانستم از دستم دلخور شده . گفتم:« مادر سماور را روشن کنم؟» بی آنکه نگاهم کند پرسید:« چرا؟» گفتم:« می خواهم امشب کمی برایتان درد دل کنم. خیلی حرفها هست که شما نمی دانید. » سرفه کرد و بی خوصله جواب داد:« همه را می دانم.» گفتم:« می خواهم از زبان خودم بشنوید.» هنوز از دستم دلخور بود. بلند شد و کنار سماور نشست . کبریت را روشن کرد و گفت:« بگو» گفتم از روزی که بهرام آب گل آلود بع من پاشید تا روزی که خداحافظی کرد و به فردگاه رفت. حرفهایش را گفتم. عکسها و نامه اش را نشان دادم. از فرید گفتم. از آزارهای شهرزاد. و در آخر از فرنوشو ... همه را گفتم و سبک شدم. وقتی حرفهایم تمام شد ساکت شدم . از بس گریه کرده بودم چشمهایم از شدت ورم باز نمی شدند. مادرهم هم گریه می کرد. او هم ساکت شده بود و دیگر سوال نمی کرد. حالا دیگر از تمام درونم آگاه شده بود. ساعت از چهار صبح گذشته بود . هر دو خسته در رختخواب دراز کشیدیم. هر لحظه منتظر بودم تا سرزنشم کند ولی او در سکوت به خواب رفت. حالا دیگر در خلوتم فقط صدای بهرام را می شنیدم.عشق او بود که کلافه ام کرده بود. آه بهرام کجایی تا حالم را ببینی. تو تنها بهانهٔ زنده ماندن من هستی. تو به من امید زندگی دادی پس بعد از خدا تو خالق وجود من شدی. نکند انقدر بی رحم باشی و به من خیانت کنی ، نکند مثل آن روز که دست فرنوش را گرفتی حالا هم به همان آسانی مرا ترک کنی . نکند کاخهای آرزویم را به هم بریزی. دلهای من و تو با هم هستند. نگذار جدا از هم بمانیم. بهرام نکند با رفتن تو کاخ من بریزد، کاخی که ستونش تو بودی ، ملکهٔ افسانه هایش من بودم. کاخی که نور و روشناییش از مهر و عشق به وجو آمد و سبزی و سبزیهایش از بهار دل من و تو رنگ گرفت. کاخی که به جادهٔ خوشبختی منتهی می شود و در اول و آخر این جاده تنها طرح تو و من روی تابلوهای راهنماییش نقش شده،آه خدای من کنار این بنای امید دریایی از صفا و صداقت به وجود آمده ، جنگلی از

forums.Pichak.net

عاطفه ها سبز شده. توی این دریا هزاران ماهی که امید نام دارند زندگی می کنند. حتی وقتی طوفان می شود و موجهای این دریا ، به صخره می خورند باز هم موزیک همدلی و عشق از صدای زوزهٔ باد و برگشت موج شنیده می شود. آه بهرام تو همان کوه غرور من هستی. نگذار روی قله هایت را مه بگیرد. تو بی نیازی و مرا نیازمند کردی. به عشق ، به محبت ، و به دیدن چهرهٔ مردانه ات. آه می کشیدم و زمزمه می کردم. بیا بهرام . برگرد بهرام . خیلی تنها شدم. بیا و مرا با خودت ببر. تا کی بنشینم و لحظه ها را بشمارم. تای کی سرگردان و پرشان گوش به حرفهای خانم بزرگ و بقیه بدهم تا متوجه بشوم که تو آنجا چه کار می کنی . قرار است چه تصمیمی برایت بگیرند. شب هایم را با یاد بهرام صبح می کردم و روزها را به عشق دیدن او درس می خواندم وی می گذراندم. اکثر اوقات مادرم می نشست و درددلهایم را می شنید. هیچ نمی گفت و فقط در چشمهایم خیره می شد. می دانستم همهٔ حرفهایم را مسخره می گیرد و در دلش به من می خندد، انگار چشمهایش می گفتند:« مگر دیوانه شدی پری ،آخر بهرام چه طور می آید و با تو ازدواج می کند. ولی به رویم نمی آورد، فقط گوش می کرد و مثل من نگران انتظار می کشید. گویا از روزی می ترسید که من می بایست شکست را تحمل می کردم ولی من امیدوار بودم. می دانستم دلم به دلش راه دارد. می دانستم وقتی من دارم می میرم خداقل او تب که می کند، همین بس است. همین که گاهی به من فکر کند برایم کافی است. یکسال گذشت. سال آخر بودم. فرید هنوز دست بر نداشته بود و اکثر روزها جلوی در دبیرستان می ایستاد و بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزند نگاهم می کرد. مادر مرتب نصیحتم می کرد تا شاید از خر شیطان بیاده شوم و فکر بهرام را که به قول او فکر واهی بود از سرم در بیاورم. دلم به نامه های بهرام خوش بود. به نوشته هایش ، به جمله های زیبایش، به وفاداریش ، برایم پول می فرستاد و خواسته بود که در هر شرایطی به دانشگاه بروم. نوشته بود تمام هزینه هایش را پرداخت می کند. همیشه در نامه هایش به دنبال اسم فرنوش جستجو می کردم. کنجکاو بودم ببینم در آمریکا چه خبر است و فرنوش چه می کند. ولی او هیچ وقت نامی از او در جمله هایش ننوشت و حتی راجع به ازدواج یا نامزدی حرفی نزده بود. به مادرم التماس می کردم تا قضیه را از طرف خانم بزرگ جویا شود. گاهی شک برم می داشت. فکرهای باطل سراغم می آمد. فکر می کردم نکند بهرام دلش برای من می سوزد و می خواهد به من ترحم کند. نکند تا حالا نامزد کرده باشد و به من چیزی نمی گوید. راستش هنوز کمی به رفتارش شک داشتم. نکند مکارانه مرا به عشق دعوات کردهب اشد و می خواهد با این روش انتقام خودش را بگیرد. وقتی مادرم با خانم بزرگ صحبت می کرد کنجکاوانه گوش می کردم . مادرم سوال می کرد:« به سلامتی آقا بهرام ازدواج کردند.» خانم بزرگ :« چند بار با برادرم صحبت کرده ولی مثل اینکه فرنوش راضی نیست. این طور که برادرم در نامه برایم نوشته بود فرنوش به کس دیگری علاقه دارد می خواهد با او ازدواج کند.» و من با شنیدن این خبر هم خوشحال می شدم و هم ناراحت و دلخور. خوشحال می شدم برای آنکه فروش ازدواج را قبول نمی کند ، ناراحت می شدم برای اینکه جواب منفی از طرف فرنوش بود. پس نتیجه می گرفتم که بهرام راضی بوده و فرنوش مخالفت کرده ... نکند ... با زخودم را دلداری می دادم. نه پری ، بهرام قول داده ، قسم خورده ، دست علی دادن که شوخی بردار نیست. و بعد خیالم راحت می شد. آه بهرام تو از کجا در زندگی من نفوذ کردی که نبودنت عذاب است و بودنت ... و باز یاد لجبازیهایش می افتادم. باز دلم برای گریه کردن تنگ شد. باز جای خالی بهرام زیر درخت بید نفسم را بند آورد. باز صدایش در گوشم نجوا کرد. پری منتظرم می مانی؟ باز صدای خودم تکرار شد. می مانم بهرام می مانم. و هق هق زدم زیر گره و مراقب بودن مادرم مرا نبیند. به حیاط پشت اطاقهایمان رفتم. آنجا که لباسهایمان را پهن می کردیم.

forums.Pichak.net

تکیه ام را به دیوار دادم و در عالم دیگری رفتم. در عالمی که بهرام کنارم بود ، تور عروسی روی سرم بود و دستم در دستش می لغزید. بعد رفتم به عالم بچگی که در همین حیاط پشتی می نشستیم و گردو در باغچه می کاشتیم. همین درخت گردو که حالا چقدر گردو رویش نشسته. همین بود که من و بهرام کاشتیم. همین بود که بهرام هر روز آبش می داد ، همین که کلاغها روی شاخه هایش می نشینند و من فکر می کنم پیغامی از بهرام می آوردند. بعد بهرام را صدا می کردم و منتظر می نشستم تا صدایش را بشنوم. چند بار می گفتم بهرم. و بعد سکوت و صدای آهستهٔ بهرام از پشت درخت را می شنیدم که می گفت: آمدم پری. چشمهایم پر از اشک می شد و با عجله می دویم به سویش، پشت درخت را نگاه می کردم ولی بهرام نبود. هیچ کس نبود، فقط صدای قار قار کلاغها و خش خش برگهایی که در نسیم بهار می وزیدند. آخرین روز دبیرستان از راه رسید. روز خداحافظی ، خداحافظی با همکلاسیها ، دوستان و دبیران ، نیمکتها و خاطرات دوران تحصیل. امتحان خط و هنر داشتیم. معلم هنر جمله ای را روی تخته نوشت. بیتی از خواجه حافظ شیرازی: « ظاهر ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم هوادارن کویش را چو جان خویش دارم» بیتها را نوشتم ولی انگار برای بهرام می نوشتم نه برای امتحان. بعد نوبت طراحی شد. طرح دل بخواهی بود باید خودمان انتخاب می کردیم. تنها یکی طرح در ذهن من می چرخید . شروع کردم به کشیدن. از ساقه شروع کردم تا رسیدم به برگهای بید. تخته سنگ ، و جوانی که یک دست را به پیشانی گذاشته و می اندیشد. این چهرهٔ آخرین دیدار بهرام بود که در ذهن من نقش بسته بود و همیشه جلوی چشمم ظاهر می شد. رفتم ورقه ها را روی میز گذاشتم. وقتی از سالن خارج شدم دبیر فیزیک را دیدم – آقای محمدی- جلو رفتم و سلام کردم . همیشه با من میانه خوبی داشت.نسبتا پیر شده بود ولی همچنان علاقه به تدریس داشت.گفتم:«آقای محمدی امتحان فیزیکم چه طور شده بود.»خندید و گفت:«تمام نمراتت عالی شده دخترم خوش به حال مادرت.باید به وجود تو افتخار کند.راستی خانم نجاتی ادامه تحصیل میدهی یا نه...» لبخند رضایت بخشی روی لبانم نقش بست و میان حرفش گفتم:«تا دکترا.همیشه آرزو داشتم متخصص چشم پزشک بشوم.»خندید و گفت:«مطمئن هستم که موفق میشوید.»بعد یک کارت به من داد و گفت:«آگر زمانی برای تحصیل مشکلی پیدا کردی من مثل پدرت هستم.» «ممنون آقای محمدی!»و خدا حافظی کردم.هم از اون هم از تک تک دبیران و دوستانم و بالاخره بابای مدرسه.همه دوستم داشتند و برایم آروزی موفقیت کردند. تنها از دبیرستان خارج شدم.باز همای گرم تابستان شروع شده بود. و باز چشمم به فرید افتاد.این بار خبری از اتومبیلش نبود.جلو آمد و سلام کرد.خواستم راهم را بگیرم و بروم که گفت:«پری خانم اجازه میدهید؟»هنوز مؤ>دب و باکمال بود.گفتم:«سلام.»گفت:«سلام پری خانم!میبخشید دوباره مزاحمتان شدم...»بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:«راستش این پنجشنبه چشن عروسی...» خوشحال شدم و گفتم:«مبارک باشع بالاخره ازدواج کردید؟» سرش را پایین انداخت.آهی کشید و گفت:«من هرگز ازدواج نمیکنم.»بعد گفت:«عروسی فرحناز و رضا است.تشریف بیاورید.»و دست برد یک کارت عروسی درآورد و دستم داد.کارت را که گرفتم فقط گفت:«خداحافظ»و رفت.پای پیاده جلوتر از من رفت.کارت را باز کردم.نام فرحناز و رضا به چشم خورد.آهسته قدم برداشتم و فکر کردم که چرا خود فرحناز کاارت را برایم نیاورد.سر چهار راه رسیدم.اتومبیل فرسد درست روبه روی کتابفروشی یعنی جای همیشگی پارک شده بود.چشمم به فرحناز افتاد.گویا یک نفر دیگر هم جلو نشسته بود.خوب که دقت کردم رضا را دیدم.داشتم رد میدشم که فرحناز صدایم کرد.«پری پری؟»به سویش برگشتم.خندید و من هم

forums.Pichak.net

در جوابش خندیدم.جلو رفتم و او هم پیاده شد.صورت یکدیگر را بوسیدیم و به این ترتیب در آخرین روز دبیرستان با یکدیگر آشتی کردیم. روز پنجشنبه صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم.از پولی که بهرام برایم فرستاده بود یک لباس بنفش تنگ و بلند که بلندیش تا روی کفشهای پاشنه بلندم بود خریدم.با یک گل سینه که نگینهای بنفش و قرمز داشت.گوشواره های حلقه ای درشت خریدم.و یک سبد گل زیبا برای فرحناز و رضا سفارش دادم.حیاط خانه فرحناز چراغانی شده بود و تمام سالن را صندلی چیده بودند.منزلشان انقدر بزرگ بود که هیچ نیازی به هتل و تالار نبود.عروس و داماد دست در دست هم از پله های سالن پایین آمدند و مهمانها برایشان کف زدند.نوازندگان میزدند و دخترها و پسرها حتی لحظه ای دست از جنب و جوش برنمیداشت.من کنار فرحناز ایستاده بودم و تماشا میکردم.ای کاش الان بهرام هم اینجا بود.درکنار من با من همیشه و همه جا.باز آه کشیدم و جای خالیش را حس کردم.فرید میرفت و می آمد و تمام نگاهش به من بود.نگاههای پرمعنا و پر از سؤال زیر گوش فرحناز پرسیدم:«قضیه بهرام را فرید میداند.»انگشتش را جلوی بینی گرفت و گفت:«هیس!»و بعد آهسته افزود:«اگر بدانید دق میکند.یک وقت چیزی نفهمد باشد پری؟»سرم را تکان دادم و گفتم:«باشد.»و چند لحظه بعد متوجه شدم فرید کنارم ایستاده.میدانستم بی منظور نیامده پیش من.حتما میخواهد حرفی بزند.بنابراین حواسم را جمع کردم و گوشهایم را تیز.با گفتن«پری خانم»حدسم به یقین تبدیل شد.گفتم:«بله.»گفت:«:امسال مدرک دیپلم را میگیرید؟» «بله.» سکوت کرد.فقط برای چند لحظه کمی این دست و آن دست کرد و گفت:«میخواهید ادامه تحصیل بدهید؟» «بله.» سکوت کرد.فقط برای چند لحظه کمی این دست و آن دست کرد و گفت:«میخواهید ادامه تحصیل بدهید؟» «بله.» احساس میکردم با گفتن این بله ها نفس را در سینه اش حبس میکردم.آب دهانش را قورت داد و گفت:«موفق باشید.» بیچاره ترسید دیگر چیزی بگوید.به سوی رضا رفت و با صدایی که من بشنوم گفت:«رضا جان برای من هم دعا کن.شاید فرج خیزی بشود.»رضا که خوب متوجه منظور فرید شده بود و تمام راز دلش را میدانست خم شد و بعد از این که نگاه کوتاهی به من انداخت جواب داد:«حالا زود است که ناامید شوی.باید تلاش کنی یادت رفته چند سال به پای همین خواهرت نشستم و نازهایش را تحمل کردم؟عروس اگر ناز نکند که عروس نمیشود.»فرحناز خندید و گفت:«هنوز که نگفتم بله.»و رضا غش غش خندید و گفت:«مبارک است.»گفت«بله» و من و فرید هم زدیم زیر خنده.من میخندیدم و فرید نگاهم میکرد.دیگر نگاهش هیچ تأثیری در وجود من نداشت.چشمهایش مانند دو تکه شیشه بودند که فقط میدرخشیدند.با این احوال دلم برایش میسوخت.بیچاره به پای کسی نشسته بد که او خودش عاشقی چشم انتظار بود.و در هر لحظه از خود میپرسید آیا این انتظار نتیجه دارد؟و این سوالی بود که فرید هم از خودش میپرسید.و این سؤالی بود که ای کاش هم من و هم فرید و هم تمام آنان که مثل ما انتظار میکشیدند هرچه سریعتر به جوابشان میرسیدند. ساعت از دوازده شب گذشته بود و من تازه چشمم به ساعت افتاده بود.صدای موزیک و دیدن پایکوبی چنان سرگرمم کرده بود که پاک فراموش کرده بودم نیمه شب شده و من چه طور باید به خانه برگردم.فرحناز سخت گرم گفتگو با رضا بود.اصلا انگار در این دنیا نبودند.چند لحظه دیگر صبر کردم و وقتی دیدم بعضی از مهمانها رفتند که از عروس و داماد خداحافظی کنند جلو رفتم و آهسته به فرحناز گفتم:«فرحناز من خیلی دیرم شده چه کار کنم؟»همانطور که مشغول خداحافظی و تشکر از مهمانها بود دستش را تکان داد و گفت:«صبر کن الان یک فکری برایت میکنم.»در میان همه آنان که ایستاده بودند چهره مارد فرحناز مانند چراغ قرمز سر چهارراه کاملا نمایان بود.با آن لباس فجیعی که به تن داشت توجه اکثر مهمانها را به خود جلب کرده بود.سیگار میکشید و قدمهایش را به سمت من

forums.Pichak.net

برمیداشت.نگاهش به من بود.پاهایم سست شده بود.جلو امد یک دستش را روی شانه من گذاشت و گفت:«امشب چقدر خوشگل شده بودی پری!همه دوستانم از تو تعریف میکردند.» «خیلی ممنون!»و لبخندی مصنوعی روی لبانم نقش بست.بعد پرسید:«فرید کجاست؟» همان لبخند تصنعی روی لبانم بود که گفتم:«من از کجا بدونم؟»تبسمی که مادرانه به نظر میرسید کرد و گفت:«فرید که دلش را به تو باخته.تو چطور علاقه ای نشان نمیدهی؟»گفتم:«من دیرم شده باید زودتر برگردم.»میخواستم با گفتن این جمله حرفهایش را خاتمه بدهم ولی او خودش را به کوچه علی چپ زد و دستم را گرفت و گفت:«بیا عزیزم.میخواهم تو را به یکی از دوستانم معرفی کنم.»همانطور که دستم در دستش میلغزید پست سرش راه افتادم.رو به روی یک زن که تقریبا هم سن و سال خودش بود ایستاد.سلام کردم.مادر فرحناز دوستش را مهرانگیز معرفی کرد و گفت:«مهرانگیز جون از دوستان دوران تحصیل من است.»بعد که من با مهرانگیز دست دادم و احوال پرسی کردم.مادر فرحناز گفت:«مهرانگیز تازه از آمریکا آمده چند ماه دیگر هم برمیگردد.»کناز مهرانگیز نشستم.مثل اینکه خیلی از من خوشش آمده بود.گاهی نگاه مهربانی می انداخت و از چشمهایم تعریف میکرد.کم کم سر صحبت باز شد و من دوباره ساعت را فراموش کردم.صحبتها و تعریفهایش از آمریکا انقدر برایم جذاب و شنیدنی بود که با دقت گوش میکردم و بنا به صحبتهایش میتوانستم آنجا را در ذهنم مجسم کنم.پرسیدم:«در کدام شهر زندگی میکنید؟»گفت:«قبلا لوس آنجلس بودم.شوهرم مهندس الکترونیک است و به خاطر موقعیت چه جالب بهرام هم در بوستون است،با کنجکاوي پرسيدم:شما ميدانيد خيابان 240 با همان خياباني كه شما در آن زندگي ميكنيد چقدر فاصله دارد؟ لحظه اي به يک نقطه اي خيره شد و بعد از كمي فكر گفت:حدودا 24 خيابان!با دقت گوش ميكردم. پرسيد:در خيابان 240 كسي از فاميل هايت زندگي ميكند؟گفتم:بله.پرسيد: كي؟خنديدم و گفتم:فاميل نيست يكي از آشناهايمان.يک سيگار از مادر فرحناز گرفت و روشن كرد.پک اول را كه زد دوباره پرسيد:تا به حال آمريكا رفتي؟گفتم:نه نرفتم.بيچاره از سر و وضع ظاهري من فكر كرده بود كه من دختر فلان الدوله هستم.گفت:دوست داري بروي؟گفتم:نميدانم.اصلا چرا چنين سوالي مي كنيد؟گفت:همين طوري.خب تمام دخترهاي هم سن و سال تو آرزو دارند در اروپا زندگي كنند.مادر فرحناز خطاب به مهر انگيز گفت:ولي پري جان با همه دخترها فرق مي كند.مهرانگيز پرسيد:چرا؟و مادر فرحناز لبخند تلخي زد و گفت:مگر قبلا برايت نگفتم.مهرانگيز نگاه كوتاهي به من انداخت و سرش را تكان داد و گفت:بله،به يادم آمد.راجع به خواستگاري فريد؟مادر فرحناز جواب داد:اگر جواب مثبت مي داد هم اروپا را مي ديد و هم هر جاي دنيا كه دلش مي خواست زندگي مي كرد.

مهرانگيز پک ديگري به سيگارش زد و در حالي كه دودش را خارج مي كرد گفت:خب ازدواج كه اجباري نميشود عزيزم!حتما فكرش پيش كس ديگري است. و قبل از اينكه من حرفي بزنم مادر فرحناز جواب داد:كاش اينطور بود.ولي پري فقط به تحصيل و درس فكر ميكند.بعد مهرانگيز كه زن با تجربه اي هم به نظر ميرسيد نگاه دقيقي به چشمهاي من انداخت و در همان حالت كه لبخند روي لبانش بود گفت:اين چشمهايي كه من ميبينم انتظار يک عشق را ميكشد. بعد خنديد و گفت:درسته.درست حدس زدم.اين چشمها ديوانه وار منتظر هستند.صدايش به حدي نرم و آهسته بود كه چند بار در مغزم تكرار شد. همان لحظه فريد از راه رسيد و آخرين جمله مهر انگيز را شنيد.خوشحال شد.چهره اش خندان شد.مي خواست بال در بياورد.پرسيد:راست ميگويي مهرانگيز خانم؟بيچاره فريد كه در دلش فكر ميكرد منظور مهرانگيز فريد بوده و باور كرده بود كه من

forums.Pichak.net

هم او را ميخواهم و فقط انتظار مي كشم كه درسم تمام شود.تصميم گرفتم يكبار ديگر به او بگويم نسبت به خودش،پولش،هيچ احساسي ندارم.ولي كي بگويم و چطور به زبان بياورم،برايم بسيار مشكل بود.آن شب مهرانگيز از من دعوت كرد تا به مهماني روز جمعه اش كه يک مهماني مخصوص خانمها بود بروم.با كمال ميل پذيرفتم . قول دادم كه هفته ديگر روز جمعه،همراه فرحناز و مادرش در مهمانيش شركت ميكنم.راستش از خدا ميخواستم كه دوباره بتوانم او را ببينم.خيلي سوالها داشتم.دلم ميخواست ساعتها مينشست و برايم از آمريكا تعريف ميكرد.

از بوستون،خيابان 240،از دانشگاه هاروارد و از تفريگاه هايش.ميخواستم محيط زندگي بهرام را در ذهنم مجسم كنم.محيط دانشگاهش را و در واقع با فرهنگ آنجا آشنا بشوم.ساعت چند دقيقه از يک نيمه شب گذشته بود كه با مهرانگيز و عروس و داماد خداحافظي كردم و قرار شد فريد و مادرش مرا تا در خانه برسانند و مادر فرحناز براي اينكه من از نگراني بيرون بيايم قول داد پايين مي آيد و خودش با مادرم صحبت ميكند.

قرارمان ساعت چهار بعد اظهر روز جمعه بود.جليقه شلوار كرم پوشيده بودم و موهايم را از پشت بسته بودم.جلوي آينه ايستاده بودم كه صداي زن در بلند شد.گفتم:خداحافظ مامان،آمدند.من رفتم.

نگران و پريشان پرسيد:پري جان مطمئن هستي اين جا كه ميروي قابل اطمينان هست؟خنديدم و پاسخ دادم :اين چه حرفي است مامان؟مهرانگيز يكي از دوستان قديمي مادر فرحناز است.خيالت راحت باشد. و با عجله از اطاق خارج شدم و به سوي در حياط دويدم.در را كه گشودم فرحناز پشت در ايستاده بود.خداي من!فرحناز!چقدر تغيير كردي؟فكر كنم اين رنگ بور بيشتر به صورتت مي آيد.فرحناز آرايش ملايمي كرده بود و موهايش را فر زده بود. مدر فرحناز كنار فريد نشسته بود .لبخند زد و از دور دستش را تكان داد.روسريم را روي سرم انداختم و در حياط را بستم.فرحناز پرسيد :بهرام سفارش كرده روسري بپوشي؟چشمم به فريد افتاد.سرش را روي فرمان اتومبيل گذاشته بود.پرسيدم:آقا فريد ناراحت هستند؟فرحناز كه مدام مراقب بود موهايش به هم نريزد يا صورتش عرق نكند گفت:نه خير ناراحت نيستند،ديوانه شدند.

رفتم سوار شديم همه خو.شحال بوديم ومی خنديدم .جز فريد كه بی آنكه حتی كلمه ای حرف بزند اتومبيل راه به حركت درآورد واز كوچه پيچيد . در بين راه گفتم:«فرحناز به آقا فريد بگو جلوی در يک گل فروشی بايستد ،زشت است دست خالی بيايم .»فرحناز يكبار آهسته لبهايش را به هم ماليد ودر حالی كه سعی می كرد صورتش را در آينه اتومبيل ببيند گفت:«نه بابا. مهر انگيزاز خودمان است ،غريبه كه نيست .نمی خواهد پولهايت را بی جهت خرج كنی.»ولی فريد كه گويا صدای ما را شنيده بود جلوی يک گل فروشی ايستاد وبی آنكه حرفی بزند پياده شد.داخل گل فروش رفت و بعد ازچند لحظه با چند شاخه گل ميخک و مريم بيرون آمد.«بفرماييد پری خانم» گفتم:«ای وای.چرا شما زحمت كشيديد »و مادرش خنده ای سر داد وگفت:تا باشد از اين زحمتها. شما افتخار نمی دهيد پری خانم وگرنه پسرم چند بارتا به حال خواسته برايتان...»و فريد سوار شد وگفت:«مامان» ومادرش ساكت شد وفريد دوباره حركت كرد دربين راه فرحناز از رضا حرف می زد چنين است چنان است ،اين طور حرف می زند ،اين طور غذا ميخورد كجا می رويم وچطور ...گفتم:«سرم رفت فرحناز ،چقدرحرف می زنی .مباركت باشد ،الهی به پای هم حرفم را

forums.Pichak.net

قطع کرد وگفت: «تورابه خدا تو دیگر این جمله را نگو که آنقدر در این یک هفته این جمله را شنیدم چیزی نشده هر دو احساس پیرشدن می کنیم .فرید داخل یکی از خیابانهای فرعی شمال شهر پیچیده .بعد جلوی دریک ساختمان که سقف سبز رنگ داشت وپنجرهایش گرد و به رنگ سفید بودند ایستاد.

گفتم:«چه زود رسیدیم نمی دانستم با مهر انگیز همسایه هستیم مادرفرحناز پیاده شد آهسته زیر گوشم گفت «از بس که فرحناز حرف می زند»وفرحناز غرغر کنان پیاده شد آه که چه روزهای خوشی بود چه خیال ها وچه آرزوهایی در سر داشتیم؟چه دورانی وچه انتظار شیرینی. همگی پیاده شدیم. فرید پرسید :«کی بیایم»مادرش گفت«نمی خواهد فرید جان،مهرانگیزخودش ماشین دارد»ولی فرید گفت:«نمی خواهد با مهر انگیز بیایید. خودم ساعت هشت می آیم» و به من نگاه کرد و گفت« شما کاری نداری» همان لحظه نگاهم به گلها افتاد. گفتم : «نه ، خیلی ممنون» فرحناز زنگ را فشار داد . در باز شد . چندین اتومبیل آخرین سیستم در حیاط پارک شده بودند . صدای خنده و موزیک خیلی راحت شنیده می شد . وارد شدیم . اول وارد یک سالن بزرگ شدیم که با چند پله به سمت پائین می رفت . ته سالن سر تا سر تا زمین شیشه بود و پرده های تور آویخته بود . گویا یک باغ پشت منزل بود . پنجره ها باز بودند . تا چشم کار می کرد ، چمنهای ردیفی ، گلهای منزل رنگ و وارنگ و درخت بود . بعد به سمت چپ دو پله دیگر پائین رفتیم . مهمانها آنجا بودند . سالنی بزرگتر از سالن اولی ، پرده های آنجا را کشیده بودند و در عوض چراغهای سقفی به رنگ بنفش و قرمز و صورتی روشن شده بود . کف سالن سنگ های سبز بود و روی آن قالیچه های ابریشم قیمتی انداخته بودند . از حق نگذریم انگار وارد کاخ شده بودیم . مجسمه های برنز که به شکل پرنده یا انسان بودند گوشه و کنار سالن چیده شده بود . مهمانها همه خانم بودند به اضافه چند دختر جوان که شاید به سن و سال من و فرحناز به شمار می آمدند . از کادوها و بسته هایی که گوشه سالن روی یک میز در انبوهی از شاخه های گل بود و کیک بزرگی که طرح یک شمع بود فهمیدم تولد است . مهرانگیز جلو آمد و بعد از احوال پرسی گرمی که کرد دست مرا گرفت و به تک تک دوستانش معرفی کرد . اولین باری بود که در چنین مهمانی باشکوهی شرکت می کردم . آهسته از فرحناز پرسیدم :«مثل اینکه تولد مهرانگیزه؟» عشوه ای ریخت و گفت :«درست حدس زدید خانم.» گفتم :«ای آب زیر کاه» گفت :«واه» و خندید و گفت : «چرا؟» دوباره زیر گوشش گفتم :«چرا به من نگفتی؟» گفت :«برای چی باید می گفتم؟» ناگهان مانند کسی شدم که زیر پایش خالی شود . پیشانیم عرق کرد . شاید از خجالت بود . با دلخوری گفتم : «ترسیدی نتوانم کادو بخرم؟» فرحناز کمی این دست و آن دست کرد و گفت : «چقدر حساسی پری؟» خب ما سه نفر با هم آمدیم . در عوض مادرم هدیه قیمتی خریده ، تازه من هم چیزی نخریدم.» می دانستم فرحناز و مادرش ملاحظه مرا کرده بودند . آنها از وضع مالی ما خبر داشتند و نمی خواستند من موضوع تولد را بدانم . گفتم :«ولی فرحناز با این کار حسابی مرا خجالت زده کردی . دارم آب می شوم.» با صدای بلند خندید و بعد خیلی آهسته گفت : «اتفاقا من خیلی تشنه هستم . بیا بخورمت.» با لحنی تند و گزنده گفتم :«بیچاره رضا. چطور این همه بی مزگی تو را تحمل می کند.» باز خندید و گفت :«همه این بی مزگیها به نظر او خوشمزه ترین مزه های دنیا است.» مهرانگیز بعد از اینکه پذیرایی مفصلی از مهمانهایش کرد بعد آمد کنار من نشست . گفتم :«می بخشید مهر انگیز خانم . واقعیت این است که من ..... من نمی دانستم امروز تولد شما ...» نگاهش مهربان بود . دستم را در دستش گرفت . گرمای دستش از محبت بود گفت :«همین که افتخار دادی تشریف آوردی برایم

forums.Pichak.net

بهترین هدیه است . در ضمن همان دسته گل ....» گفتم :«دسته گل را آقا فرید فرستاد.» دستی روی شانه ام زد . از روی مبل بلند شد و لابه لای خنده های کوتاهی گفت :«تو و فرید نداریم عزیزم.» جرقه از مغزم بلند شد . من و فرید نداریم؟ منظورش چه بود ؟ باز زیر لب تکرار کردم . من و فرید نداریم ؟ انگار دلم می خواست آنقدر این جمله را تکرار و حلاجی می کردم تا مفهومش را بفهمم . شاید هم خوب فهمیده بودم که باور نمی کردم . پس آنها .... فرحناز ، مادرش ، فامیلشان و دوستانشان من را جزئی از خانواده فرید یا حتی خود فرید می دانستند . موضوع جدی تر از آن بود که من پیش خود می اندیشیدم . علاقه فرید تا حدی پیشروی کرده بود که حتی مهرانگیز مرا جزئی از وجود فرید می دانست و به قول معروف فیل به چه خیال و فیل بان به چه خیال؟ غروب مهر انگیز فواره های استخر را باز کرد و همگی به همان باغی که پشت ساختمان بود ، رفتیم . همه چراغها که طرحها و رنگهای مختلفی داشتند روشن شدند . میز و صندلیها به طور مرتبی چیده شده بودند . من و فرحناز و مادرش سر یک میز نشستیم . در فکر بودم . مادر فرحناز گفت : پری تو چه فکری هستی ؟ گفتم : تو فکر که .... آهی کشیدم و ادامه دادم :واقعا بعضی از انسانها چقدر خوشبخت هستند . پرسید : مثلا کی؟ و خودش جواب داد : حتما می خواهی بگویی مهرانگیز. گفتم : ای مهرانگیز خانم هم یکی از همان انسانهای خوشبخت به حساب می آید . مادر فرحناز دو دستش را زیر موهایش برد طوری که داشت آنها را مرتب می کرد گفت : نه دخترم ، این طور نیست . همه غصه دارند . همین مهرانگیز، اگر دست روی دلش بگذاری شاید از غصه ... فرحناز آهسته گفت : بس کنید مادر . راز دل مردم به ما چه مربوط می شود . شاید مهرانگیز دست نداشته باشد که پری بداند . دیگر نه من سوالی کردم و نه مادر فرحناز حرفی از مهرانگیز زد . حالا کنجکاویم بیشتر شده بود . حالا که دقت می کردم ، می دیدم مثل اینکه حق با مادر فرحناز بود . انگار خنده های مهرانگیز مصنوعی است و فقط برای این می خندد که به مهمانهایش خوش بگذرد . مهر انگیز مرتب به خدمتکارهایش که آنها هم زنهای جوانی بودند دستور می داد : سر این میز یک ظرف سالاد کم گذاشتی . برو و ببین زری چی می خواهد ؟ و به این یکی دوباره می گفت : چرا زعفران این دیس را کمتر پاشیدی.... موقعی که می خواستیم شام بخوریم مهرانگیز یک صندلی اضافی آورد و سر میز ما کنار فرحناز یعنی روبه روی من نشست . وقتی قاشق را به دهان می برد انگشترهای جواهر و قیمتی که روی انگشتهایش می درخشیدند توجهم را جلب کرد . از خودم پرسیدم : یعنی این زن دردی دارد؟ یک دفعه صدای مهرانگیز را شنیدم که گفت: برایت تعریف می کنم پری جان ! خیلی دلت می خواهد بدانی؟ با دستپاچگی گفتم : چه چیز را ؟ گفت : بخور عزیزم . سرد می شود . مگر دلت نمی خواهد از درون من آگاه شوی؟ یک نگاه به فرحناز و نگاه دوم را به مادرش انداختم و شانه هایم را بالا انداختم : مگر من حرفی زدم ؟ مهرانگیز خندید و گفت : چشمهایت حرف زدند . و مادر فرحناز افزود : آخر پری جان تو هنوز .... یعنی تقصیر هم نداری . فرصت نشد بگویم . پرسیدم : چی؟ فرحناز در ادامه حرفهای مادرش افزود : مهرانگیز جان روان شناس هستند . فارغ التحصیل از دانشگاه هاروارد . پرسیدم : راست می گویید؟ و تازه متعجب شدم و افزودم : خیلی ببخشید . بعد مثل کسی که خودش هم نمی داند چه می گوید ادامه دادم : خوشبختم . هول شده بودم . حالا فهمیدم چرا شب جشن فرحناز واقعیت را از چشمهای من تشخیص داد . پس فالگیر نبود . ساعت هشت شد که فرید دنبالمان آمد . مهمانها هنوز نشسته بودند . مهرانگیز گفت : حالا زود است ، آخر شب خودم می رسانمتان . مادرفرحناز گفت : آخه . مهرانگیز جواب داد : آخه ندارد . برو بگو خودمان می آییم . چقدر این زن با محبت بود . چقدر لحن گرمش به دل می نشست . آدم از شنیدن صحبتهایش خسته نمی شد . تازه سر صحبت باز شده بود .

forums.Pichak.net

مهرانگیز از شوهرش تعریف کرد ، از مهندس . گاهی از برادرش ، گاهی از دوران کودکیش و بعد هم از فوت پدر و مادرش تعریف کرد . مهرانگیز صحبت می کرد بعد می رفت پیش دوستان دیگرش چند لحظه ای پیش آنها که می ماند دوباره برمی گشت و ادامه تعریفهایش را می شنیدیم . دلم می خواست مدام پیش ما می نشست و حرف می زد . از حرف زدنش لذت می بردم. می گفت : نمی شود عزیزم ، مهمانها می رنجند ،باید به آنها هم برسم . و باز می رفت . کم کم مهمانهایش بلند شدند و خداحافظی کردند . ما هنوز نشسته بودیم . به محض اینکه می دید می خواهیم بلند شویم اشاره می کرد که حالا زود است . بالاخره همه رفتند . فقط ما سه نفر مانده بودیم . سالن پر شده بود از پوست میوه و بشقابهایی چینی . گفتم : اجازه بدهید کمکتان ..... مرس عزیزم ، چرا شما ؟ تازه می خواهیم چند کلمه حرف بزنیم .بعد نفس راحتی کشید و گفت : خب از کجا می گفتم ؟ فرحناز گفت : شغل مهندس. سیگار را از دست مادر فرحناز گرفت و گفت : این که می بینی دشمن جان من است . دکتر گفته سم بخورم بهتر است . تا این لعنتی را دود کنم ولی چه کار کنم . نفس کشیدن سم است اگر این را نکشم

بود گفت:« داشتم می گفتم. مرتب بهانهٔ بچه می گیرد. » مادر فرحناز گفت:« چرا قبول نمی کند از پرورشگاه بیاورید؟» مهرانگیز شرش را تکانی داد و آه کشید/ بعد گفت:« چرل قبول کند، عیب از من است.» ار فزحناز پرسیدم: « مگر مهرانگیز خانم بچه دار نمی شوند؟» فرحناز نگاهی که توام با اجازه گرفتن باشد به مهرانگیز انداخت و بعد که اجازه را با یک بار مژه زدن مهرانگیز گرفت گفت:« بچه دار می شوند ولی دکتر ... اجازه نمی دهد. به خاطر قلبشان.» و مهرانگیز در ادامهٔ صحبتهای فرحناز افزود:« پری جان قلب من با باطری کار می کند.» نگاهی به سیگار دستش انداختم و گفتم:« پس چطور سیگاری ...» قبلاً جوابم را گرفته بودم. حرفم را خوردم و ساکت شدم. بعد زیر لب گفتم:« پس مهرانگیز خانم بچه ندارند؟» که مادر فرحناز گفت:«چرا چند سال پیش خدا یک پسربهش داد.» خوشحال شدم و پرسیدم:« خب ، پس مشکل چیه؟» هر سه باز هم آه کشیدند و مهرانگیز اشک در چشمانم جمع شد و گفت:« پسرم فلج است. پیش ما زندگی نمی کند.» دلم برایش سوخت. دستش داشت می لرزید. ای وای از این روزگار، کی از دل کی خبر دارد؟ یک دانه اشک از چشم مهرانگیز چکید. پک محکمی به ته ماندهٔ سیگارش زد و آن را با حرص در جا سیگاری فشار داد. بعد بلند شد و از سالن خارج شد. وقتی از پله ها بالا می رفت. گفت:« می آیید بالا؟» فرحناز و مادر نگاهی به یکدیگر انداختند و بلند شدند. من هم بلند شدم و پشت سرشان راه افتادم. به طبقهٔ بالا رفتم. پله ها از وسط اولین سالن می پیچید و تا طبقه بالا می رسید. مهرانگیز پیانو می زد. صدایش سکوت غم انگیز را شکست. اندوه مانند دُرد شراب در دلم ته نشین می شد ولی از بین نمی رفت. تمام غصه هایم یکجا به وجودم حمله ور شدند. مهرانگیز می زد و من دلم می خواست تنها بود و این موزیک پخش می شد. آن وقت اشک می ریختم . دلم را خالی می کردم. ولی در آن لحظه ساکت گوش می کردم و اغماض می کردم. چقدر دلنشین پیانو می زد. غمگین و آهنگ تنهایی می زد. مهرانگیز انگار روج در جسم نداشته باشد می زد و اشکش دانه دانه می چکید. تمام شد. سرش را بلند کرد و نگاهمان کرد. چشمان هر چهار نفرمان پر از اشک بود. برایش دست زدیم. گفتم:« عالی بود.» گفت:« می بخشید که امشبتان را خراب کردم.» آن شب فرصت نشد تا سوالهایم را از مهرانگیز بپرسم. به فرحناز گفتم:« هر وقت مهرانگیز آمد خانهٔ شما، حتماً به من خبر بده. خیلی دوست

forums.Pichak.net

دارم دوباره ببینمش.» آه انسانها ناله کنید. اما ، در دل شب ، هنگامی که همه جا تاریک است. در سکوت و تنهایی. تنهای تنها . آن وقت که فقط یک نفر صدایتان را از دل می شنود. آن وقت که می توانید همه را همانطور که هست صادقانه بگویید. آن وقت که می دانید اگر بشنوید یاریتان می دهد. ناله کنید ، راز و نیاز کنید ، دردتان را بگویید و چشمهایتان را ببندید که دانه ای اشک آرامتان می کند. که دلتان سبک می شود. چون می دانید رازتان را برای چه کسی بازگو کردید. به این ترتیب یک هفتهٔ دیگر هم از تعطیلات می گذشت و تمام کتابهایی که لازم داشتم را تهیه کردم و با یک برنامه ریزی دقیق شروع به خواندن کردم. فرحناز اکثر روزها ،آن هم فقط برای چند لحظه به دیدنم می آمد. آن هم در حیاط. تو نمی آمد. می گفت:« رضا تو ماشین نشسته ، خوبین ندارد.» و من که خجالت می کشیدم رضا سر و وضعمان را ببیند هیچ نمی گفتم.
چهارشنبه بود. به جای مادرم که خسته بود و ترجیح می داد استراحت کند اکنون من مشغول انجام کارهای منزل خانم بزرگ شده بود. دیگر بهرام که نبود از کی خجالت بکشم؟ خانم بزرگ در اطلاق خودش بود. اطلاقی که حدود چهل تا پنجاه متر می شد و سرتاسر آن را فرشهای گران پوشانده بود ، دو لالهٔ شمعدانی روی طاقچه و عکس شوهر مرحومش. چند گلدان شمعدانی پشت پنجره ، ته اطاق دو مبل مخمل قرمز و بین آنها یک تخت زده بود که روی آن هم فرش و پشتی بود. مخصوص قلیان کشیدنش بود. در آن اطاق همه چیز گرانها بود ولی هیچ خبری از تجمل نبود. چشمم به عصای خانم بزرگ افتاد. بعد به صورتش که هر روز پیرتر می شد و موهایش که کمتر تارهای سیاه در آنها دیده می شد انداختم. چرخ خیاطی کهنه اش که روی یک میز چوبی بسیار کهنه نصب شده بود نشانی از گذشتهٔ خانم بزرگ بود. روی آن یک تور چین دار انداخته بود. رفتم تور را برداشم و خواستم گرد و غبارش را پاک کنم که خانم بزرگ دود قلیان را فرو برد و گفت:« پری جان بی زحمت تورش را بکش. گرد پیری باید بر سر من و این چرخ همزمان بنشیند.» واضح و روشن منظورش را نفهمیدم. اما گفتم چشم و تور را انداختم. مشغول پاک کردن لاله هایی بودم که عکس ناصرالدین شاه را با آن سبیلهای چخماقی رویش کشیده شده بود. چشمم به قاب کوچکی افتاد که چند قطعه عکس کوچک به طرز مرتب در آن چیده شده بود. عکس بهرام هم بود. فکر کنم عکس هفت سالگیش بود ، با دیدن آن عکس برای لحظه ای به عقب برگشتم . نگاه پیر خانم بزرگ ، بعد چهره اش را به یاد آوردم که زمانی که پنج ساله بودم و بهرام لباس مخصوص پوشیده بود ، کیف دست گرفته بود ، دست در دست مادرش. روز اول دبستان. خوب به یاد دارم که خانم بزرگ شاداب و سرزنده صورت بهرام را بوسید و مقداری نقل و نخودچی در جیبش ریخت. من با بغض نگاه می کردم و مانند آن که کمبودی در وجودم حس کرده بودم صورت چرک عروسکم را بوسیدم و آهسته در گوشش گفتم:« غصه نخور ، من هم برای تو نخودچی و نق می خرم.» و اشک در چشمم جمع شد. بعد مادرم جلو رفت و یک دستمال سفید که چهارتا شده بود را در جیب دیگر بهرام گذاشت و گفت:« دیرتان می شود، بروید به سلامت.» هنوز لباس سیاهی را که برای پدرم پوشیده بود به تن داشت. آن موقع نمی دانستم چه مدت از فوت پدرم می گذشت ولی حالا که حساب می کنم ... پدرم بهار فوت کرد و آن روز اول مهر بود. بعد خاطرهٔ فوت پدرم برایم زنده شد. آن روز که در اطاقمان باز بود و زنهای می آمدند و می رفتند. آن روز که من در حیاط پشتی چاله ای می کندم و بهرام بالای سرم ایستاده بود. دید که گریه می کنم. گفت:« چه کار می کنی پری؟» در همان بچگی هم دوست نداشتم جلوی بهرام اشک بریزم . شاید خجالت می کشیدم. شاید هم غرور داشتم. عروسکم را در چاله گذاشتم و با دستهای کوچکم که پوستش خشکیده بود و ترک برداشته بود روی سرش خاک ریختم. شاید دلیل این حرکتم آن بود که به خاک سپردن پدرم را با چشم دیدم. بعد از چند لحظه

forums.Pichak.net

جلوی آفتاب رفتم و گوشهٔ دیوار نشستم و زانوهایم را بغل کردم و سرم را روی زانویم گذاشتم که دیدم بهرام دستش را به پیشانیم گذاشت و سرم را بلند کرد. عروسکم دستش بود. از موهایش آب می چکید. گفت:« پری ! شاید در آن چاله از تاریکی بترسد. بگیر برایت شستمش.» صدای چه چه قناری خانم بزرگ مرا از آن خاطره بیرون آورد. هنوز دستمال را آرام آرام روی لالهٔ شمعدانی می کشیدم و به قاب عکس نگاه می کردم. بابا علی مشغول عوض کردن آب استخر بود . کارهایم تمام شده بود. خسته داشتم از پنجره بیرون را نگاه می کرد. صدای قل قل قلیان خانم بزرگ و گاهی هم صدای قار قار کلاغها حواسم را جمع می کرد. خودم پشت پنجره ایستاده بودم ولی دلم در آمریکا بود. پیش بهرام . تازه نامه فرستاده بود. باز هیچ اسمی از فرنوش ندیدم. از دانشگاه و از تحصیل نوشته بود و از سعادتی نوشته بود که من به دنبالش لحظه شماری می کردم. صدای خانم بزرگ در حالی که دود را قورت می داد :« پری خسته شدی ، بیا یک لیوان از این شربت بخورد.» همان طور که بابا علی را تماشا می کردم و در رویا بودم گفتم:« ممنون ، میل ندارم.» خندید و بعد صدای قل قل. خواستم از اطاقش بیرون بروم که گفت:« اگر نخوری ناراحت میشوم ها؟»مثل بچه ای که حرف گوش کن خوبی هست برگشتم و لبه تخت نشستم.یک لیوان شربت برایم ریخت.رگهای دستش از شدت لاغری از زیر پوست متورم شده بودند.انگشتر ظریفی که نگین فیروزه داشت جلوه ای به انگشتان کشیده اش داده بود.لیوان را از دستش گرفتم و گفتم:«ممنون خانم بزرگ.» دستش را به پایه قلیان گرفت و کمی جابه جایش کرد.بعد نگاهی به زغالهایش انداخت و دوباره شلنگ را به دهان گرفت و باز صدای قل قل بلند شد.او هم برای خود عالمی داشت.خوشا به حالش.از لحن مؤدبانه و پر طمطراق او و تمام رفتارش که در چشم دیگران حسن بود لذت میبردم.چند جرعه از شربت را سرکشیدم.بعد لیوان را درون سینی نقره گذاشتم و خواستم بلند شوم که گفت:«پری جان به سلامتی دیپلم را گرفتی؟»گفتم:«از لطف خدا و زحمتهای شما خانم بزرگ.»عرق دور لبش را با کفه دست پاک کرد و گفت:«حالا چه تصمیمی گرفتی؟»گفتم:«اگر خدا کمک کند میخواهم بروم دانشگاه.» کمی فکر کرد و بعد مانند کسی که با خودش حرف میزند گفت:«دانشگاه؟»بعد کمی بلندتر گفت:«فکر هزینه تحصیلش را کرده ای؟» راستش فکر هزینه تحصیلش را بهرام کرده بود ولی فکر این که جواب خانم بزرگ را در آن لحظه چه باید بدهم را نکرده بودم.دست و پایم را گم کرده بودم.نمیدانستم چه جوابی بدهم.مِن مِن کنان گفتم:«خدا بزرگ است.»و ناگهان فکر از خاطرم گذشت.آقای محمدی!بعد با عجله گفتم:«یکی از دبیرهایم گفته شاید بتواند کاری برایم انجام بدهد.منظورم بورس تحصیلی است.»باز دود را در گلویش فرو داد و گفت:«یعنی دولت کمکت میکند.» گفتم:«ای همچین.اگر خدا بخواهد.»لبخندی متین روی لبانش نقش بست و بعد آه کشید.من سکوت کرده و سرم را پایین انداخته بودم.گفت:«مادر تو چند سال عمر و جوانیش را در این خانه به پای ما ریخت.بدون هیچ توقعی.» گفتم:«ولی شما همیشه نسبت به ما لطف داشتید.»گفت:«ولی کوکب هیچ وقت توقع نداشت.هرکاری هم که ما کردیم خودمان خواستیم.»هنوز سرم پایین بود.خانم بزرگ افزود:«تا هر کجا که خواستی درس بخوان پری جان اصلا فکر هزینه اش را نکن.حیف این استعداد خدادادی نیست که نتوانی بخوانی.»گفتم:«خانم بزرگ!»گفت:«انشاءالله وقتی دکتر شدی اول فکری به حال پاهای من بکن.»بعد خندید و گفت:«وقتی بهرام جانم هم در دانشگاه قبول شد همین حرف را بهش زدم.نوه عزیزم.»آه کشید و به قاب خیره شد.چشم در چشم بهرام گفت:«الهی قربان آن قد و بالایت شوم.کی می آیی پسر؟آخر تو نباید دلت برای این مادربزرگت تنگ شود؟فقط خدا کند نمیرم و تو را در لباس دامادی ببینم.» گفتم:«انشاءالله خانم بزرگ.انشاءالله که میبینی.» بعد خنده ای از سر ذوق کرد و

forums.Pichak.net

گفت:«راستی پری یادت هست وقتی بچه بودید بهرام چقدر سربه سرت میگذاشت؟» سرم را تکان دادم و هیچ نگفتم.باز صدای قل قل و قناری بلند شد. خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و افزود:«چه روزهایی بود؟چقدر زود گذشت؟مثل باد.پری جان؟»گفتم:«بله خانم بزرگ.»گفت:«هیچی دخترم»و باز هردو سکوت کردیم.چرا حرفش را خورد؟یعنی چه میخواست بگوید...بلند شدم و گفتم:«من میروم خانم بزرگ شما کاری ندارید؟»گفت:«نه دخترم فقط وقتی رفتی...بگو مادرت بیاید.» گفتم:«چشم»و از اطاق خارج شدم.آب استخر زلال شده بود.صدای پرندگان باغ و خش خش برگهای درختان در مقابل نسیمی که میوزید طراوت یاسهای شکفته آسمان آبی بود صاف بدون یک لکه ابر.چقدر جای بهرام را در باغ خالی میدیدم.آه خوش به حال تابستان دو سال پیش روزهایی که لحظاتم را فقط به فکر آزار دادن بهرام بودم یا اینکه باید مینشستم و فکر او را میخواندم.راستی که چقدر بچه بودیم.حالا چه؟بهرام رفته و من تنها با خاطراتش زندگی میکنم و لحظه ها را با یادش پشت سر میگذارم.حالا که فقط به انتظارش نشستم و دلم را به خواندن جمله هایش خوش کردم که با خواندن آنها صدایش را میشنوم.با جمله هایش حرف میزدم.جواب سؤالهایش را میدادم.وقتی نوشته بود:«سلام پری جان!»آهسته گفتم:«سلام بهرام!»وقتی نوشته بود:«حالت چطوره؟»مگیفتم:«فقط از دوری تو در عذابم و...و»وقتی نوشته بود:«خداحافظ پری!»اشکم میچکید و میگفتم:«پس کی می آیی بهرام.کی؟»و نامه را تا میکردم و در پاکت میگذاشتم.بعد کاغذ سفیدی آماده میکردم و براش مینوشتم.از سکوت مینوشتم از تنهایی مینوشتم از انتظار مینوشتم ولی غرورم اجازه نمیداد که برایش بنویسم در نبودش چه برسرم آمده بود و چه حالی داشتم. زنگ زدند در را گشودم.فرحناز و رضا بودند.خوشحال و خندان.پرسیدم:«چه خبر شده؟»فرحناز انگار فنر زیر پاهایش گذاشته بودند مرتب خودش را تکان میداد و درحالی که با دستهایش بازی میکرد گفت:«فردا عصر بیا خانه ما همه هستند.مهرانگیز هم می آید.»پرسیدم:«باز تولد چه کسی شده؟»خندید و گفت:«مهمتر از تولد.»پرسیدم:«عروسی؟»گفت:«چقدر سؤال میکنی؟بیا خودت میفهمی.»گفتم:«حتما نامزدی فرید است.»ابروهایش را درهم کشید ولی همچنان لبخند روی لبانش بود.گفت:«فرید بیچاره که یکبار خودش را اسیر کرده نه بابا از این خبرها نیست.پدرم میخواهد همه دار و ندارش را بفروشد و برای همیشه برود.» لبهایم را جمع کردم.شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:«من که نمیفهمم.این دیگر این همه خوشحالی دارد؟»گفت:«دِ تو نمیدانی میخواهد ارث من و فرید را بدهد و بعد هم برود آلمان پیش برادرش.قصد دارد با یک زن آلمانی ازدواج کند.»گفتم:«شوخی نکن فرحناز.»گفت:«امروز عصر میرویم محضر.رضا و فرید ترتیب یک مهمانی برای فردا داده اند.حتما بیا منتظرت هستم.»رضا هم در ادامه حرفهای همسرش گفت:«حتما تشریف بیاورید پری خانم فرید گفته...»با صدای فرحناز که محکم گفت:«رضا.»حرفش را خورد. گفتم:«حالا نمیشود من نیایم.خودت میدادنی درس دارم.اصلا این مهمانی چه ربطی به من دارد؟»فرحناز گونه ام را فشار داد و گفت:«همه اش به تو مربوط میشود در ضمن مگر نمیخواستی مهرانگیز را ببینی؟» رضا و فرحناز رفتند و من هنوز پشت در به حرف فرحناز فکر میکردم.همه اش به من مربوط میشود؟یعنی چه؟به من چه مربوط میشود.کم کم قضیه داشت برایم روشن میشد.فرحناز هنوز هم امیدوار بود.او در دلش به من میخندید.درست مثل مادرم.آنها حتی یک درصد امکان نمیدادند که بهرام مرا بخواهد و روزی ما به هم برسیم.این بود که مصرانه به پای من نشسته بودند. مستأصل و درمانده از خودم پرسیدم:«نکند این هم بازی باشد؟نکند که شمال بودیم وقتی من آن بازی خطرناک را با او کردم پیش خودش تصمیم گرفت به نحوی تلافی کند.یعنی بهرام حقیقتا مرا میخواهد؟»و باز مردد سراغ عکسها و نامه هایش رفتم.فکرم چیزی دیگر میگفت و دلم

forums.Pichak.net

میگفت بهرام مرا میخواهد.دوستم دارد.مگر میشود دروغ باشد که دل به دل راه دارد. همان شب در باغ باز شد و پدر شهرزاد با اتومبیل وارد شد.تنها بود.از اینکه شهرزاد و مادرش در ماشین نبودند تعجب کردم.چند دقیقه بعد قضیه روشن شد.شب جمعه عروسی شهرزاد بود.خوشحال شد.یکی از رقیبهایم رفت.پدرش آمده بود خانم بزرگ را دعوت کند.از مادرم خواست که برای کمک برود.به من هم گفت بروم.ولی من قبول نکردم.بعدا به مادرم گفتم:«درس دارم.نمیتوانم بیایم.شما بروید.»راستش خجالت مي كشيدم. چقدر بايد خرد شدنم را در اين فاميل تحمل مي كردم. چطور مي توانستم در آن عروسي شركت كنم و ببينم مادرم به فاميلهاي بهرام خدمت مي كند. و باز به اين فكر فرو رفتم. چطور بهرام مي خواهد با من ازدواج كند. آب شب من و مادر در آن خانه تنها بوديم. بابا علي دم غروب رفته بود. به اين شب هاي تنهايي عادت داشتيم. خانم بزرگ با اين كه گه گداري از خانه بيرون مي آمد ولي وقتي نبود انگار همه جا تاريك و سوت و كور بود. انگار او ستون آن ساختمان بود. آن شب تمام برقها خاموش بودند. برق اطاق بهرام كه از دو سال پيش خاموش شده بود و حالا برق تمام ساختمان، البته غير از چراغ سر دري. دلم گرفته بود. حتي نمي توانستم درس بخوانم. كسل بودم و خميازه مي كشيدم. «آه، اين هم شد زندگي؟» مادرم مشمئز گفت: «چقدر ناشكري مي كني پري. مگر ديگران چطوري زندگي مي كنند؟» گفتم: «نه تفريحي، نه برو و بيايي. نه رفت و آمدي.» مادر پچ پچ كرد و گفت: «الحمدالله از وقتي تعطيل شدي، چند تا مهماني رفتي، تازه فردا هم كه دعوت داري.» «حالا كي خواست فردا برود؟» «نمي روي؟ آخر چرا مادر؟ خوبيت ندارد، بيچاره ها تا اينجا آمدند دعوتت كردند. احترام گذاشتند.» «آخه شما كه نمي دانيد.» پرسيد: «چي را نمي دانم مادر جان؟» گفتم: «فريد دست بردار نيست. فكر مي كند با اين رفت و آمدها من عاشقش مي شوم.» مادر از پنجره نگاهي به آسمان كرد. نسيمي كه مي وزيد پرده را تكان مي داد. گفت: «امشب هوا خنك است. دوست داري برويم توي حياط؟» بي ميل گفتم: «برويم از توي اين چهار ديواري كه بهتر است.» مادر زيلو را از پايين اطاق جمع كرد و جلوتر رفت. پشت سرش من هم دو دسته سماور نفتي را گرفتم و راه افتادم. مادر به سمت استخر مي رفت. گفتم: «بياييد اينجا مادر!» و رفتم زير درخت بيد. سماور را كنار تخته سنگ گذاشتم. او هم زيلو را پهن كد و بعد به سوي اطاق رفت. برگهاي بيد مي رقصيدند. روي زيلو دراز كشيدم. دستهايم را زير سرم گذاشتم و به ستاره ها خيره شدم. صداي دنگ و دانگ استان و نعلبكي در سيني نگاهم را به سوي مادر برگرداند. بلند شدم چاي را دم كردم. مادر دوباره رفت و قابلمه عدس پلو را برداشت و آمد. اين بار من رفتم و بساط سفره و بشقاب و سبزي خوردن را در سيني گذاشتم. كمي از آن حالت كسلي بيرون آمده بودم. وقتي برگشتم، مادر يك استكان چاي برايم ريخت و گفت: «خب مي گفتي.» پرسيدم: «از چه مي گفتم؟» گفت: «از فريد خان» يك فريد خان گفت، صدا فريد خان از دهانش بيرون پريد. «اين همه دختر در فاميلشان ريخته، كاش بوديد و آن شب، شي عروسي فرحناز، مي ديديد كه دخترها دور و برش چه كار مي كردند. همه را ول كرده آمده دلش را به من خوش كرده.» «خب مادر جان گناه كه نكرده دلش را خوش كرده، بيچاره يكبار آمد خواستگاري، نمي دانم چه گفتي ديگر پشت سرش را هم نگاه نكرد.» پوزخندي زدم: «نگاه نكرد؟ بميرم برايش، خوب نگاه نكرد. دو سال ست در دبيرستان مثل درخت سبز شده.» با لحني كه دلم به حالش بسوزد گفت: «اين هم دوست داشتن، بدبخت ...» با لحني تند و با ناز گفتم: «نترسيد او بدبخت نيست، من بدبختم.» «خدا نكند مادر، اين چه حرفي است، خدا همه جوانها را خوشبخت كند.» و بعد سر به آسمان ساييد و ملتمسانه گفت: «من هم همين يك دختر را دارم. الهي كه خوشبخت بشوي مادر.» سفره را پهن كردم. غذا را در بشقابهايمان كشيد. هنوز قاشق اول را

forums.Pichak.net

نخورده بودم که دیدم مادر زل زده به چشمهاي من. قاشق به دست میان زمین و هوا خیره ماندم. گفت: «پري!» گفتم: «بله» «هیچي» دوباره قاشق را در بشقاب گذاشتم و گفتم: «بگویید.» مکثي کرد و گفت: «واقعاً فکر مي کني بهرام با تو ازدواج مي کند؟» «آه ، آه «گفت: «آه نکش پري.» گفتم: «شما چي فکر مي کنید.» بعد با التماس گفتم: «تو رو خدا اگر چیزي مي دانید به من هم بگویید.» «بهرام مي خواهد با فرنوش ازدواج کند.» قلبم از جا کنده شد.گفتم: «نه» و از پاي سفره کنار کشیدم. بعد با لحني که از کنجکاوي و التماس بلند مي شد گفتم: «شما از کجا مي دانید. خانم بزرگ که گفتند فرنوش کس دیگر را مي خواهد.» این حرف مال قبلاً بود. نامه آخر را که فرانك فرستاده بود، خانم بزرگ گفت: «نوشته فرنوش راضي شده. فکر کنم ...» بعد ساکت شد. «تو را به خدا هر چه مي دانید بگویید. من دارم دیوانه مي شوم.» «فرانك نوشته همان پسري که فرنوش دوستش داشته ازدواج کرده، خانواده اش راضي نبودند که مسلمان شود.» مثل کسي که خودش را دلداري مي دهد گفتم: «خب شاید بهرام فرنوش را نخواهد. از کجا معلوم که قبول کند برود خواستگاریش؟» مادر یك لیوان آب ریخت و بعد از آنکه لیوان آب را سرکشید، گفت: «این را دیگر نمي دانم. خدا بهتر مي داند. حالا چرا غذا نمي خوري؟» «سیر شدم.» «واه، تو که چیزي نخوردي؟» و سرفه کرد. گفتم: «این همه غصه مي خورم سیر شدم.» و بلند شدم رفتم کنار استخر نشستم. یعني ممکن است بهرام انقدر بي معرفت باشد، نکند بهرام داري مرا دیوانه مي کني؟ و محکم مشتم را در آب کوبیدم. صداي مادرم و دستش که موهایم را نوازش مي داد. گفت: «به حرف من گوش مي کني پري؟» صدایم مي لرزید و بغض کرده گفتم: «بگویید.» کنارم آمد. لبه استخر نشست و دست زیر چانه ام گرفت و سرم را بلند کرد: «فرید را رد نکن، دلش را نشکن. شاید بهرام با فرنوش ازدواج کند، آنوقت بخت به این خوبي را به خاطر ندانم کاریهایت از دست مي دهي. به حرف من گوش بده پري. با فرید خوشبخت مي شوي.» گفتم: «پس بهرام. نمي توانم چند لحظه اي فراموشش کنم، تا وقتي که فکر بهرام در سر من باشد من نمي توانم با هیچ کس ازدواج کنم. در ضمن من قسم خوردم.» مادرم خوشحال دستي روي شانه ام زد . بلند شد. گفت: «پس تاز ماني که خبري از بهرام مي شود فرید را نرنجان، چه کارش داري؟ او که آزاري به تو نرسانده.» گفتم: «گناه دارد مادر، به پاي کسي نشسته که...» «مگر تو گفتي که ازدواج نکند؟ تو تمام حرفهایت را گفتي، خودش مي داند. بسپار به خودش.» «تا کي؟» «تا وقتي که بهرام بیاید. همه چیز روشن مي شود. اگر هم با فرنوش ازدواج کند خب خبرش به اینجا، به خانم بزرگ مي رسد.» نمي دانم چرا وقتي اسم این دختره، فرنوش را مي شنیدم مثل ترقه از جا مي پریدم. بلند شدم و داد زدم: «فرنوش، همه اش فرنوش، دیوانه شدم!» شاید هم واقعاً دیوانه شده بودم. عصبي و بدون تحمل، پرخاشگر و بي فکر. چه بر سرم آمده بود. عاشق شده بودم. روز بعد با اصرار مادرم به مهماني فرید و فرحناز هم رفتم. یك مهماني رسمي بود. مردها کت و شلواري و کراوات زده و خانمها هر کدام بغل دست شوهرانشان، خدمتکار پذیرایي مي کرد. هر چه چشم گرداندم، نه مادر فرحناز را دیدم، نه خود فرحناز را. فرید به محض اینکه متوجه ورود من شد به سرعت جلو آمد و خوش آمد گفت. خواستم بپرسم فرحناز کجاست که خودش پیش دستي کرد و گفت: «فرحناز توي اطاقش است.» ودستش را به سوي اطاق فرحناز دراز کرد. همه مهمانها غریبه بودند. هیچ کس را نمي شناختم ولي اکثر آنها به من نگاه مي کردند. اطاق فرحناز را آهسته باز کردم و لای در گفتم :« فرحناز.» گفت:« بیا تو پری.» رفتم و پشت سرم در را بستم. مهرانگیز هم آنجا بود. لبۀ تخت نشسته بود و داشت زیب لباس فرحناز را بلا می کشید. بعد از سلام و احوال پرسی گرمی که با یکدیگر داشتیم کنار مهرانگیز رفتم. لبۀ تخت نشستم . فرحناز جلوی

forums.Pichak.net

آینه ایستاد و مرتب با سر و صورتش ور می رفت. در اطلاق را زدند ، از توی آینه فرحناز اشاره کرد که در را باز کنم. پشت در رفتم و آهسته لای در را باز نگه داشتم. فرید بود. گفت:« پس چرا فرحناز نمی آید؟» بعد طوری که فرحناز هم بشنود سرش را کمی داخل کرد و افزود:« پدر آمده پس چه کار می کنی؟» فرحناز خندید و گفت:« رضا نیامد؟» پشت در ایستاده بودم. فرید رفت. دوباره در را بستم و تکیه ام را دهده بودم. مهرانگیز گفت:« فرحناز جان زود باش عزیزم ، خوب نیست پدرت را منتظر بگذاری.» پرسیدم :« مگر قرار است جایی بروی؟» فرحناز لبهایش را سرح کرد و گفت :« نه ، پدر می خواهد سندهایی را که به اسم من و فرید کرده تحویلمان بدهد.در واقع تصمیم دارد نصیحت و وصیت کند.» زیر لب گفتم :« پس این مهمانی خداحافظی است.» خندید و گفت:ای ، همچین ، با یک تیر دو نشان زد. هم می تواند تمام دوستان قدیمی اش را ببیند و هم از همه خداحافظی کند.» پرسیدم:« مادرت نیامده؟» پوزخندی زد و گفت:« می خواهی جوی خون راه بیافتد؟» این را گفت و از اطاق خارج شد. مهرانگیز از لای دندانهایش غرید:« به خون هرچی مرد روی زمین است تشنه ام. تا وقتی که چیزی ندارند قربان صدقهٔ زن و بچه می روند، که نکند از دستشان برود. ولی وای به روزی که مال و منالی و اسم و رسمی به هم بزنند.» آهی کشید و افزود:« همه شان از یک کرباس هستند. بعد فیلشان یاد هندوستان می کند.» پرسیدم:« مهرانگیز خانم حتی مردهایی که با عشق و علاقه ازدواج می کنند؟» مهرانگیز دستش را به سویم دراز کرد. دستم را در دستش گذاشتم و همراهیم کرد تا کنارش بنشینم. بعد نگاه دقیقی به صورتم انداخت و گفت:« یادت هست آن شب گفتم این چشمها عاشق و منتظر هستند؟» گفتم:« بله. مگر می شود یادم نباشد.» دوباره گفت:« یادت هست آن شب در منزل خودم گفتم تو و فرید ندارید؟» گفتم:« بله.» گفت:« ولی این چشمها منتظر فرید نیست. درسته؟» نمی دانم به فرمان چه مسی صریح گفتم:«بله.» خندید. من هم لبخندی زدم. سرم پایین بود. ولی خجالت نمی کشیدم. گفت:« خیلی دوستش داری؟» مژه زدم و چشمهایم را بستم و باز کردم. باز پرسید:« در آمریکا چه کار می کند؟ در دانشگاه درس می خواند؟» با صدای ظریفی جیغ کوتاهی زدم :« وای! شما از کجا فهمیدید؟» خندهٔ کوتاهی کرد و گفت:« از صحبتهای خودت عزیزم.» مهرانگیز سومین نفری بود که موضوع من و بهرام را فهمید و من همه چیز را همانطور که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کردم. با التماس گفتم:« مهرانگیز خانم، تو را به خدا یک وقت حرفی به فرید یا مادرش نزنیدها؟» گفت:« فکر نمی کنی اگر فرید حقیقت را بداند بهتر است؟» این دست و آن دست کردم:« چرا بهتر است... ولی ...» « ولی چی؟» « ولی فرحناز دو سال است که این موضوع را می داند ، اگر صلاح می دانست خب چه کسی نزدیکتر از فرحناز به فرید؟حتماً برای نگفتن دلیلی دارد. البته فرحناز و مادرم فکر این را می کنند که این هم یک بازی است یا یک خیال در سر من و با آمدن بهرام از سرم می پرد.» مهرانگیز کمی فکر کرد و گفت:« خودت چی فکر می کنی؟» « راستش انقدر حرفهای ناامید کننده زدند که گاهی هم شک به دل خودم راه پیدا می کند.» پرسید:« البته این آقا بهرام را که من هنوز ندیده ام. ولی خیلی هم باید از خدا بخواهد. هزار ماشاء الله مثل یک دسته گل می مانی. مگر تو چه عیبی داری که فرحناز یا مادرت چنین فکری می کنند؟» ای وای ! پس مهرانگیز هنوز نمی داند من دختر کی هستم و چه طور زندگی می کنم، او فقط مرا برای چند ساعتی آن هم در سر و وضع مرتبی دیده و از این که با خانوادهٔ فرحناز رفت و آمد دارم فکر می کند من هم خانواده ای چنین و چنانی دارم. کاش حقیقت را برایش بگویم. او یک روانشناس است. شاید واقعیت را برایم بگوید. ولی نه. چطور بگویم من دختر کلفت خانهٔ پدرم هستم. وقتی متوجه شدم مهرانگیز کنجکاور است بیشتر راجع به من بداند پیش دستی کردم و پرسیدم:« مهرانگیز خانم فاصلهٔ

forums.Pichak.net

خیابان 240 با 216 چقدر است؟» « بهرام خان در خیابان 240 زندگی می کنند؟» « بله» فرحناز در این لحظه در اطاقش را باز کرد و با روی خندان ولی جدی گفت:« بس است دیگر هرچه گل گفتید و شنیدید. بیایید. می خوهیم عکس بیاندازیم.» بلند شدیم و پشت سر فرحناز از اطاق خارج شدیم. فرحناز دست مرا گرفته بود و همانند مادری که فرزندش را دنبال سر خودش می کشد قدمهای بلند بر مداشت و با صدای بلند طوری که پدرش در آخر سالن بشنود گفت:« پدر ، بی زحمت یک عکس زیبا از من و پری بیاندازید.» هنوز آماده عکس انداختن نشده بوم که چشمم افتاد به چند دختر که دور هم ایستاده بودند و مرا نگاه می کردند. این بار دومی بود که آنها را می دیدم.بار گذشته شب عروسی فرحناز بود ، که دور غریده جمع شده بودند. هرکدام به نحوی خودشان را به فرید نزدکی می کردند. داشتند به من نگاه می کردند و گاهی هر کدامشان زیر لب چیزی می گفت. آهسته از فرحناز پرسیدم:« فرحناز آنها چه نسبتی با شما دارند؟» فرحناز با نگاه در سالن چرخی زد و چشمش به دخترها افتاد. او هم آهسته تر از گفت: « دختر عموهایم هستند، به تو حسودی می کنند.» « به من؟ اصلاً مرا می شناسند؟» « آن یکی را می بینی؟» « کدام؟آنکه موهای کوتاه بود دارد؟» « نه ، موهای لخت مشکی دارد.» گفتم:« آره دیدم.» « خاطرخواه فرید است. آن دو هم خواهرهایش هستند. البته یکی ناتنی است ، همان که موهایش را بافته و بلوزش قرمز است.» پدر فرحناز گفت:« خب دخترها آماده هستید؟» خندیدیم و گفتیم:« بله.» که عکس را انداخت. یک عکس دیگر هم انداختیم ف فرحناز و رضا و من. همان دختر مومشکی که زری نام داشت خنده کنان گفت:« عموجان یک عکس هم از ما بیاندازید و سه خواهر دستشان را دور گردن هم انداختن.» بعد که پدر فرحناز به سویشان رفت همان زری گفت:« چند لحظه صبر کنی.» و به سوی فرید دوید که کتار مردی که بعداً فهمیدم پدر زری است نشسته بود و گفت:« فرید بیا.» و دست فرید را گرفت و دنبال خودش کشاند. فرید به سوی آنها می رفت ولی نگاه و حواسش به من بود. مشغول صحبت با مهرانگیز شدم که صدای فرید را شنیدم :« ولم کن زری ، حوصله ندارم ، عکس می خواهم چه کنم.» و دستش را از دست زری رها کرد و دوباره سر جای اولش برگشت. همان جا کنار عمویش که درست رو به روی ما بودند. مهرامگیز مثل من متوجهٔ رفتار فرید شده بود و آهسته گفت:« به خاطر تو عکس ....» سرم را به علامت مثبت تکان دادم و میان حرفش گفتم:« پیش خودش فکر می کند نکند من برنجم.» مهرانگیز با لحنی دلسوزانه گفت:« پری جان ! فکر نمی کنی در مورد فرید و آیندهٔ خودت اشتباه می کنی؟» « باور کنید دست خودم نیست ، حتی لحظه ای نمی توانم به فرید فکر کنم، آن وقت ... آن وقت چطور می توانم زیر یک سقف با او زندگی کنم. من مطمئن هستم مهرانگیز خانم ... مطمئن هستم که اگر بله را بگویم نه تنها خودم او هم تا آخر عمرش بدبخت میشود.مگر میشود آدم حواسش جای دیگر باشد و باکس دیگری زندگی کند؟»مهرانگیز آهی از سر افسوس کشید و گفت:«چطور نمیشود مگر شوهر من این کار را نکرد؟» «شوهر شما کس دیگری را میخواست؟»گفت:«قبل از من ولی چون نتوانست با او ازدواج کند؟» «چرا نتوانست؟» «زنی که شوهر من عاشقش بود...بگذریم پری.»گفتم:«بگویید مهرانگیز خانم.»چند لحظه ساکت شد و گفت:«شوهر داشت.» دیگر سؤال نکردم.انگار دوست نداشت خاطراتش را مرور کند.گفتم:«از فکرش بیایید بیرون حیف است مهمانی امشبتان را خراب کنید.»و بحث را از مشق پیانو سر گرفتم.میگفت:«از بچگی یاد گرفتم.پدر مرحومم عاشق پیانو بود و برایم معلم گرفته بود.»بعد دوباره صحبت از آمریکا شد از خیابانهایش از تفریحگاهایش...گفتم:«کی برمیگردید آمریکا؟»گفت:«چند ماه دیگر.»پرسیدم:«ایران را بیشتر دوست دارید یا...»حرفم را قطع کرد و گفت:«البته وطن یک چیز دیگر است.» «پری خانم؟» برگشتم.فرید بود.گفتم:«بله؟»گفت:«من

forums.Pichak.net

میخواهم بروم بیرون.»بعد نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:«دیرتان نشود.اگر میخواهید همراه من بیایید میرسانمتان.» بدون تأمل گفتم:«شما بروید به سلامت.من با مهرانگیز خانم میروم.»و مهرانگیز در ادامه حرفهای من گفت:«آره فرید جان شما برو.من پری جان را میرسانم.»فرید گفت:«برایتان زحمت نباشد؟»فرحناز خندید و گفت:«شما چرا تعارف میکنی فرید؟»و مهرانگیز افزود:«نه فرید جان.زحمت نیست.سر راهم است.»و فرید که هنوز نگاهش به من بود گفت:«پس خداحافظ.» زری پشت سر فرید چند قدم رفت و گفت:«کجا میروی فرید!»فرید نگاه کوتاه و بی احساسی به زری انداخت و گفت:«میروم وکیل پدر را برسانم.»زری به فرید نزدیکتر شد و پرسید:«من هم بیایم؟»فرید بی آنکه مکثی کند و گفت:«نه.»و رفت.زری که خودش را باخته بود یک لبخدی مصنوعی زد و با عشوه پیش خواهرهایش برگشت. مهرانگیز نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و گفت:«خب پری جان برویم.»بلند شدم و گفتم:«هرطور شما صلاح میدانید.»فرحناز گفت:«هنوز زود است.»و مهرانگیز دیر شدن وقت داروهایش را بهانه کرد و هردو خداحافظی کردیم.در بین راه مهرانگیز آدرسش را در آمریکا روی یک تکه کاغذ که از خود من گرفت نوشت و به من داد.گفت:«شاید لازمت بشود.تا زمانی که در ایران هستم که منزلم را یادگرفتی هر زمانم هم رفتم میتوانی با این آدرس نامه بنویسی و با من تماس بگیزی.»سر کوچه رسیدیم.گفتم:«همین جا پیاده میشوم.ممنون.»گفت:«تاریک شده تا در خانه میرسانمت.» «پس لطفا بپیچید در این کوچه.»پیچید و جلوی در خانه اشاره کردم همین جاست و او ایستاد.نگاهی به در خانه انداخت و پرسید:«پس منزلتان این جاست؟خوب شد آمدم و یاد گرفتم.یک وقت به درد میخورد.» میدانستم پیاده نمیشود و تعارفم را قبول نمیکند ولی مردد گفتم:«حالا بفرمایید تو.»و تنم لرزید که قبول کند.بدنم یخ کرد.جواب داد:«حالا دیروقت است بعدا مزاحم میشوم.»و قلبم یکجا فرو ریخت.نمیخواستم در بزنم و مهرانگیز مادرم را در آن لباس و چادر ببیند.ای کاش از همان اول حقیقت را گفته بود.مهرانگیز گفت:«زنگ بزن پری جان!»ماندم چه کار کنم؟گفتم:«شما دیرتان میشود بفرمایید.»و دستم را روی زنگ گذاشتم و وانمود کردم که فشار دادم.مهرانگیز خیالش راحت شد.گفت:«شب به خیر!»و رفت.نفس راحتی کشیدم و این بار جدی زنگ را فشار دادم.چند لحظه منتظر ماندم.هیچ خبری نشد.فکر کردم تنهایی حوصله مادرم را سر برده و شاید خوابید.دوباره زنگ را فشار دادم و بار سوم صدای زنگ طولانی تر شد.دلم شور افتاد.یعنی چه اتفاقی افتاده.نکند مادرم؟...خدای من چه کار کنم؟محکم...با دو کفه دست در زدم.هیچ خبری نشد.به طرف منزل رو به رو دویدم.زنگ زدم.آنها هم خدمتکار داشتند.یک پیرمرد و یک پیرزن.از وقتی یادم می آید آنها آنجا کار میکردند.پیرمرد در را باز کرد و من سلام کردم.گفت:«چی شده پری؟»هنوز به همان چشم بچگی به من نگاه میکرد.دستپاچه و نگران گفتم:«آقا مراد!مادرم.هرچه در میزنم در...را باز نمیکند.»گوش پیرمرد سنگین بود.یک دستش را به بینی گرفت و دست دیگرش را زیر گوش چپ گذاشت و گفت:«چی؟»و جمله ام را بلندتر گفتم.و به سمت منزل خودمان دویدم.بیچاره پشت سر من دوید.وقتی رسید نفس نفس میزد.کمی این طرف و آن طرف را نگاه کرد بعد مثل اینکه راه چاره را پیدا کرده بود دوباره به سوی منزل خودشان دوید.پشت در روی پاهایم نشستم و سرم را در دو دستم گرفته بودم.خدایا نکند مادرم...؟حتی جرأت به زبان آوردن هم نداشتم.چند لحظه که گذشت آقا مراد و پسر صاحب ملکش که مرد جا افتاده ای بود به سوی من دویدند.بلند شدم و سلام کردم.آقای شاکری درحالی که پایش را روی دستگیره در میگذاشت و خودش را بالا میکشید جواب سلام مرا داد و بعد بالای در رسید گفت:«برق اطاقتان خاموش است.نکند مادرت منزل نباشد.»با ترس گفتم:«نمیدانم.من از عصر رفته بودم بیرون.»و او غرغرکنان گفت:«کسی مادرش را تنها میگذارد؟مادر مریضش را...»آن

forums.Pichak.net

سوی در پرید.از خودم خجالت کشیدم.راست میگفت.به چه عقلی مادر بیمارم را در خانه به این بزرگی تنها گذاشته بودم.آقای شاکری در را باز کرد.دلم کنده شد.چرا در قفل نبود.پس حتما مادرم در خانه است.توی حیاط پریدم و به سمت اطاق دویدم.آقای شاکری و پیرمرد هم دنبال من دویدند.در اطاق باز بود.تاریک بود.برق را روشن کردم.وای!خدا.جیغ زدم.مادرم.دیدم مادرم روی زمین افتاده.بالای سرش رفتم.گریه نمیکردم.شوکه شده بودم.دستم را زیر سرش گذاشتم.بدنش گرم بود.زنده بود.مطمئن شدم نفس میکشد.ولی خودم جان به سر شده بودم.قلب خودم داشت از کار می افتاد.داد زدم.«آقای شاکری!مادرم از حال رفته.تو را به خدا کمکم کنید.»حال دیگر اشکم میریخت و التماس میکردم.آقای شاکری رفت که اتومبیلش را بیاورد.به من گفت:«با آقا مراد کمک کنید.تا شما بیاید بیرون من ماشینم را می آورم.»گفتم:«خدا عمرتان بدهد.»و دستم را دور گردن مادرم حلقه کردم و با کمک آقا مراد مادرم را بیرون بردیم.نور چراغ یک اتومبیل در کوچه پیچید.به سوی منزل آقای شاکری برگشتم.درها باز بودند و هنوز ماشین را بیرون نیاورده بود.اتومبیلی که از کوچه پیچید جلوی پای ما ایستاد.تازه شناختم.مهرانگیز بود که برگشته بود.باعجله پیاده شد و چون مرا در آن وضع دید نگران شد.پرسید:«چی شده پری؟»گفتم:«مادرم.حال مادرم به هم خورده.»به سویم آمد.مادرم را در آن وضع دید.بالاخره دستم رو شد.ولی دیگر برایم مهم نبود.حالا دیگر فقط فکر حال مادرم را میکردم.مهرانگیز که پاک هول شده بود به آقا مراد گفت:«بگذاریدش تو ماشین من.»گفتم:«زحمت میشود.همسایه رفته...» حرفم را قطع کرد و با لحنی که خیلی دوستانه به نظر میرسد گفت:«چرا همسایه پری جان؟من که هستم.»و مانند کسی که با خودش حرف میزد گفت:«گفتم چرا دلم شور افتاد.فکر کردم نکند مادرت خانه نباشد و تو پشت در بمانی.»بعد نچ کرد و سوار شد.چقدر این زن بزرگوار بود.اصلا به روی خودش نیاورد تا چند لحظه پیش از من چه تصوری داشته و حالا با چه صحنه ای رو به رو شده وقتی سوار شدم آقای شاکری با اتومبیلش خارج شد.پیاده شدم و تشکر کردم.گفتم:«دوستم آمد.خیلی ممنون زحمت کشیدید.»گفت:«تا رفتم لباسم را عوض کنم دیر شد.»بازتشکر کردم و دوباره سوار شدم. مهرانگیز جلوی در نزدیکترین بیمارستان توقف کرد و با کمک آقا مراد مادر را به بخش اورژانس رساندیم. دچار نفس تنگی و گرفتگی قلب شده بود. برایش اکسیژن وصل کردند. وقتی دکتر نسخه اش را نوشت، مهرانگیز قبل از من دستش را دراز کرد و با عجله به سوی داروخانه دوید. نگاهی به درون کیف پولم انداختم. پول داشتم پولهایی که بهرام برایم فرستاده بود. به سمت پذیرش رفتم و خواستم هزینه بیمارستان را بپردازم. آن هم حساب شده بود. مسئول پذیرش گفت: «پیش پای شما خانمی که همراه بیمار بود هزینه را پرداخت.» خجالت کشیدم. از خودم. از مهرانگیز. درست بود که پول همراه بود اما چه فایده؟ کسی چه می دانست بهرام برای ما پول می فرستد؟ همه از دید دیگری که واقعیت داشت به ما نگاه می کردند. هر زمان به این شکل خرد شدنم را احساس می کردم. با خود می اندیشیدم. برای لحظه ای غافل از فکر بهرام، با خود می گفتم: «نباید دیگر به بهرام فکر کنم. برایش نامه می نویسم و می خواهم که فکر مرا از سرش بیرون کند. او که مرا نمی گیرد، پس چه بهتر که دست پیش بگیرم که بعداً پس نیافتم. برای کاغذ دست می بردم، جمله اول را که از حالش می پرسیدم، دستم می لرزید و قلم از لای انگشتهایم می افتاد. هر چه با خودم کلنجار می رفتم نمی توانستم بنویسم غیر از آن که بگویم دوستش دارم و منتظرش نشسته ام. پس همه چیز را به تن مالیده بودم. نهایت کار این است که مرا به بازی گرفته باشد و خواسته که انتقام بگیرد. باز به این عشقش می ارزد. باز به این انتظار شیرین عاشقانه می ارزد. آن وقت اگر او چنین تصمیمی داشته باشد، فکری جدید می کنم. نهایت کار این است که

forums.Pichak.net

خودم را از دست زجر و بازی روزگار خلاص کنم. و زمانی که درد دلم را برای مهرانگیز بازگو می کردم، نوازشم می کرد. دلداریم می داد و می گفت: «تو باید عاقل تر از آن باشی که بخواهی فکرهای احمقانه بکنی، دوستش داری؟ باشد! به انتظارش نشستی؟ بنشین! ولی هرگز ناامید نشو. حتی لحظه ای که حس کردی تو را بازیچه قرار داده نباید ناامید شوی. تازه اول راه هستی. آن وقت است که پی می بری اشتباه کردی. انسان جایزالخطاست.» گفتم: «آن وقت چه کار کنم؟» گفت: «اولاً که هنوز وقت آن نرسیده، در ثانی هر وقت هم که خدای ناکرده رسید، از نو شروع می کنی، پا روی عشق می گذاری و با کسی ازدواج می کنی که مطمئن شوی دوستت دارد.» آه کشیدم و گفتم: «پس تمام این سالهایی را که انتظارش ماندم چه می شود؟» خندید، خنده پرمعنا. بعد گفت: «منتش به آن که دوستش داری و عاشقش هستی.» «منظورتان را نمی فهمم مهرانگیز جان.» گفت: «اگر بهرام یک طرفه تو را می خواست و تو علاقه ای به او نداشتی،» بعد کمی مکث کرد و افزود: «مثل فرید بیچاره، آن وقت ... انتظارش را می کشیدی؟» گفتم: «نه، خب معلوم است.» باز خندید: «پس منت این سالهای انتظار گردن خودت است. تو نه به خاطر او بلکه به خاطر وجود خودت منتظرش نشستی. درسته؟» کمی ساکت ماندم و به گفته هایش خوب فکر کردم. راست می گفت، به چشمانش که می خندید نگاه کردم و گفتم: «کاملاً درسته.» پس لازم نیست آن موقع که ناامید شدی خودت را از بین ببری. تازه می فهمی فدای خودت شدی. بعد از نو، درست تصمیم می گیری. گفتم: «چشم.» و صورتش را بوسیدم. شما چقدر مهربان هستید شما چقدر خوب و ... مهرانگیز شما اینها را از کجا می دانید؟» غش غش خندید و گفت: «این راه را پشت سر گذاشتم.» به این ترتیب چند روز دیگر گذشت. مادر کاملاً بهبود پیدا کرده بود. البته به دستور پزشک پرهیز می کرد و مرتب دارویش را که مخصوص بیماری آسم بود استفاده می کرد. صبح روز پنج شنبه بود. راننده خانم بزرگ در اتومبیل نشسته و منتظر مادر بود. مادر یک دست لباس تمیز و مقداری نقل برداشت و در یک بقچه گذاشت. یک جانماز مخمل سبز هم که همیشه می گفت روی جهیزیه ام بوده هم برداشت و به من گفت: «پری جان کادویش کن. می برم برای شهرزاد. خوب نیست سر عقد چیزی بهش ندهم.» دل پیرزن از آب زلال تر بود. جانماز را با یک مهر و تسبیح کادو کردم . در زنبیلش گذاشتم. وقتی می رفت گفتم: «فکر می کنی شهرزاد از کادوی شما استفاده می کند؟» مادر سرش را تکانی داد و گفت: «من می برم، خودش می داند. انشاءالله که استفاده کند. راستی پری جان بیا برویم.» گفتم: «چند بار این را گفتید. دوست ندارم در جشن شهرزاد باشم. شما برو به سلامت.» پرسید: «پس تو چه کار می کنی؟ تنها در این اطاق؟» گفتم: «برو مادر جان، خیالت از بابت من راحت باشد. تا بعدازظهر درس می خوانم. عصر هم قرار است مهرانگیز و فرحناز بیایند دنبالم. می خواهیم برویم گردش.» مادر نگاه آخرش را با نگرانی به من انداخت و دوباره گفت: «اگر شب دیر بیایم نمی ترسی؟» گفتم: «وقتی برگردیم فرحناز و مهرانگیز ... برو مادر جان نمی شنوی؟ دارد بوق می زند.» چادرش را به دندان گرفت و در حالی که از سنگینی زنبیل که کله قند و مقداری خرت و پرت هم درونش بود به راست و چپ متمایل می شد از اطاق خارج شد. پشت سر مادر رفتم و زنبیلش را تا جلوی در اتومبیل برایش بردم. راننده گفت: «ظهر شد کوکب خانم. زود باشید. و مادر در حالی که چادرش را جمع می کرد و سوار می شد، به من گفت: «پری تنها نمانی ها، خیالم راحت باشد.» دستم را برایش تکان دادم و اتومبیل حرکت کرد. کسی در کوچه نبود. فقط صدای گنجشکها و بوی عطر یاسهایی که از روی دیوارها به سمت کوچه آویزان شده بودند به مشام می رسید. به خانه برگشتم و در را بستم. کتابم را برداشتم و رفتم زیر درخت بهرام نشستم. فقط آنجا احساس آرامش می کردم و وجودش را در کنارم احساس می کردم.

forums.Pichak.net

یک ساعت به غروب زنگ زدند. مهرانگیز و فرحناز بودند. مهرانگیز در اتومبیل نشسته بود و فرحناز پشت در ایستاده بود. پرسیدم: «چرا این قدر دیر آمدید؟» فرحناز یک نگاه به مهرانگیز انداخت و گفت: «حالا تو هم معطل نکن. تا الان خانم داشتند شنا می کردند.» با تعجب گفتم: «تا الان؟ الان که تو ماشین نشسته.» فرحناز با بی حوصلگی و لحنی که عجله داشت گفت: «وای که تو چقدر سؤال بی خودی می پرسی. منظورم تا همین یک ساعت پیش بود. حالا می آیی یا می خواهی مثل مجسمه بایستی و مرا نگاه کنی؟» می دانستم بی حوصله است. در را بستم و گفتم: «فکر می کردم اگر ازدواج کنی خوش اخلاق می شوی ولی از شانس رضای بیچاره روز به روز عنق تر می شوی.» محکم به پشتم زد و از وی اجبار خندید. سوار شدیم. مهرانگیز سرحال بود. احوال پرسی گرمی کرد و پرسید: «مادرت رفت؟» دیگر از او خجالت نمی کشیدم. مثل فرحناز احساس می کردم از سالها پیش می شناسمش. گفتم: «بله رفت.» فرحناز پرسید: «حسود خانم تو چرا نرفتی؟» گفتم: «به چه حسودی کنم؟ از خدا می خواستم ازدواج کند.» مهرانگیز پرسید: «حالا با کی ازدواج کرده.» گفتم: «والله این طور که مادرم می گفت از فامیلهای دورش است. پسر ... پسر عموی مادرش.» فرحناز پرسید: «پس به همان نسبت به بهرام می رسد؟» گفتم: «آره» گفت: «چه کاره هست؟» «نمی دانم، امشب وقتی مادرم بگردد می گوید.» «خب خانمها! مقصد؟» من و فرحناز خنده کنان و همزمان گفتیم: «دربند.» دربند رفتیم. شب جمعه بود. شلوغ بود. دخترها و پسرهای زیادی آمده بودند. اکثراً با خانواده بودند. یک تخت گرفتیم و مهرانگیز اول سفارش بستنی داد و بعد برای خودش قلیان خواست. فرحناز مرتب غر غر می کرد. «حالا نمی شد رضا و فرید هم می آمدند؟» که چند لحظه بعد چشمم افتاد به رضا. .خواستم به فرحناز بگویم که رضا دارد می آید

بعد پشت سرش فرید را دیدم. فوری متوجه شدم. در بند گفتن فرحناز ، عجله کردن و غرغر کردنش . پس با آنها قرار گذاشته بود. حتی ساعتش را هماهنگ کرده بود. تا خواستم حرفی بزنم ، آنها جلوتر آمدند و فرحناز هنوز وانمود می کرد آنها را ندیده. مهرانگیز خندید و گفت:« فرحناز مهمانهایت آمدند.» و فرحناز نگاهی به راست و چپ انداخت و بعد از این که فرید و رضا را دید خوشحال شد و گفت:« ببینید دروغ نیست که دل به دل راه دارد. همین الان داشتم می «... گفتم

چند بار زدم روی شانه اش و گفتم:« اگر می رفتی هنرپیشه می شدی ، عکست روی پردهٔ «.تمام سینماها بود

«وا، چرا؟ »

.خودتی !» و پوزخندی زدم»

مهرانگیز زد زیر خنده و رو به طرف رضا و فرید که حالا به تخت رسیده بودند گفت:« خیلی وقت «است رسیده اید؟

«.گفتند:« نه ، ما همین طوری آمدیم

forums.Pichak.net

مهرانگیز همانطور که می خندید گفت:« تقصیر فرحناز است که گفت شما اینجا منتظر ما هستید.» که در این لحظه رضا کنترلش را از دست داد و با حرص و از لای دندانهایش گفت:« خوب شد که قرار گذاشتیم به کسی نگوید.» و همه زدیم زیر خنده. و فرحناز رو به مهرانگیز کرد و گفت:« رضا فراموش کرده بود شما روانشناس هستید و چطور یکدستی می زنید و دو دستی پس می گیرید.» و باز هم زدیم زیر خنده ، با فرید و رضا احوال پرسی کردم. فرید انگار از این تعجب کرده بود که چرا من حتی در مهمانیها هم روسری می پوشم . نگاهی پرمعنا به روسری سرم انداخت و بعد یک نگاه تحسن آمیز و بعد با گفتن کلمهٔ ببخشید برای چند لحظه ما را ترک کرد. در نبودش رضا گفت:« بیچاره فرید. دلم برایش می سوزد.» مهرانگیز پرسید:«چرا؟» رضا گفت:«دل سنگ به حالش آب می شود ، تمام موهایش دارد سفید می شود.» دوباره مهرانگیز «.پرسید:« چرا؟» رضا نگاهی به من انداخت و گفت:« از دست پری خانم

وا !چرا من؟» فرید برگشت و همه ساکت شدیم. لیوانهای آب میوه در سینی تکان می خوردند » و از شدت لرزش دستش به یکدیگر می خوردند. مهرانگیز به جای همه تشکر کرد و لیوانها را .تقسیم کرد

نیم ساعتی گذشت. رضا و فرحناز مرتب سر به سر هم می گذاشتند و ما می خندیدیم. گاهی رضا لطیفه تعریف می کرد و به هرحال نمی گذاشت حتی لحظه ای خنده از روی لبانمان بیافتد. فرید می خندید ولی تمام نگاه و حواسش به من بود. باز بلند شد و رفت. غروب شده بود . نسیم خنکی می وزید. رضا نگاهی به فرید که داشت می رفت انداخت و گفت:« این فرید آدم را کسل می کند.» فرحناز به اعتراض گفت:« وا ! چرا رضا؟» رضا خندید و گفت:« از بس ادای عاشقها را در می آورد.» فرحناز با متلک گفت:« نه که خودت در نمی آوردی؟» و باز می خندیدیم. حدوداً چند دقیقه گذشت که دوباره فرید برگشت. این بار بلال خریده بود. سینی بلال را روی تخت گذاشت و دستش را برد آن را که شیری بود و دانه هایش از شدت کباب چشمک می زدند را برداشت و به طرف من گرفت. گرفتم و تشکر کردم. ولی خجالت می کشیدم. چه از جان من می خواهد؟ چرا با رفتارش مرا شرم زده می کند؟ به روی خودم نیاوردم و دیگر نگاهش نکردم ولی حس می کردم زیر چشمی به من نگاه می کند. لحظه ها می گذشت و من هم خوشحال بودم و هم در فکر. در فکر بهرام بودم. دوست داشتم جای فرید ، بهرام لبهٔ تخت نشسته بود. او بلال را دستم می داد . او برایم آب میوه می خرید. آه بهرام پس کی می آیی؟ دارم دیوانه می شود. الان کجایی ؟ چه کار میکنی؟ به چه فکر می کنی؟ و لحظه ای چهره اش .را خندان رو به رویم مجسم می کردم

شوخی ، خنده ، بهترین تفریحها ، هیچ کدام جایشان را به لحظه ای دیدار بهرام نمی دادند. کم کم ستاره ها خودنمایی و چشمک زنان آسمان را زیباتر می کردند. باز فرید بلند شد که برود. این بار رضا هم همراهش رفت و نیم ساعتی ما را تنها گذاشتند. انگار پر در آورده بودم. رفتم روی تخت و چهارزانو نشستم. با صدای بلند می خندیدم و حرفم را می زدم. دیگر سرم را پایین نمی انداختم . دیگر دزدانه نمی خندیدم. مثل فرحناز و مهرانگیز با صدای بلند. های های. نفس راحتی کشیدم و سراپا گوش به حرفهای مهرانگیز گوش می کردم که پسرها برگشتند. سفره ای پهن کردند و نان سنگگ تازه گذاشتند. فرید سینی را که پر از سیخهای باریک جگر و پهن کباب کوبیده و برگ بود و گوجه های کباب شده با پوستهای سوختهٔ سیاه را در سفره گذاشت.رضا یک دیس کوچک که پر از جعفری ، لیموی تازه و فلفل بود را کنارش گذاشت و هر دو کفشهایشان را در

آوردند و روی تخت نشستند. بوی کباب ذهن مرا به خاطرهٔ باغ دعوت کرد. به بهرام ، به تفریحهایی که با آنهای می رفتیم و من چقدر احمقانه فرصتهایم را از دست دادم بودم. بهترین لحظات زندگیم را با لجبازی عوض کرده بودم. ای لعنت به هرچی غرور است.

حواست کجا رفته پری؟ سرد شد. از دهن می افتد. دست بردم و یک سیخ جگر برداشتم. فرید پشت سر من چند سیخ از هرکدام روی نان تازه گذاشت و گفت:« شما چرا تعارف می کنید پری خانم.» و سیخها را در نان خالی کرد و جلوی من گذاشت. ای کاش هیچ کس حال مرا در آن لحظه نداشته باشد. از طرفی به بهرام فکر می کردم و از طرفی دلم به حال فرید آتش گرفته بود. فرید را مثل یک برادر می خواستم. نسبت به او هیچ احساسی نداشتم. ولی حاضر نبودم چهره اش را پر از غم و غصه ببینم. ببینم که نگاهم می کند و آه می کشد. ببینم که چه طور دستهایش می لرزد و صورتش تا بناگوش سرخ شده. چه کسی می توانست لحظه ای جای فرید تحمل کند. آیا خود من می توانستم؟ آن را که عاشقش بودم ، آن را که می پرستیدم. بهرام را بنشینم و ببینم که به دیگری فکر می کند؟ لعنت به تو ای فرحناز ! چرا فرید را به اینجا کشاندی؟ تو که می دانی من بهرام را می خواهم.از جان این بیچاره چه می خواهی؟ چرا زجرش می دهی؟ امشب با فرحناز صحبت می کنم.

«چه گفتی پری؟با من می خواهی صحبت کنی؟ »

ها؟ چی؟ من همچین حرفی زدم.» و همگی در حالی که می خندیدند هر کدام غیر از فرید « چیزی می گفتند.

آخر شب شد. بلند شدیم که برگردیم . فرحناز خواست در ماشین فرید ، پیش شوهرش بنشیند. گفتم:« مگر نمی خواستی امشب بیایی خانهٔ ما.» با اینکه از خدا می خواست مِن مِن کرد و گفت:« پس شوهرم را چه کار کنم؟» و دنبال من راه افتاد. فرید تا سرکوچه پشت سر ما می آمد. وقتی مهرانگیز داخل کوچه پیچید، فرید توقف کرد و گفت:« فرحناز ساعت چند بیاییم دنبالت؟»

فرحناز زیر لب گفت:« خواب و استراحت که ندارد ، می خواهد بهانهٔ دیگری برای دیدن تو جور کند.» و بعد با صدای بلند گفت:« نمی خواهد فرید ، وقتی مادر پری برگردد ، من با مهرانگیز می آیم.» بعد خداحافظی کردیم و فرید حرکت کرد. به خانه رسیدیم. کلید را از کیفم بیرون آوردم و رودتر پیاده شدم. جلوتر وارد اطاق شدم تا مطمئن شوم همه چیز مرتب است . برق را روشن کردم و پنجره را باز گذاشتم. بعد رفتم و دیدم مهرانگیز مشغول قفل کردن در اتومبیلش است. تعارف کردم بفرمایید. خوش آمدید ولی از درون خجالت می کشیدم. مهرانگیز وضعمان را از نزدیک ببیند. هرچند که دیگر همه چیز را می دانست.

فرحناز از جلو و مهرانگیز از پشت سرش وارد شدند. نگاهم فقط به صورت مهرانگیز بود. کنجکاوانه منتظر بودم ببینم عکس العملی از خود نشان می دهد. مهرانگیزی که در کاخ زندگی می کرد.

مهرانگیز بی آنکه برای لحظه ای کوتاه به چیزی خیره شود ، خیلی طبیعی و مثل کسانی که بارها و بارها آن اطاق را دیده بود رفت بالای اطاق و به پشتی تکیه داد. بعد گفت:« خیلی خوش گذشت بچه ها ، من که احساس خستگی نمی کنم.» دست و پایم را گم کرده بودم. هول حرف

می زدم. مرتب با انگشتهایم بازی می کردم و شصتهای پاهایم را محکم به زمین فشارمیدادم:«با اجازه...با اجازه من بروم میوه بیاورم.»و قبل از اینکه هیچ کدام تعارف کنند از اطاق خارج شدم.یخچال نداشتیم و مادر میوه هایی را که از صبح خریده و شسته بود در یخچال خانم بزرگ گذاشته بود.همیشه در نبود آنها ما کلید تمام ساختمان را داشتیم.رفتم در ساختمان را باز کردم و برقها را روشن کردم.یکراست به آشپزخانه رفتم در یخچال را باز کردم.هنوز سبد میوه را در نیاورده بودم که ناگهان صدایی شنیدم.تق و بعد کشیده شدن پا روی زمین.ترسیدم.آهسته در یخچال را بستم و پاورچین وارد سالن شدم.«کیه؟کی آنجاست؟...خانم بزرگ؟...مادر؟....»هیچ صدایی نشنیدم.همه جا ساکت بود.برگشتم و دوباره در یخچال را گشودم و میوه ها را بیرون آوردم به سرعت از ساختمان خارج شدم.از ترس فراموش کرده بودم برقها را خاموش کنم پس دوباره مجبور شدم برگردم.اما با ترس و لرز بیشتری.قدمهایم را آهسته تر از آنکه خودم هم صدایش را بشنوم برمیداشتم.باز همه جا ساکت بود.برقها را خاموش کردم و خواستم خارج بشوم که ناگهان صدای تق چیزی شکست.جیغ زدم و سرجا میخکوب شدم.داشتم از ترس قبضه روح میشدم.پا به فرار گذاشتم وقتی به اطاق رسیدم میوها ها را روی زمین گذاشتم.از ترس لکنت زبان پیدا کرده بودم.گفتم:«دُدُدُزد آمده...آ...آ...آنجا.»و دستم را به سمت منزل خانم بزرگ دراز کردم.فرحناز ترسید ولی مهرانگیز مثل یک مرد از جا بلند شد و دیدم دور اطاق را نگاه میکند:چوبی آهنی...با عجله رفتم از پشت کمد چماقی که مال پدرم بود .را درآوردم و به دستش داد.به سرعت از اطاق خارج شدم

من و فرحناز وقتی مهرانگیز را در آن حالت دیدیم دل و جرأت پیدا کردیم و هرکدام از حیاط پشتی پاره آجری برداشتم و به سویش دویدیم.در باز بود.از پله ها که بالا میرفتیم ناگهان از پشت سر صدایی شنیدم.برگشتم و دیدم یک نفر روی زمین ایستاده.باز جیغ کشیدم بعد یک نفر دیگر از در ساختمان بیرون دوید و هردو با هم پا به فرار گذاشتند و ما...من و فرحناز فقط جیغ میکشیدیم«دزد.»ولی مهرانگیز با چماق دستش دنبال آنها دوید.در آن باغ تاریک میدوید.از پله ها پایین رفتم.پنجره اطاق بهرام باز بود.یک طناب آویزان بود.دزد از طناب گره گره پایین آمده بود.من و فرحناز گوشه ای ایستاده بودیم و در بغل یکدیگر از ترس میلرزیدیم.پس از چند لحظه مهرانگیز برگشت.هنوز چماق در دستش بود.گفت:«نالوطی های پدرسوخته فرار کردند...»بعد با حرص افزود:«اگر دستم...آخ قلبم.»و دستش را روی سینه چپش گذاشت و دو زانو روی زمین نشست.به سویش دویدیم.من پشتش را ماساژ میدادم و فرحناز دستهایش را میمالید.پیشانیش عزق سرد کرده بود.فرحناز گفت:«انگشتهایش یخ کرده.»مهرانگیز ناله کنان گفت:«اصلا نگران نباشید.»بعد به فرحناز گفت:«برو داروهایم را از داخل کیفم بیاور.»گفتم:«من میروم.»و به سرعت به سمت اطاق دویدم.کیف را برداشتم.چقدر سنگین است.زیپش را کشیدم و داخلش دست کردم و درونش را نگاه کردم که داروها را در بیاورم.کیسه داروها را که بیرون کشیدم چند قطعه عکس هم همراهش بیرون امد.نگاه کوتاهی انداختم و توجهم جلب شد.عکس مهرانگیز بود که در دانشگاه انداخته بود.چند نفر از شاگردانش هم کنارش ایستاده بودند.چهره یکی از چهره ها به چشمم اشنا آمد.خوب که نگاه کردم...خودش بود.بله عکس فرنوش بود که دستش را گردن مهرانگیز انداخته بود.عکسها را روی کیف گذاشتم و کیسه داروها را برداشتم.یک لیوان آب هم بردم.با عجله خودم ار به مهرانگیز رساندم.قوطی قرصش را درآورد و یکی را زیر زبانش گذاشت لیوان آب را جلویش گرفتم.دستم را پس زد و گفت:«ممنون آب لازم نیست فقط کمکم کنید بلند شوم.»آهسته زیر بغلش را گرفتیم و با احتیاط به اطاق بردیمش.دراز کشید رنگ هرسه نفرمان

forums.Pichak.net

پریده بود.رفتم شربت قند درست کردم و مقداری هم عرق بیدمشک درونش ریختم.نیم ساعت .گذشت.مهرانگیز که احساس میکرد حالش بهتر شده بود بلند شد و تکیه اش را به پشتی داد

گفتم:«خدا مرگم بدهد امشب باعث آزارتان شدم.»همان لبخند ملیح روی لبانش نقش بست و گفت:«خدا نکن اتفاقی بود که افتاد.تقصیر تو که نبود.حالا دعا کن دزدها چیزی نبرده باشند.»فرحناز چشمهایش را ریز و همانطور که به گوشه ای خیره شده بود گفت:«فکر نمیکنم.خودشان بیشتر از ما ترسیده بودند.خوب شد زود برگشتیم.»بعد از من پرسید:«کجا میروی پری؟»گفتم:«درهای ساختمان باز است.بروم هم برقها را خاموش کنم هم درها را ببندم.»فرحناز از جا بلند شد و برای اینکه نکند از تنهایی بترسم همراهم آمد

از شنیدن صدای پای خودمان وحشت داشتیم.هردو ترسیده بودیم ولی به روی خود نمی «.آوردیم.گفتم:«فرحناز بروم به آقای شاکری بگویم؟»با تردید گفت:«میل خودت است

درها را قفل کردیم و برگشتیم.مهرانگیز مشغول نگاه کردن همان چند قطعه عکس بود.گفتم:«وقتی داروها را درآوردم عسکها بیرون آمد.»مهرانگیز قطعه عکسی را که در دست داشت زیر چند قطعه دیگر گذاشت و گفت:«شاگردهایم بودند.»آهی کشید و ادامه داد:«خوش به حال آن روزها.»رفتم کنار مهرانگیز نشستم.فرحناز گفت:«مگر نمیخواستی موضوع دزد را به آقای شاکری بگویی؟بلند شو پری تنبلی نکن شاید چیزی از خانه خانم بزرگ برده باشند آن وقت «...نکند خانم بزرگ

همین طور که عکسها را از دست مهرانگیز میگرفتم گفتم:«یعنی خانم بزرگ به من شک کند؟»بعد خنده رضایت بخشی کردم و گفتم:«محال است.تازه بشنود من تنها بودم و دزد آمده با مادرم دعوا میکند که چرا مرا تنها گذاشته و به عروسی نبرده.»مهرانگیز درحالی که به فرحناز اشاره میکرد که بنشیند در ادامه حرفهای من گفت:«اگر هم شکی کرد و خواست به پری چیزی بگوید پس من و تو چه کاره هستیم؟ما که شاهد بودیم.»باز من خندیدم:«ای بابا شما چقدر فکرهای بیهوده میکنید.اگر دزد تمام زندگی خانم بزرگ را هم جمع کرده باشد باز او به من حرفی نمیزند.»«مهرانگیز خانم این.»و انگشتم را گذاشتم روی صورت فرنوش و گفتم:«چقدر خوشگله شاگرد شما بود؟»قطعه عکس را از دستم گرفت و بالا برد خوب به چهره فرنوش دقت کرد و مانند کسی که به خاطرات گذشته اش برگشته رفت توی فکر.چشمهایش را ریز کرد و چند بار سرش را تکان داد.بعد نفسی که برای راحت شدن بود کشید و گفت:«میبینی چقدر خوشگل است.در آن دانشگاه هیچ کس فکر نمیکرد ایرانی باشد.»فرحناز گفت:«ببینم.»و عکس را از دست مهرانگیز گرفت.گفتم:«خب.»منظورم این بود که ادامه بدهد.مهرانگیز یک سیگار از دورن کیف درآورد که من از دستش کشیدم و گفتم:«به خدا اگر بگذارم لب به سیگار بزنید.»وسیگار را در مشتم چنان فشار دادم که تمام توتونش لابه لای انگشتها و کف دستم چسبید.اشک در چشم مهراگیز حلقه بست.انگار بار اول بود که احساس میکرد کسی نگران حالش است.خم شد و صورتم را بوسید.من هم همین طور و بلند شدم درحالی که با تکه پارچه ای دستم را پاک میکردم گفتم:«داشتید از آن دختر راسی اسمش را نگفتید.»فقط برای یک لحظه فکر کرد و

گفت:«ایزدی.»پرسیدم:«اسم کوچکش»مهرانگیز و فرحناز هردو متعجب به من نگاه کردند و بعد «مهرانگیز پرسید:«چه فرقی میکند؟

forums.Pichak.net

برای اینکه فکرشان را همان جا خاتمه بدهم گفتم:«خواستم ببینم این چهره زیبا اسم کوچکش چی است؟»هردو با هم گفتند:«آهان»و دوباره مهرانگیز که انگار بهانه سیگار میگرفت و مرتب داخل کیفش و پاکت سیگارش را نگاه میکرد گفت:«فرنوش فرنوش ایزدی.»پرسیدم:«شاگرد زرنگی بود؟»فرحناز گفت:«پری این سؤالت هم مربوط به زیباییش میشود؟»گفتم:«نه میخواستم ببینم چون خوشگل است استعدادش هم خوب است.»مهرانگیز گفت:«اگر بگذاری یک نخ سیگار بکشم تمام بیوگرافیش را میدهم.»خندیدم و گفتم:«اگر نکشید دیگر شب از نیمه گذشته بود که مادرم کلید را به در انداخت و ما هنوز شوخی می کردیم و می خندیدیم. با اینکه در اطاق باز بود باز چند سرفه کرد تا متوجه ورودش بشویم. ساکت شدیم. وارد شد. چهره اش شاداب ولی کمی خسته به نظر می رسید. زنبیل را گوشه اطاق روی طاقچه ای که پشت پنجره حیاط پشتی بود گذاشت و گفت: «می بخشید پری باعث زحمت شما شد.» بعد نگاهی به ساعت انداخت و گفت: «وای چقدر دیر شده» و باز هم عذرخواهی کرد. مهرانگیز و فرحناز جلوی پای مادر بلند شدند و همزمان «خسته نباشید» گفتند و احوال پرسی کردند. سماور روشن بود و من تازه چای سری دوم را دم کردم. مادرم آمد کنار سماور نشست. گفتم: «عروسی چطور بود؟» فرحناز پرسید: «عروس چه شکلی شده بود؟» و مهرانگیز با جمله «کوکب خانم!» ما را ساکت کرد. مادر برای همه چای ریخت. بعد بلند شد و مقداری نقل بادامی سفید و چهارگوش را باز کرد و تکه کیکی را که داخلش بود درآورد و در یک بشقاب چینی گذاشت و همراه با سه عدد کارد و چنگال داخل سینی گذاشت و گفت: «برای شما آوردم.» بعد شروع کرد به تعریف از عروس و عروسی. چنان با آب و تاب تعریف می کردکه برای لحظه ای من خودم را در جشن دیدم. «عروس چقدر زیبا شده بود، تورش شکوفه های صورتی داشت. تاجش نگین های الماس داشت. فلان آرایشگاه رفته بود. ماشین عروس را چطور گل کاری کرده بودند. لباس عروسیش یک متر پشت سرش روی زمین کشیده می شد و چنین و چنان بود. دسته گلش از چه گلهایی بود. داماد زیر بغلش را گرفته بود.»

«فرحناز پرسید: «از داماد بگویید. داماد چه شکلی بود؟

گفت: «کچل بود» و زدیم زیر خنده: «اما پولدار.» لبهایمان جمع شد: «تاجر است. می خواهد شهرزاد خانم را ببرد.»

به کجا؟» گفت: «پدر و مادرش ... صبر کن ببینم خانم بزرگ کجا هستند؟ سُـ ... سا ... والله » دقیق نمی دانم.» بعد بی حوصله گفت: «بعداً خودت از خانم بزرگ بپرس.» بعد رو به مهرانگیز گفت: «پس چرا نمی فرمایید. شگون دارد، مال عروسی و شادی است. بفرمایید. بفرمایید.» و دوباره استکانها را پر از چای کرد. بعد از من پرسید: «پری جان ساعت چند برگشتید؟» و ما که هر لحظه منتظر بودیم سر حرف باز شود تا آرام آرام طوری که مادر تکان نخورد موضوع دزدی را برایش تعریف کنیم فرصت را غنیمت شمردیم و هرکدام جمله ای را گفتیم. من گفتم: «خوب شد ... در واقع خدا رحم کرد زود برگشتیم.» و مهرانگیز که استاد روانشناسی بود مرتب لبخند می زد و جو را می سنجید. بعد فرحناز گفت: «چه خوب شد شما میوه ها را در یخچال منزل خانم بزرگ گذاشته بودید.» و مادر با تعجب پرسید: «چطور مگر؟» مهرانگیز باز خندید و گفت: «البته با شلوغی که من و بچه ها راه انداختیم دزد بیچاره دو پا داشت و دو پای دیگر هم قرض کرد ... » مادر با رنگ پریده نفس نفس زد و حرفش را قطع کرد «دزد؟» و رو به من پرسید: «چی می

forums.Pichak.net

شنوم پری؟» من هم خندیدم و گفتم: «به خیر گذشت مادر! فرار کردند.» دوباره مهرانگیز ادامه « ... داد: «فقط شما همین امشب باید با خانم بزرگ تماس بگیرید

«.باز مادر حرفش را قطع کرد: «همین امشب؟ ... نه، خانم بزرگ بشنود سکته می کند

مهرانگیز کمی فکر کرد و سپس گفت: «پس می رویم منزل پدر شهرزاد. من خودم موضوع را به «.خانم بزرگ می گویم

«.فرحناز پرسید: «الان،؟ تا برسیم نزدیک صبح شده

مهرانگیز جواب داد: «به نظر من هر چه زودتر خانم بزرگ بیاید زندگیش را ببیند بهتر است. این طوری اگر هم دزدها چیزی برده باشند ما صبح زود می توانیم به پلیس گزارش دهیم.» و من حرفهایش را تأیید کردم و بالاخره مادر هم راضی شد که همراهمان بیاید. هنگامی که داشتیم سوار می شدیم مهرانگیز نگاه کوتاهی به در حیاط انداخت. بعد همانطور که استارت می زد گفت: «صلاح نیست دوباره خانه را تنها بگذاریم. هیچ اطمینانی نیست.» مادر گفت: «راست می گویید. چرا به عقل خودم نرسید.» و در حالی که چادرش را مرتب می کرد رفت و چند ضربه آهسته با گوشه انگشت به پنجره کوچک اطاق آقامراد زد. مهرانگیز چراغهای اتومبیلش را روشن کرد و آهسته به طرف مادر حرکت کرد. آقامراد در را باز کرد و مادر گفت: «شرمنده هستیم آقامراد. امشب بچه ها تنها بودند. گویا دزد آمده منزل خانم بزرگ، حالا می رویم که به خانم بزرگ خبر بدهیم. اگر زحمت نیست، خواهش می کنم تا ما برمی گردیم چشم چشمی به درخانه بیاندازید. برقهای حیاط را روشن گذاشتم.» آقا مراد نگاهی داخلی ماشین انداخت و گفت: «به «.چشم، برو کوکب خانم. خیالت راحت

باز مادر تعارف کرد: «ببخشید بی خواب شدی» آقامراد جواب داد: «پس همسایه به چه درد می خورد؟» و مهرانگیز یک بوق کوتاه زد و از آقامراد تشکر کرد. به در خانه پدر شهرزاد رفتیم. هنوز برقهای ساختمان روشن بود. مادر زنگ زد و پدر شهرزاد وقتی متوجه شد پشت در مادرم ایستاده در را گشود. همه با هم وارد شدیم. ساختمان چند طبقه ای بود که درهای چوبی با شیشه های رنگی داشت. هنوز میز و صندلیها در حیاط به جا مانده بودند. زمین پر از پوست میوه و شیرینی های خرد شده و نقل بود. پدر شهرزاد زودتر از بقیه جلو آمد و متعجب و نگران پرسید: ««چی شده کوکب خانم؟

مادر در حالی که از درد پا می نالید گفت: «خانم بزرگ خوابیدند یا بیدار هستند؟» پدر شهرزاد جواب داد: «بیدار هستند» و بعد دستش را به سوی اطاقی که یک درش هم در حیاط باز می شد اشاره کرد و گفت «توی اطاق نشیمن نشسته.» صدای قلق ل قلیان خانم بزرگ راحت به گوش می رسید. در اطاق باز بود. مادر از جلو و ما هم پشت سرش وارد شدیم. کادوها و بسته های بزرگ و کوچک همه گوشه اطاق به طرز مرتبی روی هم چیده شده بودند. خانم بزرگ که بسیار از دیدن ما در آن وقت شب تعجب کرده بود پرسید: «خیر باشد کوکب، تو که همین یکی دو ساعت پیش رفتی. چی شده؟» و مهرانگیز بعد از اینکه با خونسردی احوال پرسی می کرد، کنار خانم بزرگ نشست و آرام آرام و خنده کنان همه چیز را توضیح داد. درست همانطور که .اتفاق افتاده بود

forums.Pichak.net

لحظه ای که خانم بزرگ همه جریان را شنید، هیچ عکس العملی از خود نشان نداد و گفت: «چرا چنین فکری راجع به من کردید؟ چرا من باید از دست کوکب یا پری ناراحت باشم. اصلاً چرا این موقع آمدید به من خبر دادید. مال دنیا انقدر ارزش ندارد. حتی اگر دزد تمام زندگیم را جمع می کرد و می برد من جز لبخند هیچ حرفی به این مادر و دختر نمی زدم.» کمی مکث کرد. دوباره قلیان کشید و چند لحظه بعد گفت: «من بیشتر از چشمهایم به کوکب و دخترش اطمینان دارم.» و از مهرانگیز و همه ما تشکر کرد که نگران شدیم و حتی عذرخواهی کرد که به خاطر خانه و .زندگی او ترسیده بودیم

به هر حال هر کاری کردیم خانم بزرگ همراهمان نیامد و گفت: «هر چی که برده باشند فدای سرتان. کوکب چه تقصیری داشت، مگر نیامده برای عروسی شهرزاد کمک کند؟ پری هم تقصیری ندارد. چون اگر برای تفریح از خانه بیرون نمی رفت حتماً در عروسی شرکت می کرد. پس هر طور فکرش را بکنم امشب آن خانه باید تنها می ماند. قسمت این طور بوده، در ضمن بروید و راحت بخوابید. خیالتان هم راحت باشد. مال حلال هیچ جا نمی رود. اگر هم برود برمی «.گردد

شهرزاد با یک سینی که چند لیوان شربت آلبالو درونش بود وارد شد. هنوز آرایش صورت و میزانپلی موهایش دست نخورده بود. ولی لباس صورتی بلندی به تن داشت. از من گلگی کرد که چرا در عروسیش شرکت نکردم. مجبور بودم دروغ بگویم. گفتم: «حالم خوش نبود.» می دانستم مادرم هم همین را گفته. البته غیر از خانم بزرگ که واقعیت را می دانست. در واقع ما .هیچ وقت هیچ چیز را از او پنهان نگه نمی گذاشتیم

نگاه شهرزاد برق غضب توام با تمسخر را داشت. می دانستم از چه بابت است . به روی خودم نیاوردم و یک لیوان شربت برداشتم. جرعه ای سرکشیدم و گفت:« مبارک باشد ، انشاء الله که خوشبخت شوی.» مادرم ادامهٔ جملهٔ مرا با گفتن انشاء الله پایان داد. شهرزاد با بی اعتنایی جواب داد:« ممنون.» و از اطاق خارج شد. خانم بزرگ وقتی مطمئن شد شهرزاد رفت و در را پشت سرش بست آهسته گفت:« حق دارد شاکی باشد.» مهرانگیز یک نگاه کوتاه به من انداخت و پرسید:« چرا؟» و خانم بزرگ با لبحنی که صدا نداشت ، خیلی آهسته و گرفته گفت:« طفلکی چشم انتظار بهرام نشسته بود. نوهٔ من ، خیلی بهرام را دوست داشت.» مهرانگیز که قصد داشت وانمود کند چیزی از موضوع نمی داند یا حتی بهرام را نمی شناسد گفت:« پس چرا ازدواج کرد؟» خانم بزرگ باز نگاه دزدانه ای به در اطاق انداخت و این بار کمی خم شد تا صدایش را راحت تر بشنویم.» بعد گفت:« نمی خواست ازدواج کند. این آقا داماد بیچاره از یک سال پیش تا همین هفتهٔ قبل مرتب می آمد و می رفت ولی شهرزاد فقط می گفت مرغ یک پا داد . فقط با بهرام ازدواج می کنم.» باز مهرانگیز پرسید:« مگر بهرام خان قول ازدواج به ایشان داده بودند؟» دلم می خواست دست می انداختم دور گردن مهرانگیز و می بوسیدمش . انگار از دل من سوال می کرد. اصلاً به جای من حرف می زد. با دقت به حرفهای خانم بزرگ گوش می کردم. خانم بزرگ دوباره صدای قل قل قلیان را در آورد و گفت:« شما نمی کشید؟» مهرانگیز لبخندی زد و بی تعارف بلند شد و رفت رو به روی خانم بزرگ نشست و گفت:« خب می فرمودید.» و خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و با همان لحن بی صدا گفت:« من که بین آنها نبودم. خدا بهتر می داند

بهرام قولی داده بود یا نه ، والله راستش از این نوهٔ من هرچی بگویید بر می آید. شاید هم قولی داده باشد.» دلم ریخت. مهرانگیز پرسید:« پس بالاخره چه اتفاقی افتاد که شهرزاد خانم راضی شدند ازدواج کنند.» خانم بزرگ جواب داد:« حدود چند هفتهٔ پیش عروسم در نامه ای که فرستاده بود ، نوشته بود بهرام جانم قبول کرده با دختر برادرم ازدواج کند ، خانم نمی دانی چه دختر نازنینی است. مثل پنجهٔ آفتاب ، اصلاً انگار قبایی است به تن بهرام جانم. دختر نگو یک پارچه خانم.» و رو کرد به مادرم و افزود:« درسته کوکب؟» مادر نگاهی به من انداخت و از روی اجبار و احترام گفت:« بله خانم.» مهرانگیز شیلنگ قلیان را از دست خانم بزرگ گرفت و گفت:« پس به سلامتی کار تمام است؟ یعنی نوهٔ شما با دختر برادرتان ازدواج می کند؟» دیگر نشنیدم خانم بزرگ چی گفت. گوشهایم نمی شنیدند. می دانستم مهرانگیز این سوال را کرد تا من به نتیجه برسم. بلند شدم و گفتم:« سحر شده ، بهتر نیست برویم؟» فرحناز که تا آن لحظه سکوت اختیار کرده بود و سعی داشت شنوندهٔ خوبی باشد گفت:« من هم دیرم شده ، نزدیک سخر است. الان فرید و رضا دلشان شور می زند.» خانم بزرگ که تازه صدایش را صاف کرده می کرد گفت:« تازه یک دوست خوب پیدا کرده بودم.» بعد رو به مادر افزود:« کوکب جان شما این دوستهای مهربان و دلسوز را داشتید و به ما معرفی نمی کردید؟» مهرانگیز گفت:« لطف دارید.» و مادر ادامه داد:« ما هم تازه آشنا شدیم. و تعارفها از سر گرفته شد. من بی حوصله و عصبی از خانم بزرگ خداحافظی کردم و از دری که در حیاط باز می شد خارج شدم. کفشهایم را پوشیدم و به سرعت از پله ها پایین رفتم. فرحناز هم دنبال سرم آمد. گفت:« فرحناز خواهش می کنم اصلاً حرفی نزن که هم می دانم چه می خواهی بگویی ، هم حوصلهٔ جواب دادن ندارم.» صدای مهرانگیز و مادر از دور شنیده می شد. داشتند با خانم بزرگ و بقیهٔ اهل خانه خداحافظی و عذرخواهی می کردند. وقت مهرانگیز اتومبیل را روشن کرد فرحناز گفت:« بی زحمت اگر اشکار ندارد اول مرا برسانید ، خیلی دیر شده.» مهرانگیز گفت:« به چشم.» و حرکت کرد. آنقدر در فکرها مختلف غرق شده بودم که نفهمیدم چطور و کسی رسیدیم. در خانه ، فرحناز پیاده شد و تعارف کرد که داخل برویم. مهرانگیز گفت:« منتظر می مانیم تا وقتی که در باز شود بعد می رویم.» کلیدی از کیف در آورد و گفت:« کلید دارم . بروید به سلامت.» وقتی مهرانگیز حرکا کرد، فقط بیرون را نگاه می کردم. بی آنکه حتی کلمه ای از دهانم بیرون بیاید. خیابانهای تاریک و خلون ، کرکرهٔ مغازه ها پایین کشیده بود و همه جا سکوت بود و گاهی صدای رد شدن اتومبیلی شاید سکوت تنهایی را در خیابانها می شکست. همه جا تاریک بود مثل دل من. شاید خسته ، مثل روح من. با تکانهایی که اتومبیل خورد و خاموش شدن ناگهان به خودم آمدم. بعد صدای خواب آلود مهرانگیز:«وای !» و دستش را روی فرمان اتومبیل کوبید و افزود:« بنزین تمام کردیم.» من و مادر طوری به مهرانگیز نگاه می کردیم که انگار فقط او چارهٔ کار را می دانست. مهرانگیز چهرهٔ خسته اش را در آینهٔ اتومبیل نگاه کرد و بعد لباهایش را جمع کرد و گفت:«چاره ای نیست ، باید صبر کنیم ماشینی ... رد بشود.» من و مهرانگیز پیاده شدیم . مادر روی صندلی عقب اتومبیل دراز کشیده بود. من و مهرانگیز انتهای خیابان را نگاه می کردیم و به محض اینکه نور چراغ یک اتومبیل را می دیدیم دستمان را بلند می کردیم. فایده ای نداشت. چند اتومبیلی که رد شدند یا قصد مزاحمت داشتند یا می گفتند:« خودمان هم بنزین نداریم. انگار رحم و انسانیت در مردم کشته شده بود. صدای خسته و گرفتهٔ مادر باعث شد که مهرانگیز سرش را از شیشهٔ اتومبیل داخل کرد و گفت:« چی گفتید.» ناله کنان گفت:« این طوری فایده ای ندارد مادرجان، هنوز خیلی از خانه فرحناز که دور نشدیم.» مهرانگیز دیگر نگذاشت مادر ادامه بدهد خندید و در حالی که سرش را از پنجره خارج می کرد گفت:« باز هم دود کنده بلند می شود.» و رو به من

forums.Pichak.net

افزود:« هُل بده تا دور بزنیم. شانش آوردین تا در خانهٔ فرحناز سر پائینی است . نا نداشتم. اصلاً انگار زوری که حتی بتوانم جسم کوچکی را بلند کند در بازوهایم نبود. بالاخره هر طور و با هر زحمتی بود اتومبیل را هل دادیم و مهرانگیز با یک دست هل می داد و با دست دیگر که از پنجره داخل برده بود و فرمان را گرفته بود اتومبیل را دور زدو بعد هر دو با عجله سوار شدیم و مهرانگیز اتومبیل را خلاص کرد. همین طور که آرام آرام می رفتیم مهرانگیز از من پرسید:« پس برای همین انقدر راجع به فرنوش سوال می کردی؟» برگشتم و به مادر نگاه کردم. چشمهایش را بسته بود. می دانستم خودش را به خواب زده و می شنود. ولی دیگر برایم مهم نبود. دیگر نه تنها او بلکه همه موضوع را فهمیده بودند. گفتم:« می خواستم بگویم ، فرحناز بود. دوست نداشتم او موضوع فرنوش را بفهمد.» بعد بغض کرده افزودم :« حالا که فهمید.» فقط یک خیابان از منزل فرحناز دور شده بودیم ،آهسته توی کوچه پیچید و جلوی در منزل ایستاد. به من گفت:« پیاده می شوی؟» حوصله نداشتم. گفتم :« نه.» خودش پیاده شد و با تردید زنک را فشار داد. هنوز نخوابیده بودند. صدای فرید خیلی زود شنیده شد. از لحن پرسیدنش مشخص بود که متعجب است. « کیه؟» مهرانگیز گفت:« فرید جان ببخشید پسرم. بنزین تمام کردیم.» و فرید بی تامل گفت:« باز شد؟ آمدم مهرانگیز خانم!» مهرانگیز از در فاصله گرفت و به سوی من آمد. شیشه پایین بود ، سرش را اندکی خم کرد و خندیدم. « بیچاره هول کرد.» حال خنده یا حتی لبخند هم نداشتم. فرید در حالی که یقهٔ بلوزش را مرتب می کرد جلوی در ظاهر شد :« بنزین تمام کردید؟ چشم ، چشم. همین الان ...» و همانطور که به من خیره شده بود داخل شد. دوباره برگشت. ببخشید. و نگاهش بین من و مهرانگیز می چرخید . بفرمایید تو. من جوابی ندادم و فقط برای سلام سرم را تکان دادم.ولی مهرانگیز گفت:«نه پسرم صبح شده در ضمن خیلی هم خسته هستیم.»دوباره فرید گفت:«پس همین الان می آورم.»و داخل رفت.نمیدانم تنفری که از شنیدن صدای فرید پیدا کرده بودم از بی حوصلگی بود یا از... «پری؟»صدای مادرم بود.گفتم:«شما نخوابیدی؟»همانطوری که یکدست را تا آرنج روی چشمهایش گذاشته بود گفت:«تو این طور غصه میخوری مگر من میتوانم بخوابم.کم فکر کن پری دیوانه میشوی ها.» پرسیدم:«راستش را بگویید.شما میدانستید بهرام قبول کرده؟»و بی اختیار اشکم سرازیر شد. «خودت را کنترل کن.»و بلند شد و نشست و افرزود:«زشت است پری الان آقا فرید میبیند.» هق هق میکردم.گفتم:«ببیند به چهنم که میبیند.» مهرانگیز که شاید صدایمان را شنیده بود دوباره جلوی پنجره طرف من ظاهر شد و گفت:«خوب نیست پری جان!تو که بچه نیستی.هنوز هم که اتفاقی نیافتاده.نباید انقدر ضعیف باشی عزیزم!» صدایم را در گلو خفه کردم ولی جلوی اشکم را نمیتوانستم بگیرم.پیاده شدم و درهوای آزاد قدم زدم.در آن تاریکی ستاره ها چقدر آرام چشمک میزدند.کاش هرگز به دنیا نمی آمدم.آخر چقدر باید عذاب بکشم؟ از اتومبیل فاصله گرفته بودم.صدای فرید را شنیدم.«چهار لیتر کافی است یا بیشتر بکشم؟»مهرانگیز در حالی که تشکر میکرد گفت:«پمپ بنزین نزدیک است فکر کنم برسد.»و باز افزود:«ممنون فرید جان.»چند لحظه بعد باز صدای فرید را شنیدم:«پری خانم ناراحت هستید؟»و مهرانگیز جواب داد:«طفلکی خسته شده خوابش گرفته بود.پیشنهاد کردم برود قدم بزند.»فرید تعارف کرد:«تشریف بیاورید همین جا بخوابید.»و این بار خطاب به مادرم میگفت:«کوکب خانم بفرمایید.منزل خودتان است.چیزی به صبح نمانده همین جا بمانید.»و تعارفها ادامه داشت تا لحظه ای که مهرانگیز اتومبیل را روشن کرد و به طرف من آمد. در هر صورت آن شب را هم در ناامیدی و تاریکی دل به صبح رساندم.صبحی که دلم نمیخواست از خواب بیدار شوم.نا امید و خسته گرفته و بی حوصله.عکسهای بهرام را طبق معمول از زیر متکا بیرون کشیدم و با دقت نگاه کردم و با او حرف

forums.Pichak.net

زدم.عکسهایی که در شمال انداختیم.زیر باران کنار دریا روی شنهای ساحلی در مه در جاده های پر پیچ و هم روی صخره های پوشیده از گیاه.عکسهایی که در دانشگاه انداخته بود و برایم فرستاده بود.لبخند محزونش چشمهایم را خیره میکرد.انگار داشت به من نگاه میکرد.لبهایش با من سخن میگفتند.مرا صدا میکردند:پری؟باز میگفتم:بله و فقط صدای خودم را میشنیدم.گاهی وجودش را در کنارم احساس میکردم.رویم را از او برمیگرداندم و میگفتم:«چرا به من دروغ گفتی؟»برمیگشتم تا جوابش را بشنوم.اما کسی نبود.این بار از پشت پنجره سرک میکشید.بغض میکردم و میگفتم:برو بهرام.بعد پشیمان میشدم و مانند دیوانه ها میدویدم پیشت پنجره و میگفتم:نه نرو بهرام.من منتظرت هستم.ولی هرگز پشت پنجره نبود.گاهی زیر درخت بید مینشست و به من لبخند میزد و اشاره میکرد تا بروم کنارش بنشینم.من خوشحال و راضی قدم برمیداشتم و میرفتم کنارش اما نبود.سکوت بود روی تخته سنگ مینشستم و باز اشکهایم دانه دانه روی کتابم میریخت و باز کتاب را میگشودم و سعی میکردم مطالبش را بفهمم. باز شب میشد و باز صبح از راه میرسید.با یادش میخوابیدم و با فکرش بیدار میشدم.چشمم به در بود.به انتهای کوچه.به صدای موتور و دلم را خوش کرده بودم که پستچی را ببینم و دوباره نوشته هایش به دستم برسد.نوشته هایی که هر کلمه اش فقط بوی خودش را میداد.بوی عشق.بوی بهرام را. روزها پشت سر هم سپری میشد و من با روحیه ای ضعیف و چشمانی منتظر تلاش میکردم و درس میخواندم.کتابهای درسی کتابهای متفرقه علمی و آنچه را که لازم بود.یک ماه گذشت.در دانشگاه قبول شدم.در رشته پزشکی.آن روز در خانه ما برو بیایی بود.خانم بزرگ از همه بیشتر خوشحال بود.میگفت:«باید برای پری خانم جشن بگیریم.کوکب غذا درست کن!بابا علی صندلیها را از زیرزمین ددر بیاور و توی باغ بچین!پری همه دوستها و آشناهایت را فردا ظهر برای نهار دعوت کن.کوکب چی درست میکنی؟» مادر که چشمانش از شادی میدرخشید گفت:«نمیدانم خانم.» «نمیدانم چه حرفی است.خداوند در این دنیا یک دختر به تو داده آن هم چنین دختری هزار ماشاءالله مثل دسته گل.طفلکم این همه تلاش کرده روزها در باغ قدم میزد و میخواند شبها به نور فانوسی قناعت میکرد.تا بالاخره در دانشگاه قبول شد.باید خدا را شکر کنید.خدا برایتان خواسته.»بعد رو کرد به من و گفت:«انشاءالله وقتی وارد دانشگاه بشوی میتوانی یک شوهر خوب و مناسب هم پیدا کنی.» انگار داشتند دلم را قلبم را پرپر میکردند.خانم بزرگ فقط به عنوان یک انسان و رفتار انسان دوستانه مرا دوست داشت و فقط برای ثواب و قدردانی از زحمات مادر از من تعریف و تمجید میکرد.چطور ممکن است روزی قبول کند من با تنها وارث چنین خانواده ای ازدواج کنم. پاییز بود.هنوز هوای دلچسبی بود.نیمه گرم با نسیم ملایم.اما برگها میرختند.اما لکه های سفید و کوچکی هرکدام به شکلی در آسمان جایی برای خود گرفته بودند.به سفارش خانم بزرگ مادرم باقلا پلو با گوشت درست کرد.از پشت در اطاقش صدایش را صدای آن زن بزرگوار را که فقط به فکر صواب و آخرتش بود میشنیدم:«گوش کن کوکب!تو نمیخواهد فکر خرج و مخارجش را بکنی این دختر پدر ندارد.هزار آرزو دارد.پولش از من زحمتش از تو.حالا برو و برایش سنگ تمام بگذار.نکند یک وقت فکر منت و از این حرفها را بنکی ها.اصلا من هزینه دانشگاه را هم به عهده گرفتم.»بعد صدای مادرم را میشنیدم و قطره های اشکم که نمیدانم از حقارت بود یا از خوشحالی دانه دانه میچیکید و صدا را در گلو خفه میکردم. «دست شما درد نکند خانم!خدا از بزرگی کمتان نکند.الهی سایه تان همیشه روی سرما باشد و...» ظهر شد.آفتاب پاییزی از لابه لای برگهای چنار و بید بر زمین میتابید.میوه و شیرینی روی میوه ها گذاشته بودیم.بابا علی روی هرمیز یک شاخه گل سرخ گذاشته بود.مهمانها همه آماده بودند.خانواده شاکری و آقا مراد.فرحناز و کل خانواده اش البته غیر از پدرش که رفته بود آلمان.مهرانگیز که یکی از دوستانش

forums.Pichak.net

هم همراهش آمده بود.و چند نفر دیگر از دوستان قدیم و همکلاسهایم. خانم بزرگ از شهرزاد و خانواده اش هم دعوت کرده بود.فرید یک سبد گل برایم آورده بود.تخت خانم بزرگ را کنار استخر زده بودند.قلیانش هم حاضر بود.مهرانگیز پیش خانم بزرگ نشسته بود.فرحناز به من کمک میکرد تا از مهمانها پذیرایی کنیم.روز قشنگی بود.دلم شاد بود اما هر لحظه به بهرام فکر میکردم.به این که کی شب میشود و میتوانم برایش نامه بنویسم.بنویسم که بالاخره موفق شدم و در رشته مورد علاقه ام قبول شدم.هرگوشه که چشم میگرداندم بهرام را میدیدم.داشت از مهمانها پذیرایی میکرد.نگاهش مستقیم به من بود و لبخند محزونی بر لب داشت.دستی روی شانه ام احساس کردم«پری تو چه فکری هستی؟»که با شنیدن صدای فرحناز متوجه شدم او که نگاه میکند او که میخندد و از مهمانها پذیرایی میکند.فرید است نه بهرام. آه کشیدم و گفتم:«هیچی .فرحناز تو فکر دانشگاه بودم»

خنده تلخی که مرا یاد زهر مار می انداخت کرد و گفت «ازکی تا حالا آنقدر راست گو شدی؟» «مسخره می کنی ؟» لبش را گاز گرفت .برگشت نگاه دلسوزانه ای به فرید انداخت و بعد روکرد به من وگفت«تا کی خودت وفرید بیچاره را بازی می دهی؟ تا کی ؟ تا کی به امید کسی می نشینی که همه دخترها را سر کار می گذارد ومسخره می کند؟ ریش خند می کند .آن شب نشنیدی خانم بزرگ چی گفت؟ چرا/ مطمئن هستم شنیدی .خوب هم شنیدی .ولی نمی خواهی باور کنی ،...باور کنی که تو هم مثل شهزاد .اصلا چرا راه دور برویم،مثل من» مسمئز پرسیدم :مگر به تو هم ....قول ....راست بگو فرحناز .» آهسته گفت:«نه،ولی با رفتارش طوری می فهماند که ...گول نخورپری.به آینده و عاقبت خودت رحم کن .بهرام حرفی به من نزد ولی با رفتارش باعث شد که به او فکر کنم،یا فکر می کنم،بهرام شگردش همین است.از آزار دخترها لذت می برد.از به انتظار گذاشتنشان لذت می برد.بهرام...» «بس کن فرحناز،ساکت شو .دیگر حتی یک کلمه هم نمی خواهم بشنوم.من ....هیچ کدام از این حرفها را باور نمی کنم ،حتی حرف خانم بزرگ را البته خانم بزرگ دروغ نمی گوید.ولی فرانک فقط با آن نوشته ها خواسته به خانم بزرگ دلداری بدهد.بهرام قسم خورده .بهرام به هر کس دروغ گفته باشد به من نگفته. از پس که خانم بزرگ نگران ازدواج و آینده تک نوه اش است،فرانک آن طور نوشته .من مطمئن هستم.حداقل تا جایی که خود بهرام را ببینم صبر می کنم .اگر روزی رو در رویم بایستد و بگوید مرا نمی خواهد.... آنوقت ....آنوقت ....»بغض کردم و دیگر نتوانستم ادامه بدهم و باز اشک در چشمم جمع شد. «چی شده پری ؟..باز رفتی توی فکر ...لااله الاالله، استغفرالله،، معلوم نیست این پسر روز آخری چه بلایی بر سر دل این دختر آورده؟» «نه کوکب خانم /شما به کارتان برسید،اشک خوشحالی است .از خوشحالی دانشگاه است.خوش به حال پری ،کاش پری ذره ای ازاین استعداد را من داشتم.» خدایا /قلب دیوانه مرا سرد کن .حقیقت را برایم روشن کن.به مادرم گفتم:«ببرم شاه عبدالعظیم،میخواهم دعا کنم،نذر کنم،گریه کنم تا سبک شوم.» روز بعد با مادرم راه افتادیم.تنها کسی بود که درد مرا می فهمید ودر آن شریک بود. تنها کسی بود که حرفهایش ،نصیحتها یش تسکینم می داد. در حرم بودم.ساعتی نشستم وبه ضریح خیره شدم .انگار ارتباط قلبی بین من و ضریح برقرار شده بود.انگار با نگاهم و ریخته شدن دانه های اشکم تمام درد درئنم را بیرون می ریختم و آرام می شدم . دو رکعت نماز حاجت خواندم . فقط تکرار یک خواهش ، مثل اینکه گرفته بودم . بهرام را می خواهم . مادرم کتاب دعا می خواند و می گفت :«بس کن پری ، تو با این روحیه چه طوری می خواهی درس بخوانی؟» «می خوانم ، باید بخوانم ، تسلیم نمی شوم. منتظرش می مانم ، یک نفربه من می گوید که او وفادار است و بر

forums.Pichak.net

می گردد.» «پس حداقل در نامه برایش بنویس ، بپرس آیا می خواهد با فرنوش ازدواج کند؟ قاطع و محکم می گفتم : نه نه ، باید راحتش بگذارم تا حقیقت روشن شود . نمی خواهم به خاطر اینکه من رنجشی پیدا نکنم ..... ولم کن مامان، شماهم نمک روی زخمم نپاشید . نترسید بهرام هم نشود ، دخترتان ترشیده نمی ماند . بالاخره من هم جفتی در این دنیا دارم . هر ستاره یک جفت دارد . مگر خودش نخواهد . حدود ساعت سه بعدازظهر نوازش ملایم دست مادر بر پیشانیم مرا از خواب بیدار کرد . آفتاب پاییزی از روی بدن من رد شده بود و در گوشه ای از اطاق نشسته بود. مادر با همان لحن ملایم و آرام بخش گفت :من می روم بیرون پری جان و نامه ای که در دستش بود را کمی بالا آورد و گفت : خانم بزرگ نوشته . برای دکتر است ، می روم پست کنم تو کاری بیرون نداری ؟ خمیازه کشیدم : خوب شد بیدارم کردید ،کلی کار دارم که باید انجام بدهم . مادر پرسید: نامه ای را که دیشب برای بهرام نوشتی پست کنم ؟ گفتم : نه ، پشیمان شدم . می ترسم ...؟ پرسید : از چه می ترسی؟ گفتم : می ترسم فکر کند پول نیاز دارم که نوشتم دانشگاه قبول شدم . مادرم بوسه ای بر پیشانیم جا گذاشت و بلند شد . چه قدر مغروری پری ، وقتی از در اطاق خارج می شد گفتم : نگران نباشید ، حتما خانم بزرگ برای فرانک نوشته که در دانشگاه قبول شدم . برگشت ، نگاله تحسین آمیزی به من انداخت و رفت . به این ترتیب وارد دانشگاه ملی شدم . همانطور که حدس می زدم خانم بزرگ در نامه اش برای فرانک نوشته بود. بهرام هم خبردار شده بود . در نامه ای که فرستاده بود گله کرده بود که چرا برایش ننوشتم و هم تبریک گفته بود . پول هم فرستاده بود . با دیدن پولهابازنگران ی فکرم را دربرگرفت نکند دلش برایم می سوزد و...نکند...وای...وای بهرام.بهرام. بهرام . دردنیایی که هیچ خبری از مهروفا نبود مراعاشق کردی وقتی رفتی سپردی از خودم مراقبت کنم گفتی دوستم داری برایم نوشته بودی ربی من دنیا برایت قفس شده برایم نوشتی زیباییها ی دنیا را بی من نمی خواهی نوشته بودی بدون من همچون قطره ای هستی که به عمق خاک می باری . اما من !من برایت نوشتم نگذار از نو فقط یک افسانه ، یک رویا باقی بماند . نوشتی واقعیتها را در انتهای رویا پیدا می کنی . نوشتم چشمهایم خسته شدند از بس انتظار کشیدند . نوشتی وقتی برگردم می فهمی که با من چه کردی . نوشتم نکند دیر بیایی . نوشتی برای رسیدن هیچ وقت دیر نیست . نوشتم کی می رسد آن روز که لباس سپید خوشبختی بر تن بپوشم . لباسی که کودکان دنباله اش را جمع کنند . تور سپیدی را که تور سپیدی را که تو از روی صورتم بر می داری ؟ نوشتی ، آنوقت دستهایت را ، دستهای سفید ظریفت را در دستهایت را ، دستهای سفید ظریفت را در دستهایم می فشارم . به چشمانی که هر کس را یاد چشمهای آهو می اندازد نگاه می کنم . به نگینهای براقی که روی لباس خوشبختیت می رقصند ، چشمک می زنند و من آهسته بازوانت را لمس می کنم . دوستت دارم پری ، نوشتم دلم می لرزد . نوشتی دلت را در قفس دستهایم زندانیش می کنم تا دیگر نلرزد . نوشتم بی تو نفس نمی کشم ، نوشتی به خاطر من بکش . آه بهرام و .... بهرام .... بهرام .... و قطره های اشک بود که دانه دانه می چکید و برگهای کتابم را خیس می کرد . باز دعا ، باز نیایش ، باز دستها به سوی آسمان دراز می شد و ناله می کردم . آه بهرام وقتی که صدای پایت را بشنوم. جستجو می کنم از کدام جاده آمدی ، تمام سطح جاده را گندم می ریزم ، و کبوترهای نامه رسان را به مهمانی عاشقها دعوت می کنم . آه بهرام پا در هر جاده ای که بگذاری انتهای آن جاده به سینه من می رسید ، آن وقت وقتی به تو می رسم یعنی به هر چی که می خواستم رسیده ام . آه بهرام وقتی تو نیستی برای کبوترها چطور دانه بریزم ؟ بهرام اگر تو را داشته باشم ... آه بهرام . بدون تو چطور می توانم ...؟ تو که تمام وجودم را در بر گرفتی. روزها دانشگاه ، شبها تا دیر وقت درس

forums.Pichak.net

، همه و همه با یاد بهرام . هر لحظه ، با یادش ، فکرش و ... بالاخره دو سال دیگر هم تحمل کردم . اما چه تحملی ، سوختم ، جوانه ای بودم ، رشد کردم . سبز شدم و زرد شدم . تنهایی خردم کرده بود . مهر انگیز همان سال به امریکا ، پیش شوهرش رفت . فرحناز هم سرش به زندگی گرم بود و کمتر همدیگر را می دیدیم . ولی فرید همچنان به پای من نشسته بود . اکثر روزها جلوی در دانشگاه منتظر می ماند و فقط به یک نگاه قناعت می کرد.ظهر بود . بچه ها از شدت گرما بی طاقتی می کردند . روزهای آخر بود. یکی دو امتحان دیگر داشتیم. باز مهرانگیز برایم نامه نوشته بود. نامه هایش را به آدرس دانشگاه برایم می فرستاد.هر لحظه منتظر بودم تعطیل بشویم و فرصتی به دست بیاورم و نامه را بخوانم. وقتی تعطیل شدیم ، وقتی قدم را از دانشگاه بیرون گذاشتم باز فرید منتظر من در اتومبیلش نشسته بود. باز من از دور سلامی کردم و عرض خیابان را گذشتم. در ایستگاه اتوبوس روی نیمکت ، نشستم و بلیطم را از کیفم در آوردم. طبق معمول فرید پیاده شد و تعارف کرد که مرا برساند و طبق معمول و طوری که دیگر این رفتارش برای عادی شده بود گفت:« ممنون ، با اتوبوس راحت تر می روم.» در اتوبوس که نشستم کنجکاوانه نامه را باز کردم. نامه ای که نوشته هایش غصه هایم را بیشتر کرد.آری مهرانگیز پس از احوال پرسی نوشته بود که از شوهرش جدا شده و می خواهد همراه پسرش به ایران برگردد. از بی وفایی شوهرش نوشته بود و از این که چقدر از غریبی و تنهایی عذاب می کشد. نوشته بود برای پا گذاشتن به خاک وطن لحظه شماری می کند. نوشته بود وضع قلبش خوب نیست و به همین دلیل نمی داند راجع به پسرش چه تصمیمی بگیرد. بیچاره از این می ترسید که نکند بمیرد و پسرش بدون سرپرست بماند. نوشته بود پدرش زیر بار نمی رود و می گوید من بچۀ فلج نمی خواهم. نوشته بود ، شوهرم هیچ وقت درکم نکرد. هیچ وقت نفهمید حرف زدن با سکوت یعنی چه؟ کاش می دانست خاطرات پوسیده یعنی چه؟ کاش می دانست گذشت و گذشتن یعنی چه ؟ کاش می دانست سوختن در باغ جوانی یعنی چه؟ کاش می دانست سوزاندن آرزوها یعنی چه؟ کاش می دانست مرگ احساس و خاک کردن خاطره ها یعنی چه؟ کاش جوانه زدن خاطراتم را می دید و کاش خاک کردن وجودش را در یادم و در ذهنم ، می دید... قیطریه . صدای رانندۀ اتوبوس بود. ادامۀ نامه را برای بعد گذاشتم . گفتم :« نگهدار.» پیاده شدم. اتوبوس از جلوی من رد شد. قدم اول را که برداشتم تا به آن دست خیابان بروم ، اتومبیل فرید جلوی پایم توقف کرد. تازه متوجه شدم که تمام راه پشت سر من آمده. بوق زد. جلو رفتم و احوال پرسی کردم. حال فرحناز را پرسیدم و گله کردم که کمتر منزل ما می آید. گفت:« قرار است امروز عصر با مادرم مزاحمتان شوند. تشریف دارید؟» گفتم:« خوشحال می شویم. بله هستیم.» پرسیدم: « این همه راه را برای گفتن این موضوع دنبال من آمدید.» گفت:« این کار هر روز من است. شما تا حالا متوجه نشدید؟» و با گفتن کلمۀ خداحافظ حرکت کرد. با نگاهم تعقیبش می کردم. از چهارراه که گذشت من هم به سوی منزل رفتم. مادرم نبود. کتابهایم را روی میز تحریرم گذاشتم و سفره را پهن کردم. نهارم در یک قابلمۀ کوچک روی سماور گرم مانده بود. مشغول خوردن بودم که مادرم وارد شد. چند دست لباس روی دستش انداخته بود. « سلام ، خسته نباشد. از کجا می آیید؟» خوشحال بود. نگاهی به لباسها انداخت و گفت: « لباسهای فرانک خانمه ..» از اتوشویی گرفتم. داشتم می رفتم دیدم در اطاق باز شده ، گفتم ببینم از دانشگاه آمدی؟ پس من رفتم.» «کجا؟» « الان بر می گردم. می ترسم چروک شود ، اینها را که در کمد خانم آویزان کنم دیگر کاری ندارم.» وقتی از اطاق خارج می شد پرسیدم :« فرانک که اینجا نیست...» حرفه را قطع کرد و در حالی که پاهایش را در کفش جابجا می کرد گفت:« تا مژدگانی نگیرم هیچ حرفی نمی زنم.» جیغ کشیدم و به سویش دویدم. از شدت خوشحالی دور

forums.Pichak.net

لبهایم می لرزید. این عادتی بود که از بچگی داشتم. دستم را دور گردن مادر حلقه کردم و صورتش را بوسیدم. « بگویید. بگویید دیگر ...جان به سر شدم... بهرام می آید؟» دستش را دراز کرد و گفت:« مژدگانی را بده.» اشک در چشمم حلقه بسته و لبهایم خنداان گفتم:« بهرام دارد می آید؟» فقط نگاهم می کرد. رفتم که از داخل کیفم اسکناسی در بیاورم. دوباره کفشهایش را در آورد و بالای سرم ایستاد. کمی خم شد و چون من دو زانو روی زمین نشسته بودم پیشانیم را بوسید و گفت:« شوخی کردم.» « ولی ... ولی شما گفتید...» زدم زیر گریه. « نگاه کن. مثل بچهها گریه می کند. اصلاً پرسیدی چی را شوخی کردم؟» با صدای بلند هق هق کردم و گفتم:« تو رو خدا حرف بزنید، شما که نمی دانید من الان چه حالی دارم.» موهایم را که از سنجاق باز شده بود و پریشان دورم ریخته بود ، نوازش کنان جمع کرد و آهسته گفت:« مژدگانی را شوخی کردم عزیزم.» « پس بهرام می آید؟ آره مادر؟ می آید؟ حرف بزنید دیگر» انگار که رسیدن من و بهرام را همچون آبی در صافی می دید خیره به پنجرهٔ اطاق بهرام گفت:« بله دارد می آید.» بلند شدم و دوباره موهایم رها شدند. باز جیغ کشیدم. رفتم سراغ لباسهای فرانک که مادر آنها را روی صندلی آویزان کرد. نوازش کنان دست رویشان می کشیدم و گفتم:« راست می گویید مادر؟ از کجا خبر دارید ..آخه ..پس ...پس چرا بهرام در نامه برایم ننوشته بود؟» آمد کنارم ایستاد. لباسها را با احتیاط روی دستش انداخت و گفت:« برو غذایت را بخور. سرد شد. خدا انشاءالله مرا مرگ بدهد تا تو هم راحت بشوی.» با دلخوری پرسیدم:« چرا این حرف را می زنید، مگر من ...» معلوم بود که او هم کم از دست من دلخور نیست. گفت:« هرکاری که دلت می خواهد انجام می دهی آن وقت تازه می گویی مگر من چه کار کردم. تو الان باید مادر بودی اگر همان سال با فرید ازدواج کرده بودی ...» بغض کرد و دیگر ادامه نداد. به حدی خوشحال بودم که دیگر سوال نکردم و دوباره سر سفره نشستم. مادر رفت و حدود نیم ساعت دیگر برگشت . سفره را جمع کرده بودم و مشغول خواندن ادامهٔ نامهٔ مهرانگیز بودم. پرسید:«نامهٔ بهرام آمده؟» گفتم:« نامهٔ مهرانگیز است. امروز به دستم رسید.» « خب ، چی نوشته؟» و خلاصه ای از نوشته هایش را برایش گفتم. آهی کشید و گفت:« این هم از وفای مردها . آن وقت دختر من ، چهار سال است به پای کسی نشسته که اگر پایش به ایران برسد باز شیطانیهایش شروع می شود. تنها حرفه اش این است که دخترهای فامیل و غیره را آزار بدهد.» « من فکر می کردم شما مرا درک می کنید، برای همین تمام درد دلهایم را برایتان تعریف کردم.» « اگر درک نمی کردم که چهارسال پا به پایت نمی نشستم و انتظار نمی کشیدم. مجبورت می کردم با فرید ازدواج کنی. کاری که بالاخره مجبور می شوی انجام بدهی.» « مجبور می شوم؟» «آره مادر ! برای اینکه خودت پی می بری که بی خود به انتظار این به قول تو شاهین خوشبختی نشستی ، خودت به اشتباهت پی می بری. برای همین هم ما تا حالا ساکت ماندیم ، که خودت به نتیجه برسی.» » ما؟ شما؟ حتماً می خواهید بگویید فرید و فرحناز هم مثل شما فکر می کنند؟» گفت:« البته ، همه مثل من فکر می کنند ، حتی همان دوست ...مهرانگیز خانم.» « اینها همه شعر و حدیث است. من و بهرام حرفهایمان ، تصمیمهایمان و ... همه را گفتیم ، حالا می بینید.» « باشد، ما نشستیم که ببینیم، به همین زودی همه چیز روشن می شود. به همین زودی. بعد با انگشتهایش یک حسابی کرد و گفت: حدود یک ...نه ...ده روز دیگر.»«ده روز دیگر...ده روز دیگر؟...ده روز دیگر من بهرام را میبینم؟» «دیوانه شدی پری؟» «نه نه...دیوانه شده بودم.ده روز دیگر عاقل میشوم...خدایا شکرت.»در باغ دویدم.واقعا دیوانه شده بودم؟درست میشنیدم؟بهرام...بهرام من؟میخواست بیاید...ده رو دیگر ما همدیگر را میبینیم...آه که چقدر سخت گذشت ولی چه انتظار شیرینی بود.چه کار کنم؟کی؟همان موقع که بهرام میرسد یعنی

forums.Pichak.net

میتوانم خودم را کنترل کنم؟یعنی چه حرکتی میکند؟وقتی لحظه اول چشمش به من بیافتد؟کدام لباسم را بپوشم؟روسری بپوشم؟نه جلوی او که نمیخواهد...نه نه میپشوم.آن وقت فکر میکند هیچ وقت نپوشیدم.کدام را بپوشم؟کدام بیشتر به صورتم می آید؟آهان یادم آمد همان که گلهای سرخ دارد.زمینه اش مشکی است.بهرام عاشق گل سرخ است.برایش گل میخرم.خب چه گلی؟آه گل سرخ دیگر...چقدر خنگی پری.وقتی برای اولین لحظه چشمم به چشمش افتاد...فکر میکردم...بخندم؟گریه کنم؟لبخند بزنم؟اخم کنم بهتر است.آن وقت میفهمید که چه روزهایی را گذراندم.نه اخم کنم ممکن است ناراحت...و بالاخره مانند دیوانه ها در باغ میزدم و برای دیدنش نقشه میکشیدم. «بیا تو پری!الان خانم بزرگ از پنجره اطاقش میبیند.خوب نیست.»اصلا انگار نه انگار کسی داشت با من حرف میزد.در دنیای خودم سیر میکردم.در دنیای زیبا رنگارنگ عاشقی.سوار بر اسب سفید دوشادوش بهرام در چمنزارها...آه چه رویاهای شیرینی. نور خورشید همچون آبشاری زرین از پنجره های بلند به درون سالن پذیرایی تابیده بود.خانم بزرگ گفت:«کوکب پرده ها را بکش!»من به جای مادر بلند شدم.پرده های مخمل زرشکی که تور حریر سفید دالبر رویشان میخورد را کشیدم و برگشتم کنار مادر نشستم. خانم بزرگ روی میز درازی که پایه ها و لبه هایش با صدف و گوش ماهی تزئین شده بود انبوهی از لباسهای تابستانی در مدلهای مختلف کیف و کفش کمربند و کروات عینک آفتابی وسایلی از قبیل جاقلمی جعبه های کوچک مینا کاری که در یکی از آنها باز بود و اشیاء زینتی قیمتی در آن ریخته بود...همه را روی میز گذاشته بود و مادر مشغول مرتب کردن آنها بود. «کوکب!برو در آن چمدان آبی هم باز کن توی آن هم هست.وای که این فرانک چه خورده فرمایشهایی میکند.» مادر در چمدان را باز کرد.سنگ یشم کنده کاری شده دیسهای نقره ای بزرگ رومیزیهای توری دو کاسه بلوری که به طرز باشکوهی کنده کاری شده بود دو جین نمکدان و فلفلدان ونقره و چهار شمعدان چند شاخه نقره و... «خانم بزرگ اینها را فرانک خانم فرستادند؟» «آره دخترم امروز صبح رسیدند.سفارش کرده بود همه را مرتب بچینیم.»دست بردم درون جعبه مینا کاری و گردنبند مرواریدی را از داخلش درآوردم که سه بند بود و گیره الماس داشت.وای چقدر قشنگ است!بیشتر از تمام آنچه را که درون جعبه بود اعم از انگشترهای درشت و ریز فیروزه و زمرد.گردنبند جواهر دستبندی که آویزش سکه های دوران...بود چشمم به گردنبند مروارید خیره شده بود. داشتم گردنبند را لابه لای انگشتهایم لمس میکردم که خانم بزرگ گفت:«حقا که فرانک خوش سلیقه است.در نامه اش نوشته این گردنبند را برای عروسش خریده.»با ناز گفت:«برای خانم بهرام جانم...برای او خریده.»و لحظه ای خودم را در همان لباس سفیدی که تنگ و بلند بود و تمام پایینش طبقه طبقه چین چین میشد دیدم و همان گردنبند را در دستهای بهرام که به گردنم می آویخت. «پری جان!مواظب باش مرواریدش لک نشود.»به خودم آمدم.هنوز روی صندلی نشسته بودم و گردنبند لای انگشتهایم غلت میخورد آهسته گذاشتم درون همان جعبه ای که کفش ابر و پنبه بود.پنبه هایی که برای زیبایی قرمز و سبز شده بودند و جلوه جواهرات را بیشتر کرده بودند.خانم بزرگ آهسته در جعبه را بست و آن را به سمت خودش کشید.بعد کلید کوچکی که طلایی بود را از روی میز برداشت و در آن را قفل کرد.سپس از روی صندلی بلند شد و به اطاقش رفت. مادر بی خیال از این دنیا مشغول مرتب کردن وسایل بود.چشمم افتاد به کمربند چرمی مشکی کمربند بهرام بود.همیشه آن را روی شلوارش میدیدم.با همان قفل درشت نقره.دستم را بردم که لمسش کنم مادر از جلوی دستم کشیدش و آهسته با صدای گرفته گفت:«میخواهی خانم بزرگ متوجه شود؟» وقتی خانم بزرگ برگشت من داشتم به اطاق خودمان میرفتم.گفت:«کجا میروی پری؟»گفتم:«ممکن است فرحناز و مادرش بیایند.»پرسید:«هنوز این آقا فرید دست

forums.Pichak.net

برنداشته؟»خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.زیر لب گفت:«من نمیدانم این جوانها چه میخواهند آن از بهرام که هنوز تکلیف فرنوش بیچاره را مشخص نکرده.این هم از تو که این جوان بدبخت را بازیچه خودت قرار دادی.»مادر در ادامه حرفهایش گفت:«خیر ببینی خانم بزرگ شما یه چیزی بگویید.شاید به حرف شما گوش کند.»نگاه تیزی به مادر کردم و گفتم:«خانم بزرگ من فعلا باید درسم را تمام کنم.»و برای اینکه هیچ کدام حرفی نزنند با عجله از خانه خارج شدم. حدودا یک ساعت دیگر گذشت.مادر با سبدی میوه وارد اطاق شد اینقدر خوشحال بودم که حتی نمیتوانستم درس بخوانم.فقط به فکر آمدن بهرام بودم.مادر پرسید:«هنوز نیامدند؟» هنوز که نه ولی کم کم باید پیدایشان بشود.مادر پرسید:«تو فکر میکنی برای چه میخواهند بیایند.»بعد مثل کسی که با خودش حرف میزد افزود:«یعنی دوباره میخواهند تو را خواستگاری کنند؟»نچ نچ کرد و افزود:«خدا انشاءالله دل هیچ کس را این طور گرفتار نکند.والله من که دیگر از رویشان خجالت میکشم.آخر کی ما لیاقت همچین خانواده ای داریم؟ناشکری میکنیم خدا به آخر عاقبت...»همزمان به هم نگاه کردیم.گفت:«مگر صدای بوق را نمیشنوی؟بلند شو.بلند شو.آمدند.»و خودش با عجله چند بشقاب و نمکدان کنار سبد میوه گذاشت:«وای پس این سماور کی جوش می آید؟» کتابهایم را جمع کردم و با عجله رفتم در را باز کردم.فرید هم همراهشان بود.گفتم:«سلام خیلی خوش آمدید.»فرید داشت در ماشین را قفل میکرد.فرحناز پرسید:«چی شده پری؟امروز خیلی خوشحالی.»خنده شیطنت آمیزی کرد و افزود:«این بلوز صورتی چقدر به پوستت می آید؟خوشگل بودی خوشگل تر شدی.»صدای مادرم را از پشت سرم شنیدم:«به به مشرف فرمودید.قدم به چشم.»بعد صدای مادر فرحناز و بعد هم فرید.تعارفها درهم و برهم بود.من و فرحناز پشت سرشان راه افتادیم.پرسیدم:«کم پیدا شدی پس آقا رضا کجاست؟» «شرکت.شب به شب رضا را میبینم.»به شوخی دستی به شکمش که حسابی بالا آمده بود زدم و گفتم:«چه خبر؟» سرخ شد و خندید:«ول کن پری.» «به سلامتی کی نی نی کوچولو تشرف فرما میشوند؟»گفت:«هیس!»و انگشتش را جلوی بینی گرفت:«بلندگو خوردی چه خبرت است؟همه شنیدند.» زیر گوشش گفتم:«یعنی خبر ندارند؟»لبهایش را جمع کرد و شانه هایش را بالا انداخت.وارد اطاق شدیم.فرید جای همیشگی نشست.همینطور مادرش.فرحناز کنار من یعنی روبه روی فرید نشست.همینطور که انگشتم را روی گل قالی میکشیدم گفتم:«خوش آمدید.» مادر چای دم کرد و سبد میوه را وسط اطاق گذاشت.با چشم و ابرو اشاره کرد که بلند شوم و تعارف کنم.فرید انگار تازه روز اولی بود که مرا میدید.گاهی سرش را بالا میگرفت و خیره نگاه میکرد.سر صحبت باز شد. مادر فرحناز گفت:«خب پری خانم فکر کنم امروز دیگه، بهانه نداشته باشی. گفتی خب دیپلم بگیرم، گفتیم چشم، گفتی دانشگاه قبول بشم گفتیم چشم، گفتی...» بعد حرفش را خورد و بعد از چند لحظه افزود... «به خدا کوکب خانم دختر عمویش هلاک این است که ما یک نوک پا برویم و خواستگاریش کنیم. یا دختر همسایه. این همه دختر،البته از حق نگذریم. پری خانم،هزار ماشاءالله یک چیز دیگرند. خوشگلی، استعداد، تحصیل کرده، قدو بالاو...» مادرم میان حرفش گفت:«چوب کاری نفرمایید خانم.شما نسبت به پری لطف دارید. والله به خدا همیشه ذکر خیر شما و آقا فرید هست،نمیدانم پری...» «مامان!» و مادرم ساکت شد و زیر لب گفت خودش میداند.من کاره ای نیستم.» مادر فرحناز گفت:«چه فرمایشها؟اصل کار شما هستید. بزرگ ما هستید. باور کنید فرید واقعا شما را دوست دارد.همیشه میگوید کوکب خانم یک دنیا فهم و شعور هستند.» و دوباره تعارفها بینشان تکه پاره شد. باز صحبتها از من شروع شد و به من هم خاتمه پیدا کرد.باز من جواب سر بالا دادم. ولی دیگر به آخر راه رسیده بودم.چند روزی دیگر مانده بود که تکلیفم

forums.Pichak.net

روشن شود.ولی با تمام این احوال دلم طاقت نیاورد و وقتی که بلند شدند بروند گفتم:«آقا فرید بی زحمت یک لحظه تشریف بیاورید.» خوشحال شد و با دستپاچگی گفت:«چشم»و به دنبال من به راه افتاد.به باغ رفتیم،زیر درخت بید نرفتیم.دلم نمی آمد غیر از بهرام با هیچ کس آنجا حرف بزنم.به اطراف استخر رفتم.مثل بچه ای به دنبال مادرش پشت سرم می آمد.برگشتم و دیدم انگشتهایش را در هم فرو برده و صورتش بر افروخته شده.گفتم:«آقا فرید!»سریع گفت:«بله پری خانم؟»گفتم:«خواستم...خواستم بگویم...» «چی خواستید بگویید پری خانم؟بگویید...لطفا بگویید.»اصلا فکرش را هم نمیکرد که بخواهم بگویم:...«آقا فرید من بارها از شما خواهش کردم،ولی شما هیچ وقت حرفهای مرا جدی نگرفتید.» «چه کار کنم پری خانم؟» «مرا فراموش کنید.» چشمهایش همانند دو تکه شیشه برق میزد.یک لحظه متوجه شدم دستهایش میلرزد. گفت:«نمیتوانم»و رفت. چند قدم پشت سرش رفتم و خواستم صدایش کنم که برگشت و گفت:«خودم راه را بلد هستم.» آنطور که دلخور از حاط بیرون رفت،خاری در سینه ام فرو رفتم.باز دلم به حالش،حال پریشانش،سوخت. آه بهرام ببین به خاطر تو چطور دل این جوان را شکستم.بعد صدای بهرام را نجواکنان شنیدم:من هم به خاطر تو دل فرنوش را شکستم. آه بهرام چطور این چند روز را بگذرانم.مانند سربازی شده بودم که هرچه از خدمتش میگذرد و به معافیتش نزدیک میشود روزها،ساعتها و لحظه ها برایش سنگین تر میشود. آه بهرام لحظه ی رهایی پرنده ها رسیده،بهرام جان کجایی تا این سکوت مرا تو فریاد بزنی.آه بهرام کجایی؟بیا تا مصرعهای شعرهای دردناکم را کامل کنی.دستهایت کجایند؟دستهایی که خورشید را به من نشان میداد.کجایی؟کی می آیی که صدایت چشمهای بسته ی مرا بیدار کنند.کجایی تا صدای بال پرنده را روی لبهایت بشنوم و در گوشم تکرار شود.شاید رسیدن برای بعضی از عاشقها لحظه ی بزرگ بیداری باشد،ولی برای من نفس است،زندگی است.آه بهرام بیا و صدایم بزن که صدایت همچون لالایی باران در شب است.همچون نم نم باران در شیشه هاست. آه،میان یک دشت لخت خود را میبینم.یک خورشید توی کویر،در دست خاک اسیرم.اشعه ی خورشید به تنم می تابد.زنجیر زمین به پاهایم بست شده.من در این کویرم. به فریادم برس بهرام.من همانم که یک روز می خواستم دریا بشوم.می خواستم بزرگترین دریای دنیا بشوم. من همانم که در انتظار تو شبها را به آتش می کشیدم تا به فردا برسم. من اول چشمه بودم.حالا رود شدم به دنبال امید که در دشت راه افتادم تا شاید برسم به دریای امید.دریایی که در پشت یک کوه بلند سرنوشت قرار دارد.در این راه به هرکس رسیدم پرسیدم: تو میدانی این دریا از کجا راه دارد.ولی همه آنها فقط پوزخند نصیبم کردند و گفتند:سراب است.گفتم دریاست.گفتند:نه،سراب است.سراب...سراب...سراب... بله،بالاخره به این ترتیب انتظار چهارساله که برابر با چهل سال برایم بود گذشت.انتظار تمام شد.لحظه ی دیدن از راه رسید.لحظه ای که چهار سال به دنبالش ثانیه شماری میکردم.لحظه ی دیدار آه چقدر عذاب کشیدم.چقدر سخت گذشت.برود و دیگر نیاید آن شبهای سکوت و تنهایی،آن روزهای... «حاضر شدی پری؟» صدای مادرم بود. نگاهی به ساعت پیر روی طاقچه اناختم.ساعتی که تنها شاهد لحظه های من بود. ساعت از سه بامداد چند دقیقه گذشته بود.بهترین لباسم را به تن کرده بودم.راننده بوق زد.بهترین کفشهایم را پوشیدم و به طرف اتومبیل رفتم.خام بزرگ پرسید:«پس چرا کوکب نیامد.چه کار میکند؟»سوار شدم و گفتم:«آمد.»و راننده اتومبیل را از حیاط خارج کرد.مادر در را بست و سوار شد.در آن تاریکی نگاهم به آسمان بود.انگار با چشم دنبال هواپیما میگشتم. کدام هواپیما؟ هواپیمایی که بهرام جانم در آن نشسته. الهی قربان آن آسمانی بروم که آن هواپیما در ان پرواز میکند و آن هواپیمایی که بهران را در خود حفظ میکند. تمام شادیهای دنیارا یک جابه قلبم فرود آورده بودند.

forums.Pichak.net

مثل اینکه تمام ستاره ها به خاطر ما جشن گرفته بودند. نمیدانم چرا به نظرم میرسید دارند میرقصند؟ شاید موزیک شادی هم در گوشم میشنیدم.نه،مثل اینکه اینبار دیگر خیالاتی نشده بودم. صدا از باند هایی که پشت صندلی عقب،یعنی درست پشت سر من بود بلند میشد.خانم بزرگ هر چند لحظه یکبار به راننده میگفت:«خیابانها که خلوت است،کمی تندتر ولی با احتیاط برو.»راننده میگفت:«چشم!»و سرعتش را بیشتر میکرد.اگر به دستور من بود دلم میخواست با هواپیمای جت می رفتم. هر چند غایده ای ندشت و میبایست تا ساعت چهارو نیم صبح صبر میکردیم.اینقدر افکار دیدار بهرام در سرم پخش شده بودند که نفهمیدم چطور به فرودگاه رسیدیم. حالا دیگر دقیقه ها را میشمردم.وقتی پیاده شدیم با هر یک ثانیه که میگذشت قلب من دوبار یا شاید سه بار تپش داشت. یعنی بهرام الان چه حالی دارد؟ آیا او هم به همین شدت قلبش میتپد؟ نفسش به شماره افتاده؟ ثانیه ها را میشمارد و به من فکر میکند؟ سر حال و شادو شنگول قدم اول را در سالن پروازهای خارجی گذاشتم.خوشگل و به قول مادرم طناز شده بودم.بلند تر و لاغر تر از سابق شده بودم.از تصور واکنش بهرام دلم ضعف میرفت.ساعت یک ربع به چهار بود.قلبم با صدای تاپ تاپ و پشت سر هم میکوبید.این دیگر چه حالی است که من پیدا کرده ام.خوشحالم و دلهره دارم.چرا ثانیه ها نمیگذرند؟تمام مدت این چهار سال یک طرف و این لحظه های آخر هم یک طرف. بالاخره هواپیما فرود آمد و به زمین نشست. کاش میتوانستم فریاد خوشحالی بکشم. داد بزنم تا همگان،آنان که قلبشان همانند قلب من میتپد، آنان که انتظار عزیزشان را میکشند، آنان که تشنه ی لحظه ی دیدار هستند بشنوند. داد بزنم. تمام شد انتظار طولانی عاشقانه بهرام برگشت. بهرام آمد. بهرام رسید. و صدای خانم بزرگ را شنیدم که با بغض و لرزیده گفت: «دارند می آیند. خدایا...پسرم...دکتر برگشت.» و آه کشید و افزود: «خدایا شکرت.» واقعا در آن لحظه وحشت برم داشته بود. میترسیدم نگاه خانم بزرگ را دنبال کنم و بهرام را در میان آنها نبینم. چه کار کنم مادرم نگاه کردم . چشمان ریزش برق می زد. کم کم لبخند روی لبانش ظاهر می شد و من هنوز صورتم را نچرخانده بودم. خانم بزرگ قدم اول را برداشت گفت:« الهی فدای آن قد و بالایت بشوم پسرم.» از شدت حالت عصبی که داشتم تمام پوست دور ناخن هایم را کنده بودم. پنجه هایم را در کفش فشار می دادم و فکر می کردم. منظورش از پسرم کدامشان بود. بهرام یا پدرش؟ بالاخره دل به دریا زدم و به سرعت چرخیدم به طرف ... فرانک جلوتر و مردی با قد بلند و موهای جوگندمی که سبیل باریکی پشت لبانش بود پشت سرفرانک قدم بر می داشت. چقدر باوقار... بهرام؟ پس بهرام کو؟ چرا بهرام همراهشان نیست. دوباره چشمهایم را باز و بسته کردم. اما بهرام نبود. خیره مانده بودم. اما واقعاً نبود. دلم ضعف رفت ، پاهایم سست شد. زانوهایم شروع کردند به لرزیدن. سعی کردم خودم را کنترل کنم. اما انگار رنگ پریده ام نشانگر حال پریشانم بود ، خانم بزرگ پسرش را و بعد فرانک را در آغوش کشید. آب دهانم را قورت دادم و تمام توانم را جمع کردم تا توانستم فقط بگویم :« سلام.» « سلام پری جان! ماشاءالله روز به روز خوشگل تر می شوی.» فرانک این را گفت که ناگهان نگاهش به در ورودی افتاد و جیغ کشید: «خواهرجان، شهرزاد...» و به سویشان دوید. دیگر نه می دیدم ، نه می شنیدم. تمامی این اتفاقها در کمتر از یک دقیقه اتفاق افتاده بود که برای من یک سال گذشت. هنوز دکتر سرش را در سینهٔ خانم بزرگ پناه داده بود که خانم بزرگ پرسید:« پس بهرام جانم کو؟ » سعی نمی کردم بشنوم. ولی شنیدم. صدایی بسیار متین و آرام با لحنی عادی گفت:« رفته چمدانها را تحویل بگیرد.» دوباره زمان تکرار شد و همان حالتهای قبل تکرار شد. بازی خاری در سینه ام غلتید. به طرف دستشویی دویدم ، جلوی آینه آبی به سر و صورتم زدم و برای اینکه بهرام متوجهٔ پریدگی رنگم نشود گونه هایم را سرخ کرد. دوباره سرحال

forums.Pichak.net

و شاداب ، امیدوار و خندان بازگشتم. وقتی رسیدم همزمان ... بهرام هم رسید. به فاصلهٔ یم صندلی رو به روی هم ایستادیم. خشک و رسمی، گردنها بلند و چشم در چشم هم. هیچ کدام حتی کلمه ای از دهانمان بیرون نیامد. هر دو سکوت. هردو خیره به برق نگاه دیگری. هر دو با لبهای باز بعد هر دو همزمان آهی از ته دل کشیدیم و دوباره همزمان و بسیار آهسته و به تدریج لبخند. ابتدا بسیار کمرنگ و کم کم رنگ می گرفت تا بالاخره لبهایمان باز شد و روی آنها لبخندی پاک که از دلهای صاف و صادق بلند می شد نست. صدا از گلویم بیرون نیامد. مثل کسی که دچار خفگی شده گفتم:« سلام.» بسیار آهسته و نرم سرش را پایین انداخت و با همان حالی که هنوز زیر چشمی در چشمم خیره بود گفت:« سلام پری جان.» دلم ریخت. یکجا خالی شد. اما کجا رفت. کجا دارد که برود «پیش دل بهرام» دیگر نه او کلمه ای گفت نه من. با صدای خانم بزرگ به خودمان آمدیم. « قربان این قد و بالایت بشوم بهرام جان. عزیزم ، شاه داماد.» دیگر شنیدن این کلمه برایم اهمیت نداشت . دیگر نمی رنجیدم. زیرا عزیزم روبه رویم ایستاده بود. قلبش پیش من بود و قلبم را گرو گرفته بود. حالا دیگر مطمئن بودم که تا خودش تصمیم نگیرد ، تا خودش نخواهد هیچ اتفاقی نخواهد افتاد. کارگری که همراه بهرام چرخ به دست چمدانها را آورده بود پرسید:« همین جا بگذارم. آقا؟... پرسیدم چمدانها را ...آقا ...» اما بهرام تمام حواسش پیش من بود. خندیدم و رو به کارگر گفتم:« اینجا نه ، توی پارکینگ اتومبیل ...» بهرام که تازه به خودش آمده بود ،گفت:« ببخشید ، چی پرسیدید؟» باز هم توی دلم قربان صدقه اش می رفتم و به وجودش افتخار می کردم. چقدر زیباتر شده بود. قیافه اش جا افتاده بود. رفتارش و لحن بیانش با گذشته قابل مقایسه نبود. وقتی حرف می زد حس می کردم دلم از حال می رود. وقتی نگاهم می کرد لرزه بر اندامم می انداخت. انگار که برق نگاهش تیری از مهر و محبت بود که با سرعت در قلب من فرو می رفت . انگار پیکان تیرش سرخ از آتش عشق بود و وقتی در قلبم فرو می نشست تمام وجودم را به آتش می کشید. آتش سوزندهٔ عشق. وقتی با آن قد رشید قدم بر می داشت دلم می خواست هیچ کس مرا نمی دید. زانو می زدم و جای پاهایش را می بوسیدم و می بوییدم، آه ، افسوس که نمی توانستم. وقتی به نقطه ای خیره نگاه می کرد ، می دانستم که به من فکر می کند و به فکرهایی که از مغز من می گذشتند فکر می کند. به این ترتیب بهرام برگشت. چهارسال انتظار به پایان رسید و امید من، روح من ، آینده من و زندگی من برگشت. و من خوشحال و راضی سر به آسمان ساییدم و از ته قلب خدا را شکر گفتم:« خدایا شکر که آرزویم را برآورده کردی. خدایا من با چه زبانی می توانم شکر کنم و بالاخره نتیجهٔ آن همه دعا و التماس در درگاه پروردگار را گرفتم. نتیجهٔ اشکهایی را که ریختم ، اشکهایی که در شبهای بارانی در قطرات باران گم می شدند.» به خانه رسیدیم. همه پیاده شدیم. بهرام و پدرش که با اتومبیل پدر شهرزاد آمده بودند هم پشت سر ما رسیدند . باز قربان صدقه های خانم بزرگ شروع شد. من و مادر تکیه به دیوار اطاقمان داده بودیم و نگاه می کردیم. بهرام که پیاده شد باز احساس گذشته در من زنده شد. حالا که به خانه برگشته بودیم باز خجالت کشیدم و در وجودم خرد شدنم را احساس کردم. آه کشیدم: ای کاش در این خانه نبودیم. پس کجا بودیم؟ آن وقت چطور بهرام را می دیدم؟ و مثل آرزوهای بچگانه ،آرزو می کردم :مثلاً خانهٔ شاکری خانهٔ ما بود. آن وقت همسایهٔ روبه رویی بهرام بودیم. با تفاوت اینکه من دختر کلفت خانهٔ پدری بهرام نبودم. لبخند شیطنت آمیزی گوشهٔ لبهای بهرام نقش بسته بود و دزدانه به من نگاه می کرد. چشمانش در عمق چشمهایم حرف می زد. گویی چشمانش فریاد می کشید از زین تا آسمان مرا می خواهد. و چشمانم در جوابش می گفت: من تا کهکشانها تو را می خواهم. چشمانش می گفت: بدون من زمستانی سرد و تاریک بوده و حالا که مرا می بیند بهاری شده با آسمان

forums.Pichak.net

صاف. چشمانم در جوابش می گفت: می پرستمت بهرام ! هر دو چنان غرق نگاه یکدیگر شده بودیم که متوجهٔ رفتن بقیه نشدیم و صدای فرانک از روی پله های ساختمان خانم بزرگ برق نگاههایمان را از یکدیگر جدا کرد. « پس چرا خشکت زده بهرام؟ صبح شده بیا تو. معلوم نیست این پسر چی به سرش آمده.» خانواده بهرام چنان از این باور که من و بهرام همدیگر را دوست داریم دور بودند که اصلاً توجهی به رفتار ما نداشتند. به قول مادرم که می گفت:« فرانک برف و تگرگ را در چلهٔ تابستان باور می کند ، اما هیچ زمان باور نمی کند که بهرام می خواهد با تو ازدواج کند.» بهرام هر دو قدمی که به سمت ساختمان بر می داشت برمی گشت و لب باز می کرد که حرفی بزند، اما فرانک همانند داروغه ای که انجام وظیفه می کرد روی پله ها ایستاده بود و پشت سر هم با خودش حرف می زد. « راه بیا بهرام ، خانم بزرگ دارد صدایت می کند. پس چرا ایستاده ای؟» و من با نگاه بدرقه اش می کردم. وقتی وارد ساختمان شد ،آهسته دستش را برایم تکان داد. من هنوز ایستاده بودم. خیلی زود برق اتاقش روشن شد. نفس راحتی کشیدم. پشت پنجره آمده و لبخند زدم. دستم را برایش بلند کردم. پنجره را باز کرد. در تاریکی ، درست نمی توانست مرا ببیند. پاورچین رفتم زیر پنجره. روی بالکن کوچک اطاقش آمد. آنجا می توانستیم با هم صحبت کنیم. برای لحظه ای کوتاه دوباره یکی از خاطره های بچگی برایم زنده شد. روزی که بهرام امتحان داشت. آن موقع من مدرسه نمی رفتم . از من خواست که زیر پنجره بایستم و کیف و کتابش را بگیرم تا روی زمین نیافتد هنوز اندکی از برفهای ماه بهمن روی زمین باقی ماند بود.در حالی که انگشتهایم یخ کرده بود و آنها را جلوی دهان میبردم و با نفس سعی میکردم گرمشان کنم ایستاده بودم.روی بالکن آمد و سطل زباله اطاقش را توسط طناب پایین فرستاد.درون ظرف زباله کیف و کتابش را گذاشته بود.با عجله و همانطور که خودش فرمان داده بود سطل زباله را ته باغ بردم و تا آنجا که توانستم برف روی آن ریختم.لحظه ای بعد صدای داد و بیداد بهرام را از اطاقش شنیدم که میگفت:«کیف و کتابم نیست مامان!»و داد کشید:«مامان بیا کیف و کتابم را پیدا کن.من امروز امتحان دارم.»بعد صدای فرانک:«گریه نکن پسرم.الان میگردم پیدا میکنم.فکر کن ببین کجا گذاشتی.»و نوازشش میکرد.و من با صورتی گل انداخته دست و پایی یخ کرده که برف و آب در چکمه هایم پر شده بود به اطاق برمیگشتم و منتظر نقشه های زیرکانه دیگرش میشدم. ناگهان برق اطاق بهرام خاموش شد.بهرام با عجله داخل رفت و دوباره برق روشن شد.بعد صدای فرانک:«اینجایی؟فکر کردم کسی توی اطاق نیست؟هنوز لباسهایت را عوض نکردی؟زود باش بهرام جان خانم بزرگ بی تابی میکند.» صدای بهرام که میگفت:«حالا نمیشو صبح بروم پیش مادربزرگ؟خیلی خسته ام مادر.»و دوباره فرانک میگفت:«خوب نیست پسرم فقط چند دقیقه بعدا وقت داری تا هروقت که دلت خواست بخوابی.» دوباره برق اطاق خاموش شد.من ماندم و تاریکی و تنهایی.اما خوشحال بودم.بهترین شب زندگانیم بود.به طرف اطاق دویدم.رختخوابم را پهن کردم و پریدم روی لحاف.از خوشحالی در پوست خودم نمیگنجیدم.کی صبح میشود؟کی میتوانم بهرام را تنها ببینم.با هم صحبت کنیم.حتما فردا قرار میگذارد که همدیگر را بیرون ببینیم و حرفهایمان را بزنیم.از فردا انقدر این خانه شلوغ میشود که وای... با این که تلاش میکردم تا صبح بیدار بمانم اما انقدر خسته بودم که خوابم برد.خواب بهرام را میدیدم.گاهی هوا روشن بود گاهی تاریک گاهی صاف گاهی ابری و طوفانی.در کویری به دنبال بهرام میدویدم.هر قدم من ده ها قدم او بود.به سرعت از من دور میشد و من جای او سراب میدیدم.سراب...سراب.جیغ کشیدم و از خواب پریدم.با این که بیدار شده بودم هنوز خودم را پیدا نکرده بودم.اینجا کجاست؟یادم آمد.همه چیز را به خاطر آوردم.صبح زود بود تازه نور نارنجی خورشید از لا به لای برگها به حیاط تابیده بود.ساعت نه صبح بود.باباعلی طبق معمول با گلهای

forums.Pichak.net

اطراف استخر ور میرفت کود میداد.آب میداد... «سلام باباعلی صبح بخیر.» نگاهی پر از تعجب به من انداخت و پرسید:«صبح شما هم به خیر پری خانم!دانشگاه تعطیل شد؟»خندیدم و گفتم:«بله.»دوباره گفت:«از وقتی یادم می آید هنوز تو را انقدر مثل امروز خوشحال ندیدم.»گفتم:«جدی؟»و دستم را در آب استخر کردم. نچ نچ کرد و گفت:«وای!یادم رفت آب استخر را عوض کنم خوب شد.شما فرشته خیر شدی.» «چرا؟» «مگر خبر نداری؟» «نه از چی؟» «پیش پای شما فرانک خانم و آقای دکتر بیرون رفتند.گفتم:«خب»و نگاهی به جای اتومبیل انداختم.گفت:«از قرار معلوم امشب همه برای شام در منزل...»حرفش را قطع کردم و گفتم:«خودم این را میدانستم.دیشب وقتی از فرودگاه برگشتیم پدر شهرزاد همه را برای امشب دعوت کرد.خب این چه ربطی به اب استخر دارد؟» خنده پیرمردانه ای کرد و همانطور که گلهای پژمرده را میچید گفت:«تو که امان نمیدهی آدم حرفش را بزند.» خندیدم و گفتم:«خب بگو.» «لااله الا الله...»بعد مکثی کرد و من ساکت شدم و هیچی نگفتم.مشغول بازی با برگی که در استخر افتاده بود بودم که گفت:«خانم فرمودند امروز آب استخر را عوض کنم.میخواهد بعدازظهر شنا کند.» «خب این که عادی است.خانم شنا کردن کار هر روزشان است مگر یادت رفته.» آهسته گفت:«آخر امروز فرق میکند.» «چه فرقی؟» باز صدایش را پایین تر آورد و گفت:«بعدازظهر تمام دوستانش به دیدنش می آیند.همان دوستان قدیمی اش.الان هم رفت تا دعوتشان کند.میخواهند تنها باشند.فرمودند هیچ کس نباید در خانه بماند.حتی آقای دکتر و بهرام خان.» «حالا کجا میروند؟» با صدای بلند خندید ولی آهسته گفت:«تو مثلا دانشگاه میروی؟حواست کجاست؟خب میروند مهمانی دیگر.» با بی حوصلگی پرسیدم:«پس فرانک؟» باباعلی هم بی حوصله تر از من جواب داد:«اه چقدر...« میدانم که خواست بگوید چقدر گیجم ولی حرفش را خورد و گفت:«خب وقتی که مهمانهایش رفتند او هم میرود.حالا فهمیدی.»باز گفتم:«خب به من چه مربوطه.»و بلند شدم و به سوی اطاق رفتم.صدایش را شنیدم که غرغر کنان میگفت:«اصلا تقصیر من است که با یک نیم وجب بچه درد دل میکنم.» زیر درخت بید نشسته بودم و خیره به پنجره اطاق بهرام نگاه میکردم.چقدر میخوابد؟پس چرا بلند نمیشود؟دلم ترکید.دارم دیوانه میشوم.و با اینکه دلم داشت برایش پرپر میشد به خودم گفتم:«چقدر سنگ دلی پری خسته است.خدا بهتر میداند.حتما تا صبح پیش خانم بزرگ نشسته.»و با این تفاسیر خودم ار راضی میکردم که تا هروقت دلش میخواهد بخوابد. یک ساعت شد نیم ساعت دیگر گذشت دو ساعت شد.باباعلی گفت:«پری خانم بی زحمت پیچ این شیلنگ را باز کن.»هنوز نگاهم به پنجره بود.اما بلند شدم و پیچ شیلنگ را باز کردم.نمیدانم از کدام قسمت شیلنگ که سوراخ شده بود آب به سر و صورتم پاشید.جیع زدم:«وای باباعلی!» انگار که بهرام با صدای من از خواب پریده باشد پشت پنجره دوید.قطره های آب پشت سرهم از صورتم میچکید.حالا که خیالش راحت شد اتفاقی برام نیافتاده خمیازه کشید و دستهایش را به طرف پشتش برد.باز هردو به هم خیره شدیم و همزمان برای گفتن سلام دستمان را بلند کردیم و باز همزمان گفتیم:«صبح به خیر!»و همزمان لبخند روی لبانان ظاهر شد. چقدر دنیا زیبا بود.چرا انسان میتواند این همه زیبایی را ببیند حس کند چون آنچه را که میخواهد به دست نیاورده.تا دیروز که بهرام را نمیدیدم نسبت به همه چیز همه زیباییها بی تفاوت بودم.اما امروز روز دیگری بود.بوی درختان و گلها عوض شده بود.آسمان یک زنگ دیگر شده بود.باد طور دیگری میوزید.حس میکردم گلها میرقصند.بید هم شادتر از گذشته بود.برگهای او هم میرقصیدند. چرا بهرام حرفی نمیزند؟شاید منتظر است من جمله اول را بگویم.اما چه بگویم؟انگار در نامه راحت تر حرف میزدیم.سرم را پایین انداختم ولی دلم میخواست نگاهش میکردم.افزود:«بیا سرچهار راه.»آهسته گفتم:«چشم.»و درون اطاق

forums.Pichak.net

برگشتم.ولی مگر دلم طاقت می آورد لحظه ای از او دور باشم.بلند شدم و منزل خانم بزرگ رفتم.عجب اسیر دلش شده بودم.دیوانه روحش و منتظر لحظه ای از نگاهش. مادر مشغول اتو زدن لباسهای خانم بزرگ بود برای مهمانی شب.خانم بزرگ هم عینک روی چشم مشغول خواندن شهر حافظ بود. برای اینکه بهرام متوجه شود آنجا هستم با صدای بلند گفتم: خانم بزرگ گفت: جانم، گفتم (کتاب لیلی و مجنون را بردارم ،) نگاهی به کتابخانه انداخت و گفت : (هرکدام را که دوست داری بردار). خندیدم و بلندتر گفت : (مرسی) بهرام با عجله در اطاقش را باز کرد. دلم خنک شد. گفتم (سلام بهرام خان) گفت : سلام بح شما به خیر. خانم بزرگ نگاهی به بهرام که از پله ها پایین می آمد انداخت و گفت (ظهر شده پسرم و خنده کوتاهی کرد.) بهرام پایین آمد. دیگر این بهرام آن بهرام گذشته نبود. با وقار راه می رفت. شمرده شمرده صحبت می کرد و رفتارش متین شده بود. کنار خانم بزرگ، روی یک مبل نشست و پرسید: پدر و مادرم منزل نیستند؟ خانم بزرگ بیت آخر را با صدای بلند خواند: بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام بسر رسید امید وطلب بسر نرسید نمی دانم چرا با صدای بلند گفتن : خدا نکند خانم بزرگ و بهرام هردو نگاه کردند. نمی دانستم چه بگویم. بهرام که شاید متوجه جواب من و شعر حافظ شده بود برای اینکه خانم بزرگ را از مرحله بیرون بیاورد گفت: (نگفتید خانم بزرگ، پدر و مادرم ...) خانم بزرگ حرف بهرام را قطع کرد و گفت : رفتند بیرون پسرم، الان دیگه پیدایشان می شود و جریان مهمانهای فرانک را برای بهرام گفت. هنوز در فکر بیت حافظ بودم. پاهایم قدرت حرکت نداشتند. چرا خانم بزرگ این بیت را باصدای بلند خواند. نکند.....نکند منظورش . و برای اینکه بهترین روز زندگیم خراب نشود خودم را دلداری دادم مادر سینی صبحانه را برای بهرام آورد ومن چون نمی خواستم یا نمی توانستم این صحنه ها را تحمل کنم کتاب لیلی و مجنون را برداشتم و از منزل خارج شدم. وقتی می رفتم، چهره مادرم را می دیدم. سنجاق زیر روسریش زده و سینی را برای آقای خانه می برد. باز برای لحظه ای زیباییهای دنیا جلوی چشمم فرار کردن و به جایش تیرگی و سیاهی نمایان شدند. ظهر برای ناهار باید منزل خانم بزرگ می رفتم. فرانک هوس ته چین مرغ کرده بود. دلم نمی خواست بروم. طاقت دیدن خدمت کردن مادرم را نداشتم. برای بار سوم مادرم از روی پله ها صدایم کرد. (پری؟ پس چرا نمی آیی؟) با عجله شیک ترین بلوز و شلوارم را پوشیدم و رفتم. حس می کردم مانند کبکب شدم. سرم را زیر برفر کردم فکر می کنم کسی نمی تواند مرا ببیند. خنده دار بود. به خودم و سر و وضعم می رسیدم و ادای دختر آدم حسابیها را در می آوردم و واقعیت را گم کرده بودم. مادرم را فراموش کرده بود. موقعیتم را .... همه سر میز نشسته بودند و مشغول کشیدن غذا بودند. بیشتر از همه از دکتر خجالت می کشیدم. خانم بزرگ با لحنی که بیشتر دلسوزانه به نظر می رسید گفت : پری جان بیا روی این صندلی، وبه صندلی که رو به روی خودش بود اشاره کرد و گفت: پس چرا اینقدر دیر آمدی؟ اول به بهرام نگاه کردم . بعد به خانم بزرگ گفتم: ببخشید و نشستم. خیلی سخت بود. انگار هر چه بزرگ تر می شدم بیشتر واقعیت ها را می دیدم. دکتر گفت: پس چرا برنج نمی کشید؟ بعد رو کرد به مادرم وافزود: کوکب خانم برای دخترت برنج بکش. کاش می توانستم فرار کنم. از کی و کجا؟ از خودم و به آنجا که این جمله ها که به گوشم نخورد. به آنجا که خودم و مادرم خرد نشویم. اما آنجا که بهرام وجود ندارد. آیا من بای بین بهرام واحساسم کدام را انتخاب کنم بعد که ته دلم را جستجو کردم صدایی ضعیف می شندیم که می گفت (بهرام، بهرام را) مادر برایم یک گفگیر برنج کشید. اشتها نداشتم. غذا از گلویم پایین نمی رفت. نگاهی به بشقاب بهرام انداختم نیمی از غذایش را خورده بود. ولی از زمانی که من نشسته بودم انگار او هم بازی می کرد و نمی توانست بخورد. گاهی نگاهی دزدانه، گاهی برای لحظه ای خیره می شد و گاهی سرخ

می شد ولحظه ای بعد سفید مثل گچ. و درست تمام این حالت ها را من هم داشتم. بعد از ناهار، بهرام و پدرش شطرنج ، بازی می کردند. فرانگ گفت: (بهرام جان زود تمامش کنید. الان بچه ها می آیند) و خانم بزرگ ادامه داد: من که حاضرم ، کوکب تو هم بیا) و بعد رو کرد به من و افزود: پری جان تو هم حاضر شو برویم. اما من نمی توانستم ، هم خجالت می کشیدم و هم باید سر ساعت چهار سر چهارراه می رفتم. گفتم : شما بفرمایید. من باید درسم رابخوانم. دکتر در همان حالتی که مهره ای را تکان می داد پرسید: مگر دتانشگاه تعطیل نشده؟ با دستپاچگی گفتم؟ چرا اما..... حرفم را قطع کرد و گفت: شنیده بودم شما شاگرد ممتازی هستی ! آفرین! آفرین دختر جان. تمام لحن حرف زدنشان با این که مهربان بود ولی انگار پتکی می شد در مغز من فرود می آمد. فرانک این بار با لحنی که معلوم بود عجله دارد گفت: دیر شد الان می آیند. دکتر و بهرام به اجبار مهره های شطرنج را جمع کردند و همزمان گفتند: وای از دست .... یکی گفت : این خانم و آن یکی که بهرام بود گفت (مادر). و غرغر کنان رفتند که حاضر شوند و بهرام از پله که بالا می رفت گفت: حالا نمی شود من نروم. فرانک خندید و گفت : مگر تو خواجه محرمی؟ و همه زدند زیر خنده غیر از من حتی بهرام هم می خندید. خنده هایش چقدر متین و شیرین به نظر می آمد. موقع خندیدن گردنش را بالاتر می گرفت و موهایش می لغزیدند. مهم تر از همه صدای جذابش بود که دیوانه ام کرده بود. صدایی جذاب که تن به خصوصی داشت و هیچ کس از شنیدنش خسته نمی شد. از سالن خارج شدم. مادرم هم پشت سرم آمد. پرسیدم: شما هم می روید؟ لبخندی رضایت بخش روی لبش نقش بست و گفت : خوب نیست بمانم. ختانم می خواهد با مهمانهایش راحت باشد. خندیدم و گفتم: دوست دارید بروید، وگرنه شما که مرد نیستید. در حالی که به قول خودش پیراهن پلو خوریش را می پوشید خندید و گفت: حالا اشکالی دارد که یکبار هم من پیرزن هوس مهمانی بکنم؟ موقعی که سوار اتومبیل می شدند، پشت پنجره رفتم و بهرام را تماشا می کردم. کت وشلوار پرتقالی پوشیده بود. پیراهنش سفید و کراواتش پررنگ تر از کت وشلوارش. در کل شکل دامادها شده بود. دلم برایش ضعف می رفت. پس کی ئمال من می شوی بهرام؟ پس کی روزی می رسد که در لباس دامادی تور را از روی صورتم کنار بزنی ؟ کی ؟ وباز نگاهش کردم و زیر لب گفتم : انشاالله همین روزها. هنگامی که بهرام اتومبیل را روشن کرد نگاهش به پنجره ما بود. دیگر مطمئن بودم که می دانست من نگاهش می کنم. لبخندی زد و دست چپ را از پنجره خارج کرد و پنج انگشتش را به علامت پنج نشان داد . رفتند و باباعلی هم از باغ بیرون رفت و پشت سر خود در را بست. تنها فرانک ماند ومن. صدای قارقار کلاغ ها سکوت باغ را می شکست. از بیکاری حوصله ام سر رفته بود.انقدر نگاه به ساعت کرده بودم که فکر می کردم هیچ زمان عقربه ها 5 را نشان نمی دهند. اعصابم به هم ریخته بود. تصمیم گرفتم پیش فرانک خانم بروم که هم از تنهایی بیرون بیایم و هم وقت را بگذرانم. رفتم. فرانک خانم لباس مخصوص شنا پوشیده بود، موها لخت و بور روی شونه هایش ریخته بود. همان گردنبند مروارید که در سه بند از پشت می آمد و روی سینه یک قفل الماس می خورد را به گردنش آویخته بود. مرتب جلوی آینه می ایستاد و با خودش ور می رفت. مرا در آینه دید. پرید: درست را خواندی پری؟

نفهمیدم متلک گفت یا بی منظور ، هرچه گفت به من برخورد ، گفتم : « چند صفحه خواندم ، حوصله ام سررفت ،آمدم پیش شما که...»

forums.Pichak.net

«با عشوه ای خاص گفت:« راستی از خانم بزرگ چیزهایی شنیده بودم. حقیقت دارد؟

«پرسیدم:« چه چیزهایی؟

«!گفت:« خواستگار آنچنانی داشتی

از خجالت یا شاید دلهرهٔ اینکه دیگر چه می خواهد بگوید سرخ شدم و سرم را پایین
«انداختم:«بله

«خب، پس چرا ازدواج نکردی؟»

باز سرم را بلند کردم و دیدم دستش را زیر نگین گردنبندش گرفته و خیره شده. گفتم:« قصد
«.ازدواج نداشتم

همانطور که دقیق نگاهم می کرد پرسید: « نداشتی ؟ همین؟ می دانی چه خوشبختی در خانه ات را زده.» بعد آهسته گفت:« اشتباه کردی بپری. البته ...» بعد کمی مکث کرد و افزود...البته
«.هیچ کس سر از کار شما جوانهای امروزی در نمی آورد

من حرفی نمی زدم. خودش با خودش حرف می زد. این بار در آیینه گفت:« بهرام من هم از این ادا و اصولها زیاد در می آورد. نمی دانم تا کی باید صبر کنم که لباس دامادی را به تنش ببینم.» بعد برگشت و گفت:«پری؟» گفتم:«بله» و نگاهش کردم. گفت:« این گردنبند را برای فرنوش ...» «.ابروهایش را بالا گرفت و پرسید:« می شناسیش که؟» گفتم:«بله

آهان! برای فرنوش خریده بود. این پسرلجباز انقدر این دست و آن دست کرد ...» بعد در حالی » که با حرص از لای دندانهایش حرف می زد افزود:« آخر بهرام ، هم مرا هم پدرش را دق مرگ می «.کند

«.گفتم:« خدا نکند و صدای زنگ در ساختمان بلند شد

نگاهی دقیق به اندامش انداخت و گفت: « پری جان! بپرس کیه.» بعد دوباره پشیمان شد و گفت:« نه ، نه. خودم می پرسم.» و به طرف آیفون رفت و پرسید:«کیه؟» بعد هم خندهٔ بلندی «سرداد و گفت:« باز شد؟

بلند شدم و گفتم:« من بروم.» گفت :« اگر دوست داری بمان.» و به طرف حیاط دوید. پش سرش رفتم . یک زن جوان و قدبلند به طرف ما می آمد. از همان دور پرسید:« اشکالی ندارد «اتومبیلم بیرون بماند؟

«فرانک گفت:« نه ، مسئله ای نیست. ای وای... پس روشنک کو؟ چرا تنها آمدی؟

«.زن جوان به طرف میز و صندلی رفت گفت:« نه روشنک آمد نه خواهرش

:فرانک پرسید:« چرا سوسن؟» سوسن جواب داد

برایشان از شهرستان مهمان آمد. اتفاقاً خیلی دلشان می خواست بیایند.» و کیفش را روی » میز گذاشت و افزود :« ناراحت نباش فرانک جان ، اصل کار من بودم که آمدم.» و هر دو ، فرانک و

سوسن زدند زیرخنده. سوسن داشت برای شنا آماده می شد. فرانک رو به من کرد و پرسید:« پری تو شنا نمی کنی؟» گفتم:« نه خانم ، ولی تماشا می کنم.» و باز از گفتن کلمۀ خانم حس کمتری در خود احساس کردم.

فرانک جلو رفت و خواست بپرد توی آب که سوسن با صدای بلند گفت:« چی کار می کنی فرانک؟» فرانک برگشت و به سوسن نگاه کرد.سوسن افزود:« با آن گردنبند مروارید می خواهی بروی توی آب؟ یعنی تو نمی دانی مرواریدهایش خراب می شود؟»

فرانگ گفت:« مرواریدش اصل است. ولی با این حال حق با تو است، ممکن است از گردنم باز شود.» و گردنبند را باز کرد و روی نیمکت گذاشت و توی آب پرید. پش سر او ، سوسن هم در حالی که می خندید و به من تعارف می کرد که در آب بروم ، توی استخر پرید و صدای خنده ها بلند شد.

چند دقیقه ای نشستم و با دیدن شناکردن فرانک و سوسن خودم را مشغول کردم. اما حوصله نداشتم برای ساعت پنج ثانیه شماری می کردم. بلند شدم و کمی در باغ قدم زدم. گرن بود. داخل اطاق رفتم. از آنجا هم می توانستم صدای خنده ها را بشنوم. آنقدر فکرم مشغول بود که حتی نمی توانستم کتاب بخوتم. پس چرا این عقربه ها آنقدر کند حرکت می کنند. رفتم از داخل کمد لباسی را که برای عصر در نظر گرفته بودم در آوردم و اتو زدم. بعد کفشهایم را واکس زدم. هنوز ساعت سه بعدازظهر بود. روسری؟ کدام روسری را بپوشم؟ قرمز...نه ... پس کدام ، اصل کار روسری است. باید یک رنگی باشد که هم به لباسم بیاید هم پوستم صورتم. یک روسری ... کمی فکر کردم و از جا بلند شدم با خود گفتم: زیبتونی می خرم. هم به لباسم که سبز یشمی است می آید، هم به صورتم . در ضمن تا برگردم این ساعت لعنتی ممکن است عقربه هایش را تکانی بدهد و خوشحال رفتم جلوی ساعت ایستادم و گفتم: جون هر کس که دوستش داری تا وقتی بر می گردم برو روی چهار و نیم. و انگار که ساعت زبان در آورده باشد و بگوید چشم. گفتم :.آفرین پسرخوب

وقتی می رفتم بیرون فرانک از داخل آب پرسید:« کجا می روی؟» دستم را تکان دادم و گفتم:« همین دور و برها. الان برمی گردم.» و در را پشت سرم بستم.آفتاب گرم تابستان عرق از پیشانیم در آورده بود. سوار اتوبوس شدم و به تجریش رفتم. مغازه ها باز بودند. اول رفتم زیارت امام زاده صالح، دلم پر بود ولی اشکم در نمی آمد. دعا کردم و گفتم:« من و بهرام به هر قیمتی شده به هم برسیم» بعد بیرون آمدم و چرخی در بازار زدم. یک روسری حریر زیتونی خریدم و برگشتم. امیدوارم بودم که وقتی برگردم ساعت چهار و نیم شده باشد. کلیدم را در آوردم و آهسته در را گشودم. فرانک پرسید:«کبه؟» تو رفتم و خندیدم:« نترسید خانم من ...»

چنان خشمگین میان حرفم پرید و گفت:«کجا رفته بودی پری» که نزدیک بود پس بیافتم. در تمام مدتی که در آن خانه زندگی می کردم این اولین باری بود که فرانک با چنین لحنی با من صحبت می کرد. از آب بیرون آمده بود و سیگار می کشید. سوسن هم کنارش ایستاده بود و به من زل زده بود. گفتم: « رفتم روسری بخرم.»

«نه گذاشت و نه ورداشت گفت:« برای سر قبر پدرت؟

«به خودم لرزیدم و گفتم:«بله؟

به طرفم می آمد . با قدمهای تند . روسری که در روزنامه پیچیده شده بود از دستم افتاد:« چی «شده خانم؟

چی شده؟ خیلی مارمولکی. کجا رفته بودی؟» به من رسید. گفتم :« به خدا هیچ جا» گفت:« » راست بگویی کاریت ندارم.» گفتم:« چی را راست بگویم؟» با همان لحن چرخاشجویانه گفت:« «یعنی تو خبر نداری؟

مات و مبهوت خیره شده بود. گاهی به فرانک ؛ گاهی به سوسن که داشت مرا نگاه می کرد.« «.گفتم که ، به خدا رفته بودم روسری بخرم

خنده ای از روی تنفر و حرص زد و گفت:« روسری بخری؟» این وقت روز؟توی این گرما؟ خجالت بکش آتیش پاره . دزدی می کنی، دروغ هم می گویی. ای نمک نشناس.» و محکم زد زیر گوشم. صدای سیلی اش و برقی که جلوی چشمم زده شد تازه مرا به خود آورد. اتومبیل بهرام هم زیر درخت بید پارک شده بود. اول فکر کردم شاید موضوع بهرام را فهمیده و منظورش این بوده که بهرام را دزدیدم، ولی وقتی بازویم را گرفت و دنبال خود کشاند و گفت:« بگو ببینم . گردنبند من را کجا بردی؟» تازه فهمیدم که گردنبندش ، همان سه بند مروارید با قفل الماس گم شده. همان را که لبهٔ استخر گذاشته بود. دست خودم نبود. زدم زیر گریه :« خانم به خدا من «.گردنبند شما را برنداشتم

برنداشتی؟ حالا نشانت می دهم» و دستم را هل داد و سیلی دیگری در گوشم خواباند. » ناگهان جیغ زدم و با صدای بلند گفتم:« من برنداشتم. چرا باور نمی کنید. به خدا من برنداشتم. به خدا ... به خدا خانم ... من برنداشتم.: هق هق می کردم و ملتمسانه گفتم:« من رفته بودم روسری بخرم. اصلاً دست به گردنبند شما نزدم.» و رو کردم به سوسن و خواستم باز بگویم که دیدم بهرام پنجرهٔ اطاقش را باز کرد و آمد روی بالکن. خشکم زد، نه از دیدن بهرام ، از خجالت. از این که او چه فکری می کند . از این که شاید باور کند.دیگر لال شدم و توانستم حرف بزنم.ولی فرانک دست بردار نبود.گفت:«وقتی پلیس آمد راستش را میگویی.»این بار صدا را در گلو خفه کردم و فقط اشک میریختم.گوشه دیوار رفتم که بهرام نتواند مرا ببیند.داشتم از خجالت آب میشدم.خدا میداند چه حالی داشتم.فرانک به طرفم آمد.روسری از سرم افتاده بود و از شدت سیلی موهایم از سنجاق باز شده وبد.سوسن هنوز نگاهم میکرد.نمیدانستم چه کار کنم.فرانک گفت:«تقصیر من بود که به تو اطمینان کردم و همین طوری گردنبندم را لبه نیمکت گذاشتم.پاک فراموش کرده بودم که تو کی هستی.»سوسن با افاده گفت:«فرانک جان آذم که به هر کسی اطمینان نمیکند.»و فرانک جواب داد:«مچش را باز میکنم.وقتی رفت اداره پلیس میفهمد.»زدم زیر گریه.دوباره با صدای بلند.«تو را به خدا خانم رحم کنید.نت دیت به گردنبند شما نزدم.من دزد نیستم.اصلا چچرا باید دزدی کنم؟شاید گم شده.شاید توی اب افتاده یا روی زمین.»و خم شدم و زیر نیمکت را نگاه کردم.فرانک پوزخندی زد و گفت:«این نیم وجبی میخواهد سر من کلاه بگذارد.خودت احمقی!»و نگاهی تحقیرآمیز به سرتاپایم انداخت و گفت:«دیدم ظهر با چه دقتی به گردنبند نگاه میکردی ولی مطمئن باش از حلقومت میکشم بیرون.»باز گفتم:«خانم تو را به خدا شما اجازه بدهید من همه جا را بگردم.»گفت:«لازم نیست.من و سوسن وجب به وجب استخر و اینجا را گشتیم.خودمان عقلمان میرسید.اگر تو دست نزدی پس حتما میخواهی بگویی من

برداشتم.»و باز پوزخند زد و افزود:«یا شاید فکر میکنی سوسن برداشته.نه جانم.تو که رفتی ما از آب بیرون آمدیم.لباسهایمان را پوشیدیم و من رفتم چای آوردم.وقتی برگشتم دیدم بهرام برگشته.گفت میخواهد راکتهایش را بردارد.با دیدن بهرام به یاد گردنبند افتادم.خودت که میدانی آن گردنبند را برای خانم بهرام نگه داشته بودم.وقتی به جای خالی گردنبند نگاه کردم از سوسن پرسیدم:گردنبند مرا ندیدی؟بیچاره سوسن هم که شک کرده بود شاید منظورم با او باشد تمام وسایل و کیفش را روی میز ریخت.تو باعث شدی که من از دوستم هم خجالت بکشم.حقا که مبادا گدا معتبر شود.چهار کلاس درس خوانده خودش را گم کرده.میدانم چه فکری کردی.حالا که بزرگ شدی خجالت میکشی دختر کلفت باشی این بود که فکر شیطانی کردی.فکر کردی این «گردنبند میتواند تو و آن مادر بدبختت را نجات بدهد.درسته؟

نه نه به خدا این طور نیست.من اصلا اهل این کارها نیستم.من شاید بارها به شما گفتم به » «.فکر نجات مادرم هستم

فرانک رو کرد به سوسن و گفت:«دیدی گفتم سوسن.از همان بچگی که یک ذره قد داشت میگفت:بزرگ شوم مادرم را نجات میدهم.»بعد با تمسخر گفت:«این طوری میخواستی مادرت را نجات بدهی؟با دزدی؟با بی آبرویی؟تو با این کاری که کردی هم ابروی خودت و مادر را بردی هم «.خودتان را بیچاره تر کردی

میدانستم بهرام هنوز در بالکن ایستاده و نگاه میکند.گفتم:«به خدا قسم میخورم که من برنداشتم.»بعد صدای بهرام را شنیدم که گفت:«بس کنید دیگر اعصابم خرد شد.»و داخل رفت و .محکم پنجره را بست

چرا من توقع داشتم بهرام در آن لحظه از من دفاع کند را نمیدانم.به هرحال از دستش ناراحت .شدم

راه افتادم که به اطاق بروم.فرانک پرسید:«نگفتی گردنبند را کجا بردی؟»شاید تا آن لحظه تلاش میکردم و التماس میکردم که فرانک حرفم را باور کند.آنهم به این خاطر بود که آبرویم پیش بهرام و خانواده اش نرود.ولی حالا که بهرام هم باور کرده بود دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.گفتم:«گوش کن فرانک خانم.من...دست به...گردنبند...شما نزدم...حالا که شما میگویید من برداشتم هرکاری که دوست دارید بکنید.اصلا چرا حرص میخوردی.بروید پلیس خبر کنید.»این را گفتم و داخل اطاق رفتم.وحشت کرده وبدم.هنوز باورم نمیشد فرانک چنین اتهام بزرگی به من زده باشد و بهرام هم پذیرفته باشد.بنای گریستن گذاشتم.می اندیشیدم تا راه حلی پیدا کنم.صدای هق هق کردن و ناله کردنم در گوش خودم میپیچید.خدایا این دیگر چه بی رحمی بود؟تو که میدانی من بی گناهم.خدایا کمکم کن من طاقت ندارم.سالهاست تحمل هر رنجی را داشتم اما دیگر تهمت دزدی را...خدایا چه کار کنم؟چه طور میتوانم پابت کنم من دزدی نکرده ام.خدایا چه قدر من .بدبختم

مانند مرده ای که از گور برخاسته بود بلند شدم و پشت پنجره رفتم.فرانک و سوسن مشغول صحبت بودند.از نگاهها و اشاره هایی که میکردند فهمیدم راجع به من و گردنبند صحبت

forums.Pichak.net

میکنند.خدایا عجب گرفتاری شدم.سکه یک پول شدم.حالا چه اتفاقی می افتد.اگر مادرم بفهمد...مادرم چه میگوید.نکند او هم حرف مرا...نه نه او مادرم است.من بچه همان مادر هستم.خودش مرا تربیت کرده مرا میشناسد.میداند من آبرویم را از هر چیزی حتی جانم بیشتر دوست دارم.مادر میداند که محال است من چنین کار احمقانه ای انجام بدهم.چطور ممکن است به همین راحتی حیثیتم را جلوی بهرام و خانواده اش از بین ببرم.جلوی کسی که دوستش دارم.میپرستمش و باز انتهای فکرم به بهرام ختم میشد.

ساعت پنج شد.ساعتی که با بهرام قرار داشتم.چطور بهترین روزم و بهترین لحظه زندگیم به عزا تبدیل شد.اطاق بهرام را نگاه کردم.پنجره باز بود و پرده تکان میخورد.پس چرا بیرون نمی آید.حتام دارد فکر میکند.به من به من و به کاری که فکر میکند من انجام دادم فکر میکند.

عذاب این که حالا بهرام درمورد من چه فکرهایی میکند بیشتر از عذاب تهمت دزدی بود.وای خدایا کمکم کن که تو تنها امیدم هستی.چشمهایم از شدت گریه متورم و سرخ شده بود و پلکهایم تاول زده بودند.در اطاق قدم میزدم.صدای خداحافظی سوسن را شنیدم.بی اراده پشت پنجره رفتم.مانند کسی که سنگر گرفته باشد نگاه میکردم.داشت میگفت:«فرانک جان!حالا شما به بزرگی خودت ببخش!جوان بوده نادانی کرده خودش می آورد و سرجایش میگذارد.شما بزرگی کن و ببخش.بیچاره اگر پایش به اداره وا بشود به دادگاه میرود.برایش پرونده درست میشود.نمیتواند دانشگاه برود.در هیچ اداره ای نمیتواند استخدام بشود.خودت که میدانی همه جا تعهد اخلاقی میخواهند.گناه دارد.یتیم است.بیچاره مادر گناهی نکرده.»و فرانک که انگار سکوت کرده بود تا من بهتر بشنوم آهسته گفت:«حالا ببینم چه میشود اگر بیاورد که شاید کوتاه بیایم.»

میدانستم مخصوصا آمده بودند پشت در حیاط که م نبشنوم.آه که چقدر خوار و ذلیل شده بودم.چقدر بدبختم.به کی پناه ببرم و کی حاضر است از حقم دفاع کند.کاش بروم و به بهرام بگویم.شاید اگر واقعیت را بدانند کمکم کند.ولی محال است حرفم را باور کند.از رفتار و نگاههایش مشخص بود که حرفهای ماردش را باور کرده.حالا چطور میتوانم در چشمش نگاه کنم.وای خدا به فریادم برس...که ناگهان جرقه ای از مغزم عبور کرد.ساکت شدم.اشکهایم را پاک کردم.چشمم بر حقیقت روشن دش.حالا فهمیدم.چندین بار حرفهای فرانک را مرور کردم.انگار صدایش در گوشم پخش میشد.بعد خوب فکر کردم و فقط به یک نتیجه رسیدم.

فرانک گفت:«همه جا را خوب گشتیم.حتی کیف و وسایل سوسن را.»من هم که از خودم مطمئن بودم.پس حتما بهرام برداشته.بله بهرام برداشته.کار خود اوست.همه چیز فقط در یک لحظه از مغزم عبور کرد.یک دفعه حرفهای مادرم.حرفهای فرحناز.خط و نشانهایش.همه و همه به مغزم هجوم آوردند.کار بهرام است این هم یک بازی دیگر است.حتما مخصوصا گردنبند را برداشته تا آبروی من و مادر را ببرد.تمام این سالها هم مرا بازیچه قرار داده بود.حالا که برگشت و دید که من هنوز منتظرش نشستم و باور کردم که او مرا دوست دارد و حالا توقع دارم که به خواستگاریم بیاید و حرف از ازدواج می شود همچنین تصمیم خطرناکی گرفته و با این نقشه خواسته تا آبروی من برود.

ان کار را کرد تا من خودم پایم را از زندگیش بیرون بکشم.

بله. به این نتیجه رسیدم که بهرام تلافی کرده و تمام مدت مرا بازیچه قرار داده، منتهی، این بار بازی با روح، بازی خطرناکی که چند بار ذهن مرا به خودکشی راهنمایی کرد.

شب از راه رسید. از اطاق و از تنهایی ترسیده بودم. از خودم وحشت داشتم. از هر صدایی، حتی صدای پرندگان. چرا بهرام به من دروغ گفته؟

چقدر ماهرانه نقشه انتقام کشید. یعنی تمام این مدت به ریش من می خندیده؟ پس فرحناز راست می گفت. مادرم واقعیت را می دانست.

ولی ... پس نامه ها چه بود.پول ها ، نگاههایش آه ... آه می کشیدم وباز تنوانستم جلوی اشکم را بگیرم.

همه اش دروغ بود، کلک بود.پولها و نامه ها برای رد گم کردن بوده. ای وای که همه به من گفتند این سراب است.

اینها همه نقشه بوده، برای تلافی آخرین آزار من. انتقام بود. حدس می زدم ولی باور نمی کردم. خدایا این بازی سرنوشت چه به روزگارم آورد؟

آتشفشان منفجر شد. دریا طوفانی شد. عقده خشمم سرباز کرد و نعره کشیدم: (بهرام ..... ای بی وفا .....بی معرفت ... این بود جواب عشق من؟ محبت من؟ آن همه وفای من؟ بهرام تو قسم خورده بودی) گریه امانم نمی داد.

چقدر ساده بود دل صادق من.

چقدررویاپردازی کردم.

حالا فهمیدم چرا مادر بیچاره ام آب در صافی نگه داشتن را باور می کرد. ولی باور نمی کردم که بهرام به من راست گفته باشد و بخواهد مرا بگیرد.

آخ که هرچه بیشتر فکر می کردم، بیشتر می سوختم.

این بار صدای فرانک وبهرام را شنیدم.

فرانگ گفت: بهرام منتظر چی هستی؟ روشن کن دیگر.

دیر شده . پشت پنجره رفتم. نمی توانستند مرا ببینند ولی مطوئن بودند که نگاه می کنم.

این را از لحن فرانک فهمیدم که می گفت : تقصیر ما بود که این همه محبت به این ها کردیم.

نمک نشناس.

نمک می خورد و نمکدان را می شکند پری؟

به سرعت خودم را کنار کشیدم ولی مانند غلامی گوش به فرمان، گوش می کردم. داد کشید: ما داریم می رویم. وای به روزگارت اگر تا وقتی که ما بر می گردیم گردنبند را سرجایش نگذاشته باشی.

برویم بهرام.

اول تصمیم گرفتم بروم و روی در روی بهرام بایستم وبگویم. خودت گردنبد را برداشتی به فرانک هم بگویم که کار پسرش است.

او برداشته و نقشه اش چه بود. بعد پشیمان شدم. نه قدرت اه رفتن داشتم. نه قدرت حرف زدن. چطور ثابت کنم.

مطمئن بودم که بهرام زیر بار نمی رود و هیچکس حرفم را باور نمی کند.

در ثانی ممکن است که مسخره ام هم بکنند.

باز پشت پنجره رفتم و دزدانه نگاه کردم می خواستم دوباره بهرام را ببینم . شاید هنوز کوره امیدی داشتم،

فکر می کردم و خودم را دلداری می دادم.

شاید اشتباه می کنم.

شاید دوستم دارد.

شاید ناراحت است، حتماً فکر می کند من برداشتم.

بهرام بی آنکه حتی نگاه کوتاهی به پنجره بیاندازند، حرکت کرد و فرانک هم بیرون رفت و در را محکم به یکدیگر کوبید. آنقدر محکم که گویی صدایش در تمام باغ پیچید.

بعد هم صدای تیکاف چرخ های اتومبیل که مشخص می کرد بهرام چقدر عصبانی است.

تنهایی، غم وسکوت. تهمت ناروا و از همه مهمتر شکست روحم داشت دیوانه ام می کرد.

دیگر گریه نمی کردم.

آب از سرم گذشته بود. توی باغ رفتم، زیر بید نشستم. فقط فکر می کردم. اما هیچ راه حلی به نظرم نمی رسید.

مشکل بزرگتر از آن بود که عقل جوان من از عهده آن برآید.

تا شب بی قرار بود.

هوا تاریک شد، مثل دیوانه ها تمام باغ را دونبال گردنبند گشته بودم، هیچ اثری نبود.

دلم پر بود، ترس برم داشته قبود. برق های ساختمان همه خاموش بودند. مثل دل من ظلمت . داشتم از غصه منفجر می شدم. تمام لج و لج بازیهای من وبهرام دانه به دانه از زمان بچگی تا .آخرین روز به مغزم هجوم آورده بودند

به خودم ناسزا گفتم. دیدی پری خانم بالاخره نتیجه آن همه لج و لجبازیهایت را چطور گرفتی . .تف به این غرور لعنتی که باعث شد آبرویم برود

اگر از همان روز اول نمی رفت. از طرفی هم حرص نمی خوردم که چرا به حرف ها و قول های بهرام اطمینان کردو و به پایش نشستم، وفادار ماندم و صادقانه منتظرش ماند. دیگر طاقتم تمام .شد

مانند موج بزرگی که به شدت به صخره می خورد و صدایش از خشم یا یا شاید از درد بلند می .شود، داد کشیدم، صدایم در باغ پیچید. در آن تاریکی، سکوت شب را شکست

آه بهرام ... چشمانم از شراب نگاه پیاله قلبم را به بازی گرفت. قلب من تهی بود اما با دیدن تو .لبریز شد. لبریز ..... لبریز

.آه بهرام ... چقدر در محوطه باز خیال دویدم.به دنبال تو، خندیدم به خاطر تو

آه بهرام ... هنوز پیاله قلبم را دارم. اما افسوس که ترک خورده. تو احساسم را کشتی. ذره ذره طراوتم را گرفتی و آتش عشقم راخاموش کردی.آه بهرام من فکر می کردم تو دریای امیدی، اما .نبودی، سراب بودی

همه به مهمانی رفته بودن. اما من هم مهمانی داده بودم. مهمانی غصه ها. مهمانی درد و کینه ها. با سوخته ها و خاکستر آتش وجودم از مهمانهایم پذیرایی می کردم. موزیک مهمانیم ناله بود .و سرگرمیشان شنا در اشک های جمع شده

بهرام! آیا بهانه صبر من آنقدر گنجایش داشت که بی رحمانه هر بی رحمی را در آن سرازیر کنی؟

مگر چقدر از گرمای شعله های آتشی که به جانم افروختی لذت می بردی که این طور بی .رحمانه سوزاندیم

آخر شب بود. هول کرده بودم. حال خودم را نمی فهمیدم. نمی توانستم از شدت تورم چشم .هایم را باز کنم

صدایم گرفته بود و مرتب سرفه می کردم. آنقدر رگیجه داشتم که نمی توانستم حتی لحظه ای سرم را بلند کنم. آنقدر سرگیجه داشتم که وقتی چشم هایم بسته بودند گویی سوار بر چرخ و فلکی هستم و آن را به سرعت می چرخانند. گاهی ناله می کردم اما دیگر اشکم خشک شده .بود

.آه چقدر در آن لحظه جان سپردن آسان بود

صدای بوق اتومبیل بهرام را شنیدم. بعد باز شدن در باغ . بعد صداهایی که آهسته بود و بعد .صدای پای مادرم که به سوی اطاق می آمد

.بعد صدای باز شدن در که گاهیی جیر جیر می کرد

بعد صدای نفس های مادرم. بعد هم آهسته گفت : پری خوابیدی؟

.بدون آنکه چشمم را باز کنم گفتم: بیدارم

سرش را از اطاق خارج کرد و گفت : خانم بزرگ نخوابیده و بعد صدای خانم بزرگ را شنیدم که .گفت : باشد.... آمدم کوکب

نمی توانستم سرم را از روی بالش بلند کنم. ناله کردم، لای چشمانم را باز کردم، مادر تعارف .کرد: بفرمایید تو ، بفرمایید

باز سعی کردم بلند شوم، اما سرگیجه امانم نداد و دوباره نالیدم. خانم بزرگ وارد اتاق شد: چت شده پری؟ چرا اینقدر رنگت سفید شده؟

سلام کردم، گفت : علیک سلام و آمد بالای اطاق نشست. مادر دوید و سماور را نفت کرد. خانم بزرگ گفت: چایی نمی خورم ، بیا بنشین کوکب، مادر گفت : چشم

و آمد پایین پای من نشست. صدای فرانک هنوز شنیده می شد: بهرام مگر نمی آیی تو، کجا می روی این وقت شب؟

.و باز صدای حرکت اتومبیل بهرام و بسته شدن در حیاط را شنیدم

خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و گفت: پری! گفتم: بله خانم بزرگ، پرسید: حالت خوب نیست؟ .گفتم ببخشید، نمی توانم بلند شوم

عجیب سرم گیج می رود. مادر گفت: مجبور بودی اینقدر گریه کنی؟

.خانم بزرگ آهسته گفت: هیس ، سر به سرش نگذار کوکب، گفتم : مادر کمکم کن لند شوم

مادر بالای سرم آمد. یک دست را زیر سرم گذاشت و آهسته بلندم کردو خانم بزرگ پشتی را که .پشت خودش بود هل داد و گفت: حالا تکیه بده، سرم را لبه پشتی پنبه ای کهنه تکیه دادم

می دانستم خانم بزرگ برای چه آمده بود. با صدای گرفته گفتم:« حتماً شما هم می خواهید بدانید من گردنبند را چرا برداشتم یا حالا که برداشتم کجا بردم؟ درسته؟» و سرفه کردم. مادر «... برایم آب آورد. خانم بزرگ گفت:« ببین دخترم

دخترم؟ هیچوقت به من نگویید دخترم. می دانید چرا؟ چون اگر واقعاً دختر شما بودم آیا فرانک » «!خانم عصر جرات می کرد جلوی دوستش مرا خوار کند و تهمت بزند؟ فکر نمی کنم خانم بزرگ

خانم بزرگ سکوت کرد. گفتم:« حتماً به این فکر می کنید که اگر من واقعاً دختر شما بودم همچین کاری نمی کردم.» با تعجب نگاهم کرد. گفتم:« پس حدسم درست بود؟» باز خانم بزرگ نفس عمیقی کشید و خواست حرف بزند که گفتم:« پس متوجه شدید بین من و دختر شما چه

قدر فاصله است. کما این که اگر واقعاً شما دختری داشتید و او واقعاً چنین کاری می کرد هیچکس حتی رات حرف زدن به او را نداشت. اما من ... دختر کوکب ... و چون در این وضع هستم اگر هم واقعاً این کار زشت را نکرده باشم به راحتی تهمت به من و امثال من می چسبد. «.درسته

خواست بگوید درسته که حرفش را نیمه تمام گذاشتم و گفتم:« صبر کنید خانم بزرگ ! همین طوری حرفهای مرا قبول نکنید. من حرف دارم» بعد گفتم:« امروز من رفته بودم بازار تجریش. رفته «... بودم روسری بخرم و

و همه را تعریف کردم و در آخر گفتم:« فقط نپرسید چرا رفته بودم روسری بخرم؟» مادر نگاهم کرد.گفتم :« شما هم نپرسید» و آهسته گفتم « چون شما می دانید.» و خانم بزرگ ساکت گوش می کرد. به مادر گفتم:« بی زحمت آن قرآن را بیاور.» مادر بلند شد و قرآن را از روی طاقچه آورد. قرآن را بوسیدم و گفتم:« از سرشب وضو گرفتم و منتظر شما هستم. می دانستم تنها راهم همین است. چون هرچه فکر کردم دیگر ثابت کردن این موضوع راهی ندارد.» دوباره قرآن را «بوسیدم و دستم را روش گذاشتم :« قرآن را قبول دارید؟

هر دو گفتند:« استغفرالله !» گفتم :«من به این کتاب آسمانی و به خدا که این کتاب را در سینهٔ رسول ما گذاشت قسم می خورم که کار من نبوده و دست به گردنبند فرانک خانم نزدم. قسم .می خورم.» و باز قرآن را بوسیدم و اشکم سرازیر شد.دیگر چشمهایم تار می دید

مادر اشکش را پاک کرد و بلند شد قرآن را روی طاقچه گذاشت. خانم بزرگ آهی کشید و گفت:« گریه نکن پری جان! من باور کردم. تو پاکی » بعد زیرلب و غرق در فکر گفت:« یعنی چه؟ پس این گردنبند چه بر سرش آمده؟» و رو کرد به مادرم و افزود:« حالا اگر فرانک تنفری از پری داشت فکرمی کردم خودش مخصوصاً این کار را کرده ولی بیچاره خودش نیست خدایش هست. همیشه از پری و شما تعریف می کند. خواستم دهان باز کنم و بگویم درست حدس زدید خانم بزرگ. حس تنفر است. دسیسه است. اما نه فرانک خانم. کار بهرام است. ولی نگفتم، ساکت ماندم و این کارش را هم مانند کارهای دیگرش پنهان نگه داشتم. حتی اگر به قیمت ریختن آبروی خودم بود. به دو دلیل: اول اینکه هنوز بهرام را دوست داشتم و دوم اینکه نمی توانستم ثابت کنم. خانم بزرگ بلند شدند و خداحافظی کردند. من و مادر تنها شدیم. نه من حرفی برای گفتن .داشتم نه او حرفی برای زدن داشت. هر دو ساکت و غرق در فکر به خواب رفتیم

صبح آهسته چشمهایم را باز کردم:«مادر؟» جوابی نشنیدم. تلاش کردم تا توانستم از رختخواب برخیزم. چند کارتن و چندین بقچه وسط اتاق بود ، طاقچه خالی بود. بساط سماور جمع شده بود. پرده روی پنجره نبود. لباسهایم در کمد نبودند. ظرفها جمه شده بود. دور کارتنها طناب .پیچیده بود

«باز مادرم را صدا کردم: از حیاط پشتی صدایش آمد:«چیه پری؟

.منتظر شدم تا آمد. خودم را در اطاق زندانی کرده بودم. حتی پشت پنجره هم نمی رفتم

خجالت می کشیدم. کاری نکرده بودم ولی جزء خانم بزرگ چه کسی حرف مرا باور می کرد؟

مادر با کیسه ای که وسایل حمام را داخلش ریخته بود وارد اطاق شد. کیسه را در یک زنبیل گذاشت و با نگاهش چرخی در اطاق زد. فقط یک عکس کهنه از دختربچه ای که گربه ای بغل کرده بود و لباسهای پاره به تن داشت روی دیوار بود. خواست آن را بکند که پرسیدم :« چه کار می کنی؟ چرا اسبابها را جمع کردی؟» با عصبانیت گفت:« این جا دیگر جای ما نیست. بالاخره «... آقا بهرامت کار خودش را کرد، دیدی من راست می گفتم ، تو آنقدر بچه بودی

بس کنید مادر ، سرکوفتم نزنید.» پرسید:« نکند هنوز دیوانه وار دوستش داری» گفتم:«نخیر» « .ولی دروغ گفتم ، چون هنوز دوستش داشتم. چون نمی توانستم لحظه ای از فکرش بیرون بیایم

مادر برای بار دوم دست برد که عکس را از روی دیوار بکند که گفتم:« چه کار به آن عکس داری؟ بگذار این بماند. این عکس خاطره های بسیاری را برای اهل این خانه زنده نگه می دارد. در این «.عکس هم من هستم ف هم بهرام

ببینید من هم بارها و بارها مثل همین دخترکوچولو با حسرت به بهرام نگاه کردم. به تفاوت اینکه این دختر گربه دارد و من عروسک کهنه ای داشتم. من و مادر هر دو زدیم زیر گریه. سرم را در آغوش مادر پناه داده بودم و اشک می ریختم. ناله می کردم و مادر بیچاره هم جواب ناله هایم را .با هق هق گریه پس می داد

به این ترتیب بود که ما تصمیم گرفتیم از آن خانه ، خارج شویم. خانه ای پر از خاطره های تلخ و شیرین. خانم بزرگ گفت:« بمانید» اما دیگر هیچکس حرفی نزد. نه فرانک و نه شوهرش. بهرام .نبود. از آن شب هنوز به خانه نیامده بود. چرایش را نمی دانم. شاید ... منتظر است ما برویم

و رفتیم. دو روز دیگر به اطاقی که مادر در جنوب شهر گرفته بود اسباب کشی کردیم. مادر می گفت:« تازه باید خدار را شکر کنیم که از دستمان شکایت نکردند.» نالیدم و گفتم:«ولی من «.شکایت دارم . نه به قاضی. به خدا

می دانید از دست کی؟ از دست فرانک ، دکتر ، بهرام ... بعد پشیمان شدم و گفتم: « از دست بهرام نه. از خدا می خواهم کاری به بهرام نداشته باشد.» و زدم زیر گریه. این دیگر گریۀ عشق بود. گریۀ جدایی یکی عشق نیمه کاری. یکی طرفه عشقی که به فرید می گفتم:« مایۀ «.دردسره

اسبابها را به کمک مادر در اطاق چیدیم. اطاقی که گرفته بودیم در جنوب شهر و در یک کوچۀ باریک بود. یکی خانۀ قدیمی یک خانوادۀ پنج نفره در آن زندگی می کردند. اطاق ما در یک .راهروی باریک ، جلوی در حیاط بود

صاحبخانه یک پیرمرد و پیرزن بودند که یک دختر و دو پسر جوان داشتند. پسرها ، یکی سرباز بود و دیگری در مغازۀ آهنگری پدرش کار می کرد. دخترشان دو سال از من کوچکتر بود. اسمش ربابه بود. درخانه کمک مادرش قالی می بافت دو روز بود که از خانۀ خانم بزرگ بیرون آمده بودیم. من کم طاقت و کلافه بودم. حتی نمی توانستم به درس و دانشگاه فکر کنم. مادر با حال ناتوانش بیشتر از گذشته دور و برم را می گرفت:« پری جان تو دست نزن ، عادت نداری، خودم ظرفها را

forums.Pichak.net

می شویم.» حتی نمی گذاشت لباس خودم را بشویم. دلداری می داد و گاهی که بی طاقتی «می کردم . می گفت:« می خواهی ربابه را صدا کنم تا تنها نباشی؟

«.نه حوصله ندارم. از بس از فقر و بدبختی حرف می زند کلافه تر می شوم »

مادر نگاهی به عکس پدر که روی یک میز کوچک به دیوار آویخته شده بود انداخت و با دلخوری «.گفت:« مگر خودمان کی هستیم؟ تازه ای کاش ما وضع همین خانواده را داشتیم

اما درسته که ما هم ندار بودیم.شما هم خدمتکار بودی و من هم دختر شما بودم ولی امکانات که داشتیم.من هم برابر بهرام از امکانات آن خانه استفاده میکردم.دوستانی مثل فرحناز و .مهرانگیز داشتم.با آداب و معاشرت آنها آشنا بودم.حالا نمیتوانم خودم را باور کنم

مادر آهی از سردرد کشید و گفت:«به این زندگی هم عادت میکنی.باید عادت کنی انسان زود به «.همه چیز خو میگیرد.حالا کجا میخواهی بروی غروب است

گفتم:«حوصله خانه ماندن را ندارم.دارم دیوانه میشوم.میروم قدم بزنم و زود برمیگردم.»«تنها نرو محیط این جا مثل بالای شهر نیست.مزاحمت میشوند.»از روی حرص و لج گفتم:«نترسید بادمجان بم آفت نمیبیند.»و از اطاق خارج شدم.چند روز دیگر گذشت.ماه رمضان بود.روزه بودم.چیز زیادی برای افطاری نداشتیم.یک ظرف خرما که صاحبخانه برایمان آورده بود و کمی پنیر .که بوی نا میداد

«.پری پس چرا نمی آیی افطار باز کنی؟»گفتم:«میل ندارم»

«.بیا دخترم تو که سحری هم چیزی نخوردی فقط یک چای.از پا درمی آیی پری جان»

از فردا صبح میروم دنبال کار.نمیگذارم به تو سخت بگذرد.»و پشت سرهم سرفه کرد و » افزود...«هنوز یک مقدار پول داریم.کرایه خانه این ماه را پرداختم.نگران نباش.تا مرا داری غصه «...نخور.تا وقتی که جان...داشته باشم

بغضم ترکید:«بس کنید.شما هم...اصلا خودم میروم سرکار.از فردا صبح میگردم یک کار خوب پیدا «.میکنم.هرکاری باشد میکنم.خدا هم برای ما این طور خواسته

با لحنی که میخواست دلداریم بدهم گفت:«خداوند همه بندگانش را دوست دارد.حتما مصلحتی «.بوده تو نباید غصه بخوری.بالاخره همه چیز درست میشود

گفتم:«مصلحت بود که به من تهمت دزدی بزنند؟مصلحت بود که چهار سال عمرم را تباه «!کنم.هان؟مصلحت بود؟

کفر نگو دخترم.تو خودت باعث تمام این بدبختیها شدی.خودت لج و لجبازی را شروع » کردی.خودت از بهرام یک فرشته توی ذهنت ساختی.یک سوار بر اسب سفید که خوشبختی را برایت ارمغان می آورد.خودت ساده و زودباور بودی.چقدر فرحناز گفت من گفتم.دل آن جوان .بدبخت را فرید را میگویم.چند بار شکستی؟انسان خودش هر بلایی را سر خودش می آورد

روز بعد نگذاشتم مادر از خانه بیرون برود.گفتم:«خودم باید بروم سر کار هم سرگرم میشوم.هم توان بیشتر برای کار کردن دارم.»

ظهر شده بود زبان روزه در خیابانها راه میرفتم و دنبال کار میشگتم.تصمیم داشتم هرطور شده شب با دست پر به خانه برگردم.با خبر خوش.یک عمر مادرم زحمت کشیده بود حالا نوبت من بود که چرخ زندگی را بچرخانم.

در خیال و رویا راه میرفتم.به بهرام فکر میکردی به این که کاش همه را در خواب دیده بودم یا وقتی از خواب میپریدم متوجه میشدم همان شبی است که منتظر بهرام هستم و قرار است بروم فرودگاه پیشوازش.باز چشمان با نفوذش نگاههایش لبخندهای شیرینش روحم را...باز به یاد آخرین روز افتادم که قرار بود برای اولین بار همدیگر را تنها ببینیم و راجع به ازدواج صحبت کنیم و خاطرم آزرده شد و متوجه شدم که عابرین گاهی می ایستند و چند لحظه که نگاهم میکنند حرفی میزنند:«بیچاره...»نچ نچ میکردند و گاهی میگفتند:«بالاخره حتما یک دردی دارد.»راست میگفتند.درد داشتم.آن هم چه درد بزرگی.درد خرد شدن و درد از دست دادن عشق.درد شکست.بالاخره موفق شدم در یک بهداری شبانه روزی استخدام شوم.به اطاق رئیس رفتم.مشکلم را گفتم:«من دانشجوی رشته پزشکی هستم.فعلا از هر ساعتی که بخواهید میتوانم سرکار بیایم.»

قبول کردند.حقوق خوبی هم برایم در نظر گرفتند.هم کار منشی گری میکردم و هم پانسمان و تزریقات انجام میدادم.

دوباره وضعمان رو به راه شد.خودم برای خانه خرید میکردم.مادرم کمتر از منزل بیرون میرفت.

یک ماه گذشت.کرایه اطاق را پرداختیم.کتابهایی را که میخواستم خریدم.ظهر بود و داشتم آماده میشدم که به بهداری بروم.هم صبحها میرفتم هم بعدازظهرها.البته برای اینکه فاصله بهداری تا منزل زیاد بود غروب برمیگشتم.

از پیچ کوچه های تنگ و باریک میگذشتم که ناگهان فرحناز و فرید را مقابل خودم دیدم.فرحناز خندید جیغ ظریفی زد و گفت:«کجایی پری؟هلاک شدیم آنقدر دنبالت گشتیم؟»

از خجالت سرخ شدم سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:«سلام فرید خان.سلام فرحناز.»دست دور گردنم انداخت و سرش را روی شانه ام گذاشت:«پری خیلی بی وفایی.میدانی چند بار است به این آدرس لعنتی می آییم.»سرش را بلند کرد و از فرید پرسید:«چهار بار درسته فرید؟»هنوز به صورت من خیره بود.از چمشهایش بی تابی را میتوانستم تشخیص بدهم.هنوز با احساس نگاه میکرد.فرحناز گفت:«فکر نمیکردم انقدر بی معرفت باشی.تو نباید یک خبری به ما میدادی؟»

از خجالت حتی نمیتوانستم یک کلمه حرف بزنم.حتی خجالت میکشیدم تعارف کنم به منزلمان بیایند.این اطاق در این کوچه ها از زمین تا آسمان با اطاقی که در منزل پدر بهرام داشتیم فرق میکرد.اما فرحناز مثل بوم غلطان شده بود گفت:«کمرم درد گرفت از بس که راه آمدم.مادرت کجاست؟»

forums.Pichak.net

منظورش را متوجه شدم.از روی اجبار گفتم:«بفرمایید برویم منزل.»و کوچه را تا انتها برگشتم.خواهر و برادر عرق ریزان پشت سرم می آمدند و گاهی فرحناز با لحنی تحقیر آمیز نچ نچ میکرد و میگفت:«آخر این جا هم شد جا؟مگر ما مرده بودیم.میگفتید خودمان برایتان یک خانه جمع و جور میگرفتیم.»و فرید شاید برای اینکه نمیخواست من خرد بشوم میگفت:«فرحناز!»و فرحناز ساکت شد و هرسه وارد شدیم.

مادر هنوز پای بساط سماور نشسته بود.فرید از درون راهرو گفت:«یاالله»مادر که بهتر از من صدای فرید را میشناخت دستپاچه گفت:«ای وای!خدا مرگم بده چادرم کجاست.بفرمایید آقا فرید خان.خیلی خوش آمدید.فرحاز خانم.آقا فرید».

آه بیچاره به این مادر که نمیدانست از چه راهی میتواند دخترش را به خوشبختی نزدیک کند.اگر من اصراری کردم که با بهرام خوشبخت میشدم تن به خواسته و حرفهای من میداد.

با تعارفهای مداوم مادر فرید و فرحناز وارد اطاق شدند و هرکدام گوشه ای نشستند.مادر از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد با یک ظرف هندوانه سرخ برگشت:«شرمنده هستم آقا فرید.فرحناز خانم.خبر نداشتیم تشریف می آورید.ناقابل است.»و ظرف را جلوی دست آنها زمین گذاشت و اشاره کرد که من بشقاب و چنگال بیاورم.وضع روحی خودم بهتر از مادر بود.انگار سرب به پاهایم بسته بودند.به سختی قدم برداشتم و به سوی کمد میرفتم.آنقدر دستهایم میلرزیدند که صدای به هم خوردن بشقابها همه را متوجه کرد.

فرحناز خندید و گفت:«بیا بنشین پری جان تقصیر تو نیست کوکب خانم مقصر است که انقدر تو را لوس بار آورده.کار که بلد نیستی حداقل یک ذره معرفت داشته باش».

برگشتم و با غضب نگاهش کردم.غش غش زد زیر خنده:«شوخی میگفت:فرحناز!و فرحناز ساکت شد و هر سه وارد شدیم.

مادر هنوز پای بساط سماور نشسته بود.فرید از درون راهرو گفت:یا الله مادر که بهتر از من صدای فرید را میشناخت دستپاچه

گفت:ای وای!خدا مرگم بده چادرم کجاست .بفرمایید آقا فرید خان.خیلی خیلی خوش آمدید فرحناز خانوم.آقا فرید..

آه بیچاره به این مادر که نمیدانست از چه راهی میتواند دخترش را به خوشبختی نزدیک کند.اگر من اصراری کردم که با بهرام خوشبختمیشدم تن به خواسته و حرفای من میداد.اگر فرحناز مینشست و از برادرش و امکاناتش تعریف میکرد،تن به خواسته آنها میداد.با تعریفهای مداوم مادر ،فرید و فرحناز وارد اطاق شدند و هر کدام گوشه ای نشستند.مادر از اطاق خارج شد و هر کدام :گوشه ای نشستند.مادر از اطاق خارج شد و چند لحظه بعد با یک رف هندوانه سرخ برگشت

.شرمنده هستم اقا فرید .فرحناز خانوم.خبر نداشتیم تشریف می آورید.ناقابل است

و ظرف را جلوی دست آنها زمین گذاشت و اشره کرد که من بشقاب و چنگال بیاورم. وضع روحی .خودم بهتر از مادر نبود

forums.Pichak.net

انگار سرب به پاهایم بسته بودند.به سختی قدم برداشتم و به سوی کمد میرفتم.آنقدر دستهایم می لرزیدند که صدای به هم خوردن بشقابها همه را متوجه کرد.

فرحناز خندید و گفت:بیا بنشین پری جان،تقصیر تو نیست،کوکب خانم مقصر است که انقدر تو را لوس بار آورده.کار که بلد نیستی حداقل یک معرفت داشته باش.

برگشتم و با غضب نگاهش نگاهش کردم.غش غش زیر خنده:شوخی کردم بابا.چه دل نازک؟

باز فرید زیر گفت:فرحناز!رفتم نشستم.مادر پرسید:فرحناز خانم،شما کجا،این کجا؟چطور این جا را پیدا کردید؟

فرحناز یک قارچ هندوانه برداشت و گفت:رفته بودیم منزل خانم بزرگ که شما را ببینیم.چند وقتی میشود که پری خبر نداشتیم.خودتان که بهتر میدانید،هوا گرم شده،من هم با این حال و وضع نمیتوانم از خانه بیرون بیایم.ماشاالله پری خانم

هم که انقدر با معرفت هستند مرتب به من سر میزدند.مادر خندید و با لحنی ک میخواست از من دفاع کند جواب داد:به خدا پری جانم هم گرفتار بود.

فرحناز گفت:بله یه چیزهایی شنیدیم و سرش را پایین انداخت.

پرسیدم:چی شنیدید فرحناز ؟ها؟ انگار که پشیان شده بود و از نگاه خشمگین فرید ترسیده باشد

گفت:هیچی همینطوری گفتم. نگاهی به مادر انداختم.اشک در چشمانم حلقه بسته بود. گفتم:بگو فرحناز ،بگو ببینم چی میگفتند؟چی شنیدید؟بی اختیار زدم زیر گریه.

فرحناز به سختی خودش را به سمت من کشید.دستش را به گردنم انداخت و گفت:چیزی نگفتند پری چقدر حساسی؟تازه بگویند .

مگر ما باور میکنیم.دلم شکست.نه از حرفای فرحناز .از بی رحمی فرانک.چرا آبرویم را بردند.چرا؟

گریه نکن پری،ما میدانیم که تو بی گناهی.من باید بعدا با تو صحبت کنم.خودت میدانی راجع به چی؟

ساکت شدم.مادر هندوانه به فرید تعارف و گفت:فرید خان!به خدا من دخترم را میشناسم.بزرگش کردم.پری شیر با وضو خورده.

نان زحمتکش خورده.نمیدانم چرا فرانک خانم این تهمت را به پری زد.

فقط فرید گفت:میدانم و ساکت شد.

بعد بین فرید و فرحاز پچ پچ در گرفت.عاقبت هر دو ساکت شدند .مادر هم ساکت بود .میدانستم قرار است چه بگویند . با صحبت کردن فرحناز حدسم به یقین تبدیل شد :پری جان! گفتم : بله. و نگاهش کردم.لبخندش محزون بود گفت:نخستین بار که به خواستگاریت آمدیم یادت هست.گفتم بله و این بار نگاهم به فرید افتاد.او هم به من نگاه میکرد :.

فرحناز به فرید گفت: فرید جان و اشاره کرد که بیرون برود. فرید بلند شد .مادر پرسید:کجا فرید .خان .تشریف داشتید

فرید باز به من نگاه کرد و گفت:مزاحم شدیم.ببخشید.فرحناز به جای من هم حرف میزند.من مرخص بشوم بهتر است راحت تر هستید .با اجازه ی شما. و خداحافظی کرد و رفت. من و مادر . پشت سرش تا پشت در حیاط رفتیم

من حرف نمیزدم. ولی مادر گفت:میبخشید ما موقعیت مناسبی برای پذیرایی کردن نداشتیم.به سلامت.خوش آمدید .سلام برسانید و ...من به داخل اطاق برگشتم .پیش فرحناز نشستم و ...انگار عقده ی دلم سر باز کرده بود گفتم:تو راست گفتی فرحناز .بهرام

فرحناز گفت:بگو کژدم .نگو. بهرام! سرم را تکان دادم و گفتم:افسوس...دیدی با من چه کرد؟؟

من که گفته بودم.من که تمام این روزا را پیش بینی میکردم حالا تعریف کن ببینم موضوع گردنبند .چی بوده؟فکر کنم کار بهرام باشد

از کجا فهمیدی؟از انجا که نیش این عقرب ها فقط نیش عقرب است.بالاخره انتقام خودش را - گرفت. وقتی فرانک گفت:تو ادعا کردی وخانم بزرگ هم گفتقران را قسم خوردی که بر نداشتی فکر کردم شاید کار دوستش باشد.ولی فرانک گفت:وسایلش را بیرون ریخته.د یگر مطمین شدم .کار بهرام بوده و خواسته خودت با پای خودت کنار بکشی

.حیرت زده گفتم :پس تو هم به این نتیجه رسیدی ؟خودم هم همین فکر را میکردم

پوزخندی زد و گفت:تو هنوز ساده ای این موضوع را برای هر کس تعریف کنی همین حدس مرا .میزند. مگر خودت برداشته باشی

به خدا نه فرحناز من میخواستم چه کنم؟

خب ول کن دیگر .هنوز اسم بهرام را به زبان نیاور . حالا بگو ببینم میخواهی چه کار کنی؟ برای چه ؟

ازدواج دیگر .هنوز من حرفی نزدم که افزود:«گوش کن پری!اولین بار خواستگاری که یادت هست؟هنوز نگفته بودم «بله»افزود:«حالا آخریش را هم فراموش نکن.این بار آخری است که ما آمدیم خواستگاری.البته اگر بله را بگویی به طور رسمی می آییمولی دارم میگویم.پدرم تصمیم گرفته زری را برای فرید بگیرد.تا امروز هم منتظر ماندم تا چهره ی بهرام را بشناسی.خیالت راحت «.باشد فرید از هیچ چیز خبر ندارد

«راست میگویی فرحناز؟»

بچه ای؟خب اگر موضوع بهرام را می دانست مصرانه تا امروز صبر نمیکرد.حالا چه جوابی می » «دهی؟

«...فرحناز امشب هم فرصت بده فکر هایم را»

forums.Pichak.net

نه،هیچ فرصتی نداری،فرید هم از من خواسته همین امروز کار را تمام کنم.یعنی جواب را » .بگیرم.شش سال فکر نکردی؟»و ساکت شد

مادرم که تا آن لحظه سکوت کرده بودبه صدا در آمد:«خب پری جان!»حالا که چهره ی بهرام را شناختی.دیدی بی خود چهار سال انتظارش را کشیدی؟دیدی تو لقمه ی بهرام نبودی؟دیدی «...نمی خواست با تو ازدواج کند؟دیدی

بس کنید مادر.خواهش می کنم.»و رو به طرف فرحناز گفتم:«اگر خواستید بیایید خواستگاری»و » .بلند شدم و از اتق خارج شدم

به این ترتیب بود که فرید را پذیرفتم.طی مراسم با شکوهی که در منزل خودشان برگزار شد من و .فرید با هم نامزد شدیم و قرار شد شب عید قربان عقد کنیم و بعد هم به ماه عسل برویم

آنچه را که شوریده و مستانه می خواستم از دست داده بودم.حلقه ی فرید در انگشتم بود.سرنوشت چه بازیها دارد.فید شریف بود،با شخصیت بود.با آداب و کمال بود.اما من ذره ای نسبت به او احساس نداشتم.عشق نداشتم.دست خودم نبود.شاید از بخت برگشته ام بود و .سرنوشت برایم رقم دیگری زده بود

فرید برای ما خانه ای تر و تمیز و نقلی در بالای شهر خرید.شش دانگ خانه را به نام من کرد.آنقدر بزرگمنش بود که حتی فرصت نمیداد من یا مادرم از او تشکر کنیم.تمام اثاثیه را عوض کرد.فرش نو خرید.یخچال و اجاق گاز خرید.برای مادرم چادر و کفش خرید.خرج دانشگاه و کتابم را از پیش دست مادرم داد.برایم دفترچه ی پس انداز باز کرد.مادرم میگفت:نآقا فرید راضی به این همه زحمت نیستیم.»عاشقانه به من نگاه میکرد و می گفت:ـتوی این دنیا از خدا یک چیز می خواستم.تو را می خوستم پری.من جز تو هیچ کس و هیچ چیز ندارم. چه می دانی در این چند سال چه کشیدم؟شب ها به عشق دیدن خواب تو می خوابیدم.وبه ذوق دیدن تو از خواب بیدار می شدم.از همان اول که مرا رد کردی عاشق تر شدم.دیوانه تر شدم. چه کار کنم دست خودم «که نبود.زیر لب گفتم می دانم.پرسید:«چیزی گفتی پری جان؟

دوست نداشتم مرا اینطور صدا کند.همان پری کافی بود.هنوز به فرید عادت نکرده بودم.مرتب با روح خسته ام جدال داشتم.چه کنم؟من هم دست خودم نبود.هر کاری میکردم نمی توانستم مجسم کنم به عنوان زوج می توانیم زیر یک سقف زندگی کنیم.فرید را دوست داشتم ،اما مثل یک برادر.مثل یک انسان چون واقعی بود.چند روز از نامزدی من و فرید گذشت.هر روز بع از ظهر،وقتی از شرکت برمی گشت دنبالم می آمد. صدای بوق اتمبیلش را می شناختم.آن روز وقتی سوار شدم یک بسته و یک شاخه گل دستم داد.پرسیدم:شنبه نهم خرداد ،سیزده روز «مان « بابت چیه؟» خندید:« باز کن ببین خوشت می آید؟

علاقه ای نداشتم بسته را باز کنم. برایم هم نبود چه چیز در بستهٔ کادو شده است.آرام آرام بسته را باز کردم. یک جعبهٔ طلا. بازش کرد. یک گردنبند قلب، با عجله درش را بستم. به فرید «.نگاه نکردم و گفتم:«ممنونم

forums.Pichak.net

مثل اینکه نپسندیدی؟ می خواهی برویم خودت پسند کنی؟چه کار کنم ممکن است در خرید » کردن سلیقه نداشته باشم ، اما مطمئن هستم که در انتخاب همسر سلیقه دارم. آن هم چه «سلیقه ای؟

.داخل یک کوچه پیچید

این جا کجاست فرید؟» گفت:« صبر کن ، می فهمی.» توقف کرد. چشمم به تابلوی دفتر ثبت » افتاد. باز پرسیدم:« این جا چه کار داری؟» گفت:« فعلاً پیاده شود عزیزم، خودت می فهمی.» پیاده شدم. جلوی در ایستاد و گفت:« اول شما بفرمایید خانم!» انگار حسرت داشت روزی مرا خانم صدا بزند.» داخل رفتم. پشت سرم آمد و هر دو وارد دفترخانه شدیم. آهسته پرسید:« بگو ببینم جریان چیه؟» هر دو روی صندلی نشستیم. زیر گوشم گفت:« یادت هست آن روز فرحناز گفت پدر باغ شمیران را به نام من و فرحناز کرده.» سرم را تکان دادم و منتظر شدم ادامهٔ صحبتش را بشنوم. گفت:« می خواهم سهم خودم را به نام تو بزنم. هرچند لیاقت تو بیشتر از این ها است.» بلند شدم و با عجله از دفترخانه بیرون آمدم. پشت سرم دوید و گفت:« چی شد پری جان؟حرف بدی زدم؟» در حالی که با عصبانیت در اتومبیل را باز می کردم گفتم:«چرا فکر می کنی باید فقط راجع به مادیات با من صحبت کنی؟ من خانه و باغ و زمین را می خواهم چه کنم؟» و سوار شدم و با خود فکر کردم که شاید فکر می کند من کمبود این چیزها را دارم. هرچند خودم بهتر از هرکسی می دانستم دارم بهانه گیری می کنم. فکرم جای دیگر است. دیگر قلبی در ووجودم احساس نمی کردم. یک قلب داشتم که آن را چهار سال پیش به دست بهرام سپردم. او هم با آهنگ بی رحمی شیشهٔ عشقش را شکست. ای وای بهرام با من چه کردی؟ ظلم کردی بهارم ، دلم نمی آید نفرین کنم. ولی بدان که توی این دنیا یک انسان ناامید و بدبخت را ناامیدتر و بدبخت تر کردی. ای کاش حداقل روبرویم می ایستادی و با جراب می گفتی که مرا بازیچه قرار دادی و مرا نمی خواهی اما بازی در نمی آورد و تهمت ناروا نمی زدی. کاش قلم پایم .خرد می شد و هیچ زمان شمال نمی آمدم

«عزیزم ! دوست داری امروز کجا برویم؟ »

کم کم چشمم بر واقعیات گشوده می شد، باید حقیقت را می پذیرفتم و به تدریج و با تانی. مثل «.شیری که در قفس گرفتار شده باشد گفتم:«هرجا شما دوست دارید

باز عاشقانه نگاهم کرد و گفت:« من همیشه دربند را به همه ترجیح می دهم می دانی چرا؟» «نگذاشت جواب بدهم افزود:« خاطرهٔ آن شب دربند را هیچ وقت فراموش نمی کنم . تو چطور؟

انگار که محکم گلویم را فشار می دادند و صدایم بیرون نمی آمد گفتم: « من هم همین طور.» ولی دروغ می گفتم. آیا می توانستم زندگی مشترکم را با دروغ شروع کنم؟

آه ای روزگار، من که از غرور سر به آسمان می ساییدم، حالا مایهٔ ترحم شده بودم. هرچه بیشتر فرید به من محبت می کرد من احساس می کردم به من ترحم می کند. دلم می خواست مطمئن شوم. پرسیدم:« آقا فرید ، شما چرا با دختر عمویتان که از قرار خیلی هم به شما علاقه داشت ازدواج نکردید؟ » خندید و گفت:« چرا باید ازدواج می کردم؟» گفتم:« خب، هم دختر «... عمویتان بود. هم با او اختلاف طبقه ای نداشتید. منظورم ... منظورم

میان حرفم پرید و گفت:«بهتر شد که این سوال را کردی.» گفتم:«چرا؟» گفت:« وقتی من همه چیز دارم ، وقتی زندگی راحتی دارم دیگر نمی روم دنبال پول. کمبود زندگانیم را جبران می کنم.» پرسیدم:« چه کمبودی؟» نفس عمیقی کشید و برای لحظه ای به چشمانم خیره شد و گفت:« کمبود من عشق بود. من زری را دوست نداشتم ، اگر چه زری یا پدرش تمام دنیا را داشته باشند. من قلبم اسیر تو شده بود. از همان لحظهٔ اول که تو را دیدم آرزو کردم روزی همسرم بشوی. تو که نمی دانی آن چشمهایت قصد جان انسان را می کند. قربان خدا بروم، این همه «... زیبایی را به یک نفر می دهد

ناراحتید؟» با صدای بلند خندید و گفت:« اگر مال خودم نمی شدی آره . ناراحت که چه عرض » کنم، دیوانه می شدم.» بعد آهسته گفت:« فقط انشاءالله خدا کمک کند و بتوانم خوشبختت کنم.» در دلم گفتم:« چی می شد بهرام هم مثل فرید فکر می کرد، چرا او مرا خوار و ذلیل دید. «چرا او مرا نخواست چون دختر کوکب بود. چرا او احساس نداشت و دنبال عشق نبود؟

فرید با لحن آرامی پرسید:« پری راستش را بگو، آنقدر که من تو را می خواهم تو هم مرا می خوهی؟ البته اگر ذره ای هم مرا دوست داشته باشی برایم کافی است. چون آنقدر به تو محبت می کنم تا بالاخره عاشقم بشوی. عشق باید مثل شراب جا بیفتند. می گویند تب تند زود عرق «.می کند

راستی می گفت این یکی را راست می گفت. سکوت کرده بودم. دوباره خواست بپرسد که آهسته تر از خودش گفتم:« بله می خواهم.» باز دروغ گفتم. وجدانم عذابم می داد. چرا او را .گول می زدم

قرار بود برای خرید عقد برویم. مادر فرید اصرار کرد که مادرم هم بیاید. فرحناز به دلیل زایمان نمی توانست همراهمان بیاید ولی پیغام داده بود که روی خرید عقد یک دست لباس شیک هم برای خودش و دخترش که هنوز دو وجب نبود بخریم. از صبح در بازار تجریش و هرجا که مادر فرید .آدرس می داد گشتیم. فرید خیلی خوشحال بود. شاید بیشتر از دامادهای دیگر

قبل از هرچیز فرید سفارش سرویس خواب داد. مادرش سفارش لباس عروس. بعد وارد بازار طلا شدند. یک سرویس جواهر و یک پشت حلقه که نگین سبز داشت برایم خریدند. من هیچ چیز انتخاب نکردم. خودشان می بریدند و می دوختند و هربار که از من سوال می کردند قشنگه ، بی آنکه با دقت نگاه کنم می گفتم:« بله، قشنگه.» بعد بدون لحظه ای مکث پولش را می پرداختند و سراغ وسیلهٔ بعدی می رفتند که در لیست نوشته بودند. وارد هر مغازه که می شدیم به جای فرید، بهرام را کنارم می دیدم. به جای صدای فرید صدای بهرام را می شنیدم. بعد به خودم می .آمدم .آه می کشیدم و افسوس می خوردم

ظهر شده بود. در رستوران نشسته بودیم. فرید رفته بود دستهایش را بشوید. وقتی برگشت بهرام را جای او دیدم که دستهایش را خشک می کند و به سوی من می آید. لبخند می زند و «!می پرسد:« از این جا خوشت می آید پری جان

forums.Pichak.net

آخ، من بودم که گفتم آخ. مادرم از زیر میز گوشت رانم را لای انگشت فشار داد تا حواسم سر جا بیاید. تازه به خودم آمدم. مادر فرید پرسید:«چی شده پری؟ گریه کردی؟» و باز متوجه شدم که «.برای چندمین بار اشک در چشمم جمع شده است

«.گفتم:«نه، فکر می کنم دود این پیازها در چشمم رفته باشد

فرید با لحن شوخی گفت:«پدر این پیازها را در می آورم که اشک چشم عزیز مرا در آورده باشند.» مادرش خندید و رو به مادر من گفت:« خوش به حال پری جان! چقدر فرید دوستش دارد.» مادر هم برای آنکه حرفی زده باشد گفت:« پری هم خیلی به آقا فرید علاقه دارد.» تازه متوجه شدم که من باعث شدم آن پیرزن هم دروغ گوی ماهری بشود. مادرم خوب می دانست من هنوز بهرام را دوست دارم ولی نظرش این بود وقتی با فرید ازدواج کنم به کلی بهرام را .فراموش می کنم

هفته حمام فرحناز بود. طبق رسم و رسوماتی که داشتند برای دخترش جشن گرفته بودند و قرار بود که بزرگان و فامیلشان جمع بشوند و برایش اسم انتخاب کنند.ما هم دعوت داشتیم.فرید یک دست لباس شیک برای من و یک پیراهن هم برای مادرم خرید.گفت:«میخواهم خانمم در بین همه مهمانها تک باشد.»به من گفت به آرایشگاه بروم.گفت هرطور خودم دوست دارم موهایم را درست کنم.گفت:«در ضمن یک خبری دارم که اگر بشنوی از خوشحالی جیغ میزنی.»گفتم:«بگو «.فرید.»گفت:«شب میگویم

غروب شده بود تمام چراغهای سالن آریشگاه روشن شدند.غیر از من یک عروس و چند خواهرش هم نشسته بودند.عروس که مشخص بود سن و سالی هم ندارد مرتب جلوی آینه میچرخید و با تور لباسش ور میرفت.آرایشگر مرتب تأکید میکرد که آرایش صورتش را به هم نریزد.خوش به حالش چه قدر بی تابانه منتظر داماد بود.مرتب از دختری که همراهش آمده بود و گویا خواهر ...شوهرش میشد سؤال میکرد نیامد؟پس چرا اینقدر دیر کرد و چند لحظه بعد دوباره میپرسید

من با موهای پیچیده زیر سشوار کلاهی نشسته بودم.یکی از شاگردان آرایشگاه آمد و بعد از اینکه به ساعتش نگاه کرد سشوار را خاموش کرد و گفت که جلوی آینه بشینم.روی یک صندلی کنار صندلی عروس نشسته موهایم را از بیگودیها باز کردند.پوش دادند گاهی از درد جیغ ضعیفی میکشیدم.آرایشگر میخندید و میگفت:«حالا اینقدر بی طاقتی وای به حال شب عروسی.»و تافت زد و شروع کرد به جمع کردن موهایم.«دختر خانم قدر این موها را میدانی یا نه؟خوش به حال صاحبش.»بعد از بالای سرم روی صورتم خم شد و پرسید:«ببینم؟»کمی سرم را بالا نگه داشتم.نگاهی تحسین آمیز و لبخند کمرنگی روی لبانش ظاهر شد و گفت:«آرایش صورت هم میخواهی؟»گفتم:«نه!»و زیر لب گفتم:«برای کی آرایش کنم؟»پرسید:«چرا عزیزم؟مگر امشب مهمانی نیست؟»گفتم:«چرا اما شوهرم.»و ناگهان از اینکه فرید را به عنوان شوهرم خطاب کردم از خودم متنفر شدم و افزودم:«خواستند که فقط موهایم را درست کنم.»ولی انگار آرایشگر هم روانشناس بود و فهمید که دلم خوش نیست.«قربون عظمت خداوند بروم این همه زیبایی آن وقت مرتب آه میکشد و حتی حاضر نیست صورتش را آرایش کند.»بعد انگار مطمئن بود راز دل مرا فهمیده رو کرد به شاگردش و گفت:«وقتی بهت میگویم شوهر به همین خاطره دیگر عزیزم.بیا نگاه کن.»این یک نمونه اش.از این که حدس میزد درست گفته به خودش بالید و به من گفت:«شما بگو تو رو خدا درست نگفتم آخر شوهر میخواهد چه کار کند؟ببین این دختر به این

خوشگلی مثل پنجه آفتاب آن وقت چه طور دلمرده شده.حالا دیدی راست میگفتم؟حالا ما گفتیم.پشیمان میشوی.»و سنجاقی را محکم در موهایم فرو کرد.حالش را نداشتم بحث کنم و مجبور بشوم درد دل کنم.سرم را تکان دادم و گفتم:«درست فرمایش میکنند.»و آرایشگر سنجاقی را از لای دندانش کشید و همچنان در موهایم فرو کرد و گفت:«طفلکی هر روز ناله .«میکند که چیه کسی نیامد خواستگاریم

دخترک که انگار راضی نبود من قضیه اش را بفهمم سرخ شد و با غضب رفت پشت پنجره و لحظه ای بعد گفت:«داماد آمد.»و همراه جمله اش آهی از ته جگر کشید که دلم به حالش کباب شد.برای لحظه ای در فکر فرو رفتم.شاید من قدر نعمتهایی را که خداوند به من عطا کرده بود را نمیدانستم.طفلکی یک چشمش انحراف داشت و لبها و بینی اش هم که...لبم را گاز گرفتم و با .«خودم گفت:«استغفرالله

عروس را کل کشان از آرایشگاه بیرون بردند.تنها من ماندم.آرایشگر مرتب از من تعریف میکرد و افسوس به حالم میخورد تا اینکه بالاخره زنگ آرایشگاه را زدند و فهمیدم فرید دنبالم آمده است.حاضر بودم.لباسم را همان جا عوض کردم.سرویس جواهرم را انداختم.رژ کمرنگی روی لبهایم زدم تا فرید متوجه پریدگی رنگ که از شدت فکر و خیال بود نشود.کفشهایم را عوض کردم و همانها را که فرید انتخاب کرده بود را پوشیدم.آرایشگر به به و چه چه میکرد:«هزار ماشاءالله تو عروس شوی چه غوغایی میکنی.نگاه کن طاهره.»به شاگردش میگفت:«مثل فرشته ها شده.الحق که پری هستی.»و دوباره رو به شاگردش گفت:«زودتر درها را قفل کن.»و رویش را برگرداند به طرف من و گفت:«ماشین دارید؟»گفتم:«بله.»گفت:«اگر اشکال ندارد ما هم تا سر خیابان اصلی با شما بیاییم.ها؟اشکالی ندارد؟»گفتم:«نه خانم!چه اشکالی؟بفرمایید.»و هر سه از پله های آرایشگاه پایین آمدیم.فرید در اتومبیل نشسته بود.قیافه دامادهای منتظر را به خود گرفته بود.لحظه اول که چشمش به من افتاد خشکش زد با عجله پیاده شد و به سویم آمد.«وای پری.ماه شدی دختر تو چه کار میکنی روز به روز خوشگل تر میشوی؟»اصلا حواسش به آرایشگر و شاگردش نبود گفت:«درست همانطور که میخواستی شدی عزیزم.فقط...فقط»بعد با دقت نگاهم کرد و چون به خوبی زیر تنها چراغ جلوی در آرایشگاه نمیتوانست خوب ببیند «افزود:«فقط چرا صورتت را درست نکردی؟

«کمی لبهایم را به یکدیگر مالیدم و گفتم:«پس این چیه؟

انگار که از خوشحالی دیوانه شده بود چرخی دور خودش زد و گفت:«یعنی این همه تغییر و خوشگلی فقط به خاطر موها و لباست است؟»که آرایشگر سلامی کرد و گفت:«شما شوهرش هستید.»فرید که تازه متوجه آنها شده بود سرش را پایین انداخت صدایش هم پایین تر آورد و .«گفت:«بله.میبخشید من متوجه حضور شما نشدم

آرایشگر بیچاره که تازه متوجه شده بود تا چه حد راجع به شوهر من اشتباه فکر میکرد گفت:«خوش به حال شما که چنین خانمی زیبایی دارید و خوش به حال خانمتان که دارای چنین .«همسری مهربان و قدرشناس است

اما درد من شوهر و قدرشناس و وظیفه شناس و غیره نبود که او نفهمیده بود چرا دل من خوش !من خوش نیست که درد من از دست دادن عشقم بود.عشقم

forums.Pichak.net

در بین راه فرید حتی نمیتوانست درست رانندگی کند.سر خیابان اصلی آرایشگر و شاگردش پیاده شدند و تشکر کردند بعد فرید که تازه دور و برش را خلوت دیده بود شروع به تعریف و تمجید از من کرد.زن من یک دنیا می ارزد.همسر من بهترین همسر دنیا است.خانم من خوشگل ترین و باوفا ترین خانم دنیا است.و خدا را شکر میگفت و من در همان لحظه ها فقط به بهرام فکر .میکردم

«خانم مهربانم؟»

«.با من هستی؟بله بله»

تو فکر بودی؟»گفتم:«توی چه فکری»گفت:«نکند مثل من تو فکر ماه عسل بودی؟»انگار برای « «اولین بار بود این واژه را مشنیدم متعجب پرسیدم:«ماه عسل؟

خندید و چند لحظه ساکت شد.گویا داشت فکر میکرد.باز من هم فرصت را غنیمت شمردم و تو فکر بهرام رفتم.و باز افکارم را از هم پاشاند و پرسید:«پری تو دوست داری برای ماه عسل کجا «.برویم

از شنیدن این کلمه متنفر بودم یا شاید دوست نداشتم از زبان فرید بشنوم.گفتم:«نمیدانم هرجا .دوست داشته باشید.»و باز دروغ گفتم و از خودم متنفر شدم

«در خانه فرید رسیدیم.کوچه پر از ماشین بود.پرسیدم:«مادرم آمده؟

گفت:«قبل از اینکه در آرایشگاه بیایم مادرت را آوردم.»بعد لحظه ای خیره در چشمهایم نگاه کرد و گفت:«پری»سرم را به علامت گوش میکنم تکان دادم گفت:«بیشتر از آن چه فکرش را بکنی دوست دارم.برای همین هرچه را که متعلق به تو باشد را دوست دارم و برایش احترام «!قائلم.مادرت را مثل مادرم شاید بیشتر هم دوست دارم.دلم میخواهد باور کنی پری

گفتم:«باور میکنم.»ولی این بار دروغ نگفتم.او واقعا مرا میپرستید.اما من من بیرحم من نامهربان .فکرم جای دیگری بود

وارد شدیم.تمام فامیل های فرحناز بودند و اکثر فامیلهای رضا،فرحناز و دختر کوچلوی تپلش را تازه از حمام آورده بودند. دور تخت فرحناز و بچه پر از سبدهای گل بود.انگار این مادر و بچه در باغ گل خوابیده بودند.در بین همه فقط جای پدر فرحناز خالی بود.من و فرید با تک تک مهمانها احوال پرسی کردیم و من متوجه شدم زیباییم چشم همه را خیره کرده کرده بود.اما برایم مهم نبود.به زری و خواهرهایش رسیدیم.از جا بلند شدند .اما من که شاید آنها فکر میکردند برگ برنده در دست من است مهربان،خوش اخلاق و با رویی خوش با هر سه نفرشان احوال پرسی کردم.در همان لحظه فرید زیر گوشم گفت:حالا خبر خوش است.به طرف فرید چرخیدم :بگو،خواهش میکنم.نگاهش به طرف آخر سالن .یعنی پشت سر من بود.گفت :فعلا نگاه نکن.چشمهایت را ببند عزیزم،بستم.حالا ساکت بایست.گفتم:فرید بگو دیگر. گفت:صبر کن ببینی تا بشنوی.دو دست روی چشمانم حس کردم.دستهایم را روی دستها گرفتم و بعد خیلی آهسته گفتم:مهرانگیز آمده و دستها برداشته شدند و خدم را در آغوش مهرانگیز دیدم. جیغ زدم.مهرانگیز

forums.Pichak.net

جان و صورتش را بوسیدم.چشمانش از فرط شادی برق میزدند اما غم پنهانی در چهره اش دیده میشد.دستانش را دور گردنم حلقه کرد.صورتم را بوسیدو گفت:مبارک باشد پری عزیزم. و دستم را گرفت و هر دو رفتیم کناری روی مبل نشستیم .گفتم:چه قدر شکسته شدی مهرانگیز ؟گفت:غصه ی مرد بی وفا پیرم کرد. آه کشید و گفت:مگر توی نامه برایت ننوشته بودم؟ گفتم چرا .پو هر دو ساکت شدیم .این بار او از من پرسید:متاسفم پری ،جریان گردنبند فرانک و بی وفایی هرام چه بوده!و چون میدانستم همه را فرحناز برایش تعریف کرده گفتم:درست شنیدی و این بار همزمان هر دو آه کشیدیم و او گفت:شانس آوردی که زود چهره اش را شناختی.خدا را شکر کن که مثل من چندین سال عمرت را به پایش نریختی.آن وقت توی کشور غریب تمان دار و ندارت را بگیرد و خیانت هم بکند.و زد زیر گریه.در میان گریه اش گفت:آن وقت چه کار میکردی؟ اشکهای من هم که دنبال بهانه بودند سرازیر شدند.مهرانگیز ساکت شد و گفت:ببخشید پری جان ناراحتت کردم،بلند شو اشکهایت را پاک کن ببینم.خوب نیست .الان یک نفر از توی هال رد میشود و میبیند. ودر حالی که دستم را می گرفت و از روی مبل بلندم می کرد افزود:ـما مجبوریم در برابر کوهی از مشکلات استوار محکم بایستیم.گریه کهچاره ی کار نیست.»گفتم «ولی دیگرکار از کار گذشته»و از روی مبل بلند شدم و با دیدن فرید حرفم را خوردم.نفهمید گریه کردم یا شاید به روی خودش نیاورد فقط شادمانه دستم را گرفت و دوباره به جمع مهمانها برد.به دوستانش که برای اولین بار مرا میدیدند معرفی کرد و با افتخار شانه به شانه ام حرکت می کرد.مهمانها با سر و صدا می گفتند و میخندیدند.خدمتکارها میز ها را برای شام می چیدند.فرحناز روی تختی که کنار پذیرایی برایش زده بودند به طور نیمه نشسته و به بالش پر قو تکیه داده بود و با رضا صحبت میکرد.بالاخره آخر شب،اسم را برای کودکشان انتخاب کردند.نام اورا فاطمه گذاشتند.بعد هر کدام از مهمانها می رفت و صورت بچه را می بوسید،و هدیه ای کنار تختش می گذاشت.یک بار به چپ بعد به راست نگاه کردم ،فرید را در کنار خودم ندیدم.من که چیزی نخریده بودم.همین طور مادرم،یعنی با رسم این خانواده آشنا نبودیم.در خانواده ی فرانک و دکتر هم که هیچ زمان فرزندی به دنیا نیامده بود که...نه؟اینها همه تقصیر این بود که ما معاشرت نداشتیم و با رسم و رسومات آشنا نبودیم.آخر ما کجا و این رفت و آمدها کجا؟ فرید برگشت پرسیدم:«کجا رفته بودی...»بعد چند لحظه این دست و آن دست کردم و سرم را به گوش فرید نزدیک کردم:«فرید!چرا نگفتی من و مادرم برای بچه ی فرحناز هدیه بخریم.»همانطور که گوش به حرفهای من سپرده بود با صدای بلند خندید،ولی کسی به صدایش توجه نداشت.شلوغ بود و همه توجهشان به کادوهایی بود که نهمانهی دیگر می دادند. فرید دست در جیب کتش کرد و دو جعبه ی کوچک طلا در آورد.روی هر کدام یک شاپرک مصنوعی چسبانده بود.یکی بنفش دیگری زرد.زرد را داد دست راستم و گفت:«این را خودت بده،» بنفش را هم داد دست چپم و آهسته گفت:«این هم برای مادرت.راضی شدی عزیزم؟»بی آنکه هیچ احساسی داشته باشم تشکر کردم و گفتم:«متشکرم.»به سمتی رفتم که مادرم نشسته بود.او هم نگران به نظر می رسید و دلیل نگرانیش هم فقط میتوانست نبردن کادو باشد.رفتم کنارش نشستم.گفت:«پری جان یادت باشد وقتی رفتیم خانه حتما برایت اسفند دود کنم مادر.»خندیدم و گفتم:«پس برای این نگران بودید؟»طبق عادت دست دور لبش کشید و گفت:«تو نمیشنوی همه در مورد تو چه می گویند.»پرسیدم:«چه می گویند؟»«چه می دانم چه می گویند.»پیر زن کلافه بود.سر به سرش نگذاشتم و گفتم:«بگیرید»گفت:«این چیه؟»گفتم:«فرید خریده گفت شما بدهید به فرحناز.البته فکر می کنم برای کودکش باشد.» «مگر تو نمیدانی چی داخلش است؟»گفتم:« نه ، از کجا بدانم.راستی خوب شد گفتید.باید اول خودمان بدانیم چی هدیه میدهیم و در دو جعبه را باز

forums.Pichak.net

کردم.»یک پلاک که رویش نوشته بود فاطمه،در جعبه ی من بود و در جعبه ی مادر یک زنجیر بود. رفتیم و صورت فرحناز و کودکش را بوسیدیم.فرحناز بوی شیر،بوی پودر بچه و خلاصه از این چیزها می داد.شکل مادر به خودش گرفته بود.زیر گوشش گفتم:«نگرانی دوره ی دبیرستان که یادت هست؟»لپم را در انگشتش گرفت و گفت:«مگر می شود یادم برود.»آهسته تر گفتم:«دیدی خدا بزرگ است.هم ازدواج کردی و هم مادر شدی.» او هم خندید. صورتم را بوسید:«خودت چه طور دیدی بالاخره زن برادر خودم شدی؟»دوباره خنده از روی لبم جمع شدو برگشتم.فرید مدام در کنارم بود.حتی لحظه ای از من جدا نمی شد.مرتب از آینده و زندگی مشترکمان صحبت می کرد از او پرسیدم:«از کجا می دانستی فرحناز اسم دخترش را فاطمه می گذارد که برایش پلاک خریدی؟»گفت:«تمام این نه ماه رضا می گفت اگر بچه ام پسر باشد اسمش را علی و اگر دختر باشد اسمش را فاطمه می گذارم.»بعد از من پرسید:«حالا بگو ببینم،تو دوست داری اسم دخترمان چی باشد؟اصلا دوست داری بچه ی اولمان دختر باشد یا پسر؟من که عاشق دختر هستم.» جوابش را ندادم و سر درد را بهانه کردم.به محض اینکه شنید ،سرم درد می کند رفت برایم قرص آورد.آب قند آورد،دست و پایش را گم کرده بود و به مادرم گفت:«بهتر است برود توی اتاق خواب من. استراحت کند،خوب می شود»گفتم:«نه، فقط اگر حرف نزنم خوب می شوم»گفت:«ببخشی پری جان.تقصیر من بود.مدام حرف می زنم.»بعد خنده ی حق به جانبی کرد و گفت:«خب چه کار کنم.ذوق زده ام،شاید اگر همان سال اول قبول می کردی با من ازدواج کنی اینقدر ذوق زده نمی شدم.این چند سال انتظار...»جلوی دهانش را گرفت . افزود:«باز که حرف زدم »و ساکت شد. باز دلم به حالش سوخت و در سکوت به بهرام فکر می کردم.به او که حالا چه کار می کند؟یا به چه فکر می کند.آیا ذره ای مرا یاد می کند؟به فکر من فرو می رود؟می گوید کجاست با نمی خواهد بداند چه کار می کنم... آه بهرام...ممکن است روزی به سویم برگردی؟...ولی نکند آن روز دیر شده باشد آه بهرام...من از تو قایقی مطمئن بر روی آب روان زندگی ساخته بودم.و خودم را ؟آن قایق سوار می دیدم.اما بی رحم تو قایق را شکستی،بی و فاییت رویای اطمینانم را به سرابی تبدیل نمود تو...بهرام...تنهایی و بی کسی ام را دو چندان کردی.نمی دانی که چقدر افسرده ام .پژمرده ام.امشب از پنجره ی اتاقم به پنجره ی چه کسی نگاه کنم؟آه بهرام!دلم برای رقص برگهای بید تنگ شده.برای صدای پرندگان،

حتی برای لحظه های انتظارم. آه بهرام ! مگر تو نگفته بودی به خاطر من حاضری کوه را روی دوش بکشی؟ مگر ننوشته بودی به خاطر من باد را نشانه قرار می دهی ، و برای اینکه روزی به من برسی حاضری تمام خاک بینمان را دانه به دانه بشماری؟ پس چه شد آن جمله های شیرینت، امیدوار کننده ات. چرا باید ... چرا باید باور کنم که تو مرا نخواستی، چرا بهرام .. چرا عزیزم ... « عزیزم پری! بهتری شدی؟» وای که دوباره این فرید بالای سرم است. خدایا چه گرفتاری شدم ها؟ ... گفتم :«نه، هنوز هم سردرد دارم.» این را گفتم که باز بگذارد در تنهایی با خودم خلوت کنم. همان شد. دوباره برخلاف میلش رفت و من باز در خودم و رویای بهرام غرق شدم. شب فرید من و مادرم را به خانه رساند و گفت فردا صبح از شرکت می آید و برایمان میوه و شیرینی می آورد. گفتم:«زودتر بیا. ممکن است مهرانگیز...» نگذاشت حرفم تمام شود و گفت:« چشم خانوم خانوما...خیالتان راحت باشد. مطمئن باشد من قبل از مهرانگیز می رسم.» و چون مطمئن شد داخل رفتیم و در را بستیم ، حرکت کرد و رفت. مادر نفس عمیقی کشید و گفت:« خدایا شکر که دخترم خوشبخت شد. حالا با خیال راحت می توانم بمیرم.» داخل رفتیم. خانه که فرید برایمان خریده بود ، عبارت بود از دو اطاق که مابینشان یک در چوبی شیشه ای

forums.Pichak.net

می خورد. یک راهرو که ته راهرو آشپزخانه ، یک حیاط خلوت کوچک و داخل حیاط خلوت حمام بود. هرشب توی اطاقی می خوابیدم که پنجره اش در حیاط باز می شد. ساعت از دو بامداد گذشته بود. پنجره را باز کردم. نسیم خنکی صورتم را نوازش داد. مادر رختخوابها را پهن کرده و من مشغول بازکردن سنجاقهایی شدم که داخل موهایم بودند. هر دانه را که می کشیدم مقداری از مویم باز می شد. طرف راست را باز کرده بودم که صدای خُرخُر مادر بلند شد، دست بردم و هنوز سنجاق اول را از طرف چپ بیرون نکشیده بودم که صدای ضربه های بسیار ضعیفی را که به در حیاط می زدند شنیدم. انگار کسی داشت با یک سنگ ریز یا سکه آهسته به در می زد. هر بار فقط سه ضربه . تق تق تق و چند لحظه بعد دوباره ... کمی ترسیده بودم. یعنی ممکن است این وقت شب، فرید برگشته و فراموش کرده ...ولی فرید که زنگ می زند. دستم را از سنجاق برداشته و با همان وضعی که یک طرف موهایک جمع بود ونیم دیگر آویزان داخل حیاط رفتم برق حیاط را که چراغ ضعیفی بود را روشن کردم و پرسیدم، کیه؟ هیچ صدایی نشنیدم. خواستم برق را خاموش کنم و برگردم که دوباره تق تق تق . این بار خیلی آهسته ولی کنجکاوانه پرسیدم:«کیه،کیه؟» باز صدایی نشنیدم.فکر کردم مادرم بیدار نشود بهتر است . ممکن است چون تازه خوابش برده با وحشت از خواب بپرد. با عجله برگشتم دورن اطاق چادر کهنهٔ مادر را سر کردم و پشت در رفتم. باز پرسیدم:«کیه؟» صدایی بسیار ضعیف و گرسنه گفت:«منم پری.» قلبم گرفت دیگر حتی نمی توانستم نفس بگشم. هوا چه قدر سنگین بود. چشمهیم می خواستند از حدقه بیرون بزنند. صدای بهرام بود. باور نمی کردم دلم می خواست جیغ بزنم. ولی انگار ده بار طناب دور گردنم پیچیده بودند. آهسته و با احتیاط در را گشودم. در تاریکی ... جوانی ایستاده بود که هرچه نگاهش می کردم خسته نمی شدم. که اگر سالهای سال روی یک پا همان جا در چهارچوب در چشم در چشمش می دوختم خسته نمی شدم. بهرام بود. اما ، خسته نگران و آشفته. هیچ حرفی نمی زد. پیش را به من کرد و تکیه اش را به در داد. گفتم:«بهرام؟» سکوت کرده بود دیگر نتوانستم حرف بزنم و روی زمین نشستم. همان جا توی چهارچوب در حیاط. همه جا تاریک. سکوت و صدای جیرجیرکها و چشمک ستارگان بود. در آن لحظه انگار فقط در این عالم بزرگ من بودم و بهرام و یک گنبد با رنگ سیاه و نگینهایی که برق می زدند. نمی دانم چه قدر گذشت و ما هردو ساکت بودیم. صدایی مثل بالا کشیدن بینی. باز گفتم :«بهرام!» و باز هر دو ساکت. سرم را به در حیاط تکیه داده بودم . او هم همین طور. هر دو گریه می کردیم. اما بی صدا. بعد اولین جمله را من گفتم:«این جا آمدی چه کار بهرام؟» جوابی نشنیدم و دوباره سوال کردم. فقط گفت:«پری!» و بند دلم پاره شد. گفتم:«جانم» دوباره گفت« پری!» و با صدای بلند گریست. در آن تاریکی، بین دو جوان که هیچ یک نمی دانستند چه بگویند دل سنگ آب می شد. با گفت:«پری.» گفتم:« بگو بهرام. بگو» گفت:« دوستت دارم.» و هر دو زدیم زیر گریه. باز با صدای بلند اما انگار هیچ کس در آن کوچهٔ باریک صدای ما را نمی شنید. « چی شده بهرام؟ چه طور این جا را پیدا کردی؟» « حرف نزن پری! هیچی نگو. فقط آمدم گریه کنم. باید ببینی که چه طور اشک می ریزم. باید آتش پشیمانیم را ببینی. ببین که دارم خاکستر می شوم.» «چرا بهرام.» گفتم:«گردنبند...» امانش ندارم و در بین گریه گفتم:« به خدا من برنداشتم.» ناله کنان گفت:« دیر فهمیدم پری! دیر!» و باز های های گریه کرد. پرسیدم:« تو برداشته بودی؟» ساکت شد. من هم ساکت شدم، زیر لب گفت:« من؟چرا من؟» من هم گفتم:« چرا من؟... چرا من برداشته باشم بهرام؟» گفت:« فکر می کردم تو برداشتی، پری تو برداشتی تا سرم بازی در بیاوری و آبرویم را پیش مادرم ببری و به خواسته ات برسی. فکر کردم این هم یک لجبازی و ادامهٔ بازیهای گذشته است.» پرسیدم:« کدام خواسته ام بهرام؟» « همین

forums.Pichak.net

خواسته ات که امشب تا در خانه رساندت. همان که نامزدش شدی . همان که حلقه اش در دستت است. همان که امشب به مهمانیس رفته بودی.» و دوباره زد زیر گریه. گریه کنان گفتم:« خواستهٔ من فرید بود بی انصاف؟» « دیر فهمیدم پری! دیر فهمیدم. خدایا چه گناهی کرده بودم. من که چند سال انتظار دیوانه ام کرد تا به تو برسم ، دیدی به خاطر آن همه لجبازی و بازیهای کودکانه چه طور گول خوردم.» « من هم گول خوردم بهرام ! من هم فکر می کردم تو برداشتی و خواستی بهانه باشد تا پا پس بکشم و دست از سرت بردارم.» « ای خدا ! من هستم که دوباره صدای پری را می شنوم ؟ ولی دیگر چه فایده ، پری هنوز مرا دوست داری؟!» « برایت جانم را فدا می کنم.» « راست می گویی؟» گفتم:« بهرام تو چی؟» « من؟ نپرس پری. حالم را ببینی می فهمی. ببین چه به روزم آمده.» پرسیدم:«گردنبند پیدا شد؟» « داستانش مفصل... که چه عرض کنم... شاید خواست خدا بوده. می دانی کجا بود؟» پرسیدم:« سوسن برداشته بود؟» گفت:« حتی نمی توانی حدس بزنی.» اشکهایم را پاک کردم و گفتم:« اگر حدس می زدم که همان روز پیدا می شد.» انگار او هم دیگر گریه نمی کرد.گفت:« با دست سر کلاغه را کندم.» « کلاغ برده بود؟!» «آره پری، همین امروز صبح، مادربزرگ به بابا علی گفت درختهای کنار استخر بلند شدند. سایه روی آب می اندازند.آب سرد می شود» خواست تا شاخ و برگهایشان را بزند تا سال دیگر ... بقیه حرفش را من کامل کردم:« آن وقت بابا علی وقتی شاخه ها را می زد لانه افتاد و گردنبند پیدا شد. همین؟ » و هردو خنده ای از سر تاسف سر دادیم.سحر بود و ما هنوز داشتیم با یکدیگر حرف میزدیم.آنچه را که در این چند سال در دل انبوه کرده بودیم را گفتیم.سبک شدم عقده هایم خالی شد.در تمام این مدت حتی فرصت نکرده بودیم که حرفهایمان را رو در رو به همه بگوییم. گفتم:«بهرام!انقدر حرف برای گفتن داشتیم که پاک فراموش کردم بپرسم چطور این جا را پیدا کردی؟» «اگر انسان عاشق واقعی باشد عشقش را اگر روی کوه قاف رفته باشد پیدا میکند.»سپس آهی از ته جگر کشید و افزود:«آدرس قدیمیتان را مادرت به مادربزرگم داده بود.رفتم آنجا دختری که در آن خانه زندگی میکرد منظورم...»فکر کرد من میان حرفش گفتم:«ربابه؟»گفت:«آهان.ربابه.گفت:با برادر دوستت ازدواج کردی بیچاره وقتی این جمله از دهانش بیرون آمد و دید من دو زانو نشستم روی زمین.دستپاچه شد و انگار که تا حدی جدی موضوع را میدانست گفت:البته هنوز ازدواج نکردند شیرینی خوردند.ناله کردم شاید تا به حال هم ازدواج کرده باشد.شما که نمیدانید دیگر نفهمیدم خواست مرا دلداری بدهد یا...فقط گفت مطمئن هستم که ازدواج نکرده چون قرار بود پری مرا و مادرم برای جشن عقدش دعوت کند.پرسیدم:«حالا کجا رفتند؟»و این آدرس را روی کاغذ نوشت و داد.خطش خوانا نبود.بگیر ببین و کاغذ کهنه ای را دست من داد.بهرام راست میگفت.ربابه سواد درست و حسابی که نداشت.گفتم:«خب میگفتی.» باز هم آه کشید و ادامه داد:«ساعت حدود دو بعد بعدازظهر آمدم و خانه را پیدا کردم.اما جرأت نداشتم زنگ بزن.توی این کوچه پشتی ایستادم و منتظر ماندم تا شاید برون بیایی.نمیدانی از ظهر تا حالا چی کشیدم.عصر فرید را دیدم که آمد و چند دقیقه بعد مادرت سوار اتومبیل شد.ای کاش میدانستی چه لحظه هایی را تحمل کردم.فکر کنم امروز ده سال پیر شده باشم.هر چه منتظر شدم تو بیرون نیامدی این بود که تصمیم گرفتم فرید را تعقیب کنم.میدانستم هر جا هستی او خبر دارد.اتومبیلم را در خیابان پارک کرده وبدم.چند بار نزدیک بود در ترافیک فرید را گم کنم.با هزار بدبختی تعقیبش کردم.تو کوچه خودشان رفت فکر کردم تو هم آنجا هستی.بعد که دیدم چندین اتومبیل جلوی منزلشان پارک کردند و منزلشان برو و بیا است نگران شدم که شاید جشن عروسی تو و فرید باشد.پس حدس زدم ممکن است تو رفته باشی آرایشگاه.اما تنها دلخوشیم این بود که ماشین فرید گل کاری نشده بود.دوباره فرید حرکت کرد

forums.Pichak.net

من هم پشت سرش راه افتادم.جلوی در یک طلا فروشی ایستاد.میخواستم بروم پایین و گلویش را چنان فشار بدهم تا خفه بشود پری!نمیدانی چه حرصی میخوردم.اما لعنت به من.تقصیر خودم بود.عشقم را با دست خودم از دست دادم و به دیگری سپردم درواقع تقصیر من هم نبود به خدا نبود.آن لج و لجبازیها ای لعنت به هر چی غرور...» «خب بقیه اش را بگو.» «لذت میبری همچون دیوانه ای دنبالت میگشتم.» «تو چطور لذت نمیبری همچو دیوانه ای اسیرت بودم و بدون قلب و روح راه میرفتم و حرف میزدم.» گفت:«کجا بودم؟»گفتم:«طلا فروشی.»با خشم پرسید:«طلا برایت خرید؟»گفتم:«حالا بگو...»باز آه کشید:«من باید انتقام خودم را از چه کسی بگیرم.»گفتم:«از لجبازیهای کودکانه هردو...جان به سرم کردی بهرام.بگو.»گفت:«ادامه اش را که خودت بهتر حدس میزنی.اما چون دوست داری بشنوی میگویم.پشت سرش آمدم جلوی در آرایشگاه پا به پایش صبر کردم و انتظار تو را کشیدم.با تفاوت این که من پیش خودم مجسم میکردم لحظه ای دیگر تو را در لباس سفید عروسی میبینم و همچون آتشفشانی فوران میکردم و میسوختم.آتشفشانی که مذابش تن خودش را میسوزاند.نگاهم به درب آرایشگاه بود و دلم پرپر میزد.بالاخره وقتی پایین آمدی و دیدم که عروس نشدی روزنه امیدی در دلم زنده شد اما حالم هیچ تغییری نکرد.خصوصا وقتی میدیم فرید چطور با احساس با تو حرف میزند وقتی میدیدم در ماشین را برایت باز میکند.وقتی میدیدم...»«هیس بهرام!برای کجا داد میزنی؟الان مادرم از خواب بیدار میشود.»باز صدایش را پایین تر آورد و گفت:«چندین ساعت هم جلوی در منزل آقا فرید انتظارت را کشیدم.برای تو آسان یا شاید لذت هم داشته باشد پری.اما تو نمیدانی چی کشیدم.» آهسته تر از صدای بهرام گفتم:«از این لحظه ها من هم بسیار کشیدم.مطمئن باش بهرام اگر تو یک شب من...» «یک شب من برابر چند سال تو بود.»گفتم:«اما همین است من دیوانه تر از تو بودم.مثل مرده ها را میرفتم مدام در فکر و رویای تو بودم.از روی اجبار میخندیدم.تو کجا بودی که ببینی؟» گفت:«پشت در بودم.تنها.در تاریکی و اشک میریختم.برای تو...برای تو پری.برای تو گریه میکردم.»و باز زد زیر گریه.بعد از چند لحظه دوباره ساکت شد.اما معلوم بود ساکت شده تا بتواند ادامه حرفش را بزند.گفت:«بالاخره بیرون آمدید.وقتی تو را دیدم.قلبم به سوت پر کشید.دیوانه یک لحظه نگاهت شدم.دیوانه گوشه لبت وقتی میخندی دیوانه راه رفتنت.دیوانه...معصومیت و پاکی صورتت.تو که نمیدانی صورت تو چه نوری دارد.دوباره پشت سرتان راه افتادم.اما دیگر گریه نمیکردم.مطمئن شدم که امشب هرطور شده تو را میبینم و حرف دلم را میزنم.پری؟»گفتم:«بله.»گفت:«بگو هنوز دوستم داری.بگو پری.بگو.»بعد زیر لب گفت:«البته مجبور نیستی حرف بزنی.تو اختیار داری که خودت راهت را انتخاب کنی.من هم قول میدهم دیگه مزاحت نشوم.انقدر دوست دارم که نمیخواهم سد راه خوشبختیت بشوم...» «خوشبختی من؟تو فکر میکنی من جدا از تو خوشبخت میشوم؟» «نمیدانم پری.» «ولی بهتر است بدانی که من فقط در کنار تو.فقط تو اگر سقف خانمان آسمان باشد اگر چراغ زندگیمان مهتاب باشد.اگر فرش زیر پایمان زمین و خاک باشد من فقط تو را میخواهم.فقط تو بهرام.فقط تو.اگر خوشبختی برای من رقم زده شده باشد فقط در کنار تو پیدا میشود.چه میدانی چه شبهایی راز و نیاز کردم.التماس کردم.دعا کردم.»گفت:«مثل من.تو به اندازه من دعا نکردی.»التماس نکردی لبخندی رو لبانش نقش بست.هردو با هم گفتیم:«هنوز مثل بچگیهایمان لجبازی میکنیم.» آسمان خاکستری شده بود:«الان مادر برای نماز صبح بلند میشود.»پرسید:«یعنی بروم؟»و بلند شد.گفتم:«نرو بهرام.»گفت:«اگر هم بگویی برو مطمئن باش نمیروم.»پرسیدم:«پس کجا میروی؟»گفت:«تا لحظه ای که دست تو به دست من برسد تنها خانه من اتومبیلم است.»و رفت و من در سپیده صبح نگاهش میکردم.همانجا دو زانو

forums.Pichak.net

نشستم روی زمین سجده کردم و اشک ریختم.خدایا آنچه را که خواستم به من دادی.شکر و اشکهایم دانه دانه میچکید روی خاک. درون اطاق برگشتم.با عجله سنجاقهای باقیمانده را از لابه لای موهایم کشیدم و خودم را خواب زدم.مادر ناله کنان از درد پا بیدار شد.سرفه میکرد.اول سراغ داروهایش رفت.بعد بالای سر من آمد:«پری؟پری جان بلند شو.اذان گفتند.نمازت الان قضا میشود.» ادای کسی که تازه از خواب بیدار شده باشد را درآوردم و بلند شدم.مادر با تعجب پرسید:«چه عجب یک روز بدن غرغر کردن بلند شدی؟» سلام کردم و رفتم وضو گرفتم.اذان صبح بود.نسیم صبحگاهی دلم را خوش تر کرد.چند دقیقه منتظر شدم تا مادر نمازش تمام شود.من چهار رکعت خواندم.دو رکعت صبح دو رکعت هم نماز حاجت خواندم. باز منتظر شدم تا مادر بخوابد.پرسید:«تو نمیخوابی پری؟»«نه درس دارم.»پتو را تا زیر گردن کشید و گفت:«امروز که جمعه است.» منتظر شدم تا مادر خوابش برد.یک پتو برداشتم و چادرم را سر کردم از خانه خارج شدم و داخل کوچه پشتی رفتم.اتومبیل بهرام پارک شده بود. از شیشه نگاه کردم.بهرام روی صندلی عقب دراز کشیده بودد.اما بیدار بود.هر دو لبخند زدیم. بلند شد و قفل در را باز کرد.پتو را روی صندلی گذاشتم.«سردت می شود بهرام.» پرسید:«هنوز نخوابیدی؟» گفتم:«مگر می توانم بخوابم؟»و بر گشتم. تا وقتی که مادر از خواب بلند شد دو بار دیگر رفتم و به بهرام سر زدم.هر چه اصرار کردم به خانه برود،گفت:«اگر ده سال طول بکشد اینجا منتظر می مانم. مگر خودت مرا نخواهی.»گفتم:«می خواهم.»و لبخند رضایت روی لبش نقش بست. صبح،ساعت چند دقیقه به نه بود که فرید آمد دو جعبه شیرینی خریده بود یک تر و یک جعبه خشک.میوه خریده بود و مقداری تنقلات.با تعجب از مادرم پرسید:«چه عجب امروز پری سر حال و شاداب است؟»مادر شانه هایش را بالا انداخت و گفت:«من که گفتم شما صبر داشته باشید.خودش اخلاقش بهتر می شود.»به روی خودم نیاوردم و گفتم:«پس چرا مهر انگیز دیر آمده؟»فرید نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:«کم کم پیدایش می شود.وای که شما دو نفر امروز چه قدر حرف برای گفتن دارید.»بعد رو کرد و پرسید:«برای نهار که چیزی کم و کسر ندارید؟»و چون خیالش راحت شد خداحافظی کرد و رفت. مادر مشغول پختن نهار شد و من هم پنهانی شروع کردم به جمع کردن وسایلی که فرید برایم خریده بود. از آینه و شمعدان گرفته تا لباس و کفش. طلاها را در جعبه هایش گذاشتم و سند خانه را هم روی وسیله ها گذاشتم.بعد منتظر مهر انگیز شدم.ساعت از ده صبح گذشته بود که آمد.دوباره همدیگر را در آغوش کشیدیم.از خوشحالی فریاد کشیدم و اسم یکدیگر را صدا کردیم.شاید فکر می کردم که او تنها کسی است که ممکن است حق به من بدهد و کمکم کند تا به بهرام برسم. وقتی مهرانگیز وارد اتاق شد،مادرم هم از آشپزخانه بیرون آمد و هر دو همزمان چشمشان به بسته های گوشه ی اتاق افتاد.مادرم پرسید:«اینها چیه پری؟»و از تعجب انگشتش را لای دندان گرفت.گفتم:«خودتان که میبینید، وسایلی است که فرید برایم خریده.»مادر با تعجب گفت:«پس چرا همه را جمع کردی؟»مهر انگیز لبخندی زد و برای اینکه مادر را از نگرانی در آورده باشد گفت:«حتما خواسته جابجایشان ...»بعد نگاهی به دور و بر اتاق انداخت و رو به من پرسید:«توی این کمد بگذاری بهتر است پری جان!» حس کردم مهر انگیز تا حدودی موضوع را فهمیده.خندیدم و گفتم:«جدی؟بهتر است؟باشد در این کمد میچینم.»مادر نفس راحتی کشید و گفت:«پس من بروم سراغ غذا» و رفت. مهرانگیز به محض اینکه خیالش راحت شد که مادر رفت،آهسته از من پرسید:«جریان چیه پری؟»گفتم:«خودت که فهمیدی.» فقط گفت:«نه» گفتم:«بهرام برگشته.» گفت:«کی؟» گفتم:«همین دیشب» «دیوانه شدی پری؟» «برعکس، دیدانه بودم که فکر می کردم او گردنبند را برداشته»پرسید:«چه طور؟» نشستم و با حوصله تمام جریان را برایش تعریف کردم.گفت:«حالا می خواهی چه کار کنی

forums.Pichak.net

پری؟باورم نمی شود.»گفتم :«باور کن مهر انگیز.باور کن که بهرام مثل گذشته حتی خیلی بیشتر عاشق من است.»پرسید:«می خواهی وسایل فرید را پس بفرستی؟» گفتم:«همین امروز.در ضمن زحمتش هم گردن تو می افتد.البته این محبت تورا هیچ وقت فراموش نمی کنم.» بلند شد و گفت:«این را از من نخواه پری!کار من نیست.من نمیتوانم همچین کاری بکنم.فرید دیوانه می شود.من نان و نمک فرید را خوردم.من نمیتوانم.متأسفم.» «باشد.مهم نیست.خودم پس میفرستم.اصلا وقتی برای ناهار آمد .مهرانگیز میان حرفم پرسید:مگر میخواهد ظهر بیاید؟بیچاره. گفتم:بله بیچاره.بیچاره اولین بار است که برای ناهاردعوتش کردیم. مهرانگیز با حالتی پر ازافسوس گفت:دلم برایش میسوزد.گفتم:من هم همینطور. مهرانگیز دوباره نشست.دستش را روی بسته ها کشید و گفت:به خدا گناه داره پری .بی رحمی نکن پری.فرید که به تو بدی نکرده.آخر او چه گناهی کرده که باید بین عشق تو و بهرام بسوزه؟ "این بی رحمی نیست مهرانگیز.به خدا نیست.این به نفع خود فرید است.من نمیتوانم با فرید زندگی کنم.تو کجایی که ببینی وقتی با من حرف میزند صدای بهرام را میشنوم،وقتی نگاهم میکند نگاه بهرام را می بینم.آیا این خیانت نیست؟آیا وقتی فرید از من سوال میکند دوستش دارم و من پاسخ میدهم بله ولی دروغ میگویم،گناه نیست؟کدام زندگی از دروغ پایه بسته و آخر آورده،هان؟ کدام زندگی؟اکر فرید بداند وقتی با او حرف میزنم در رویای بهرام هستم آیا مرا حلال میکند؟این گناه نیست؟مگر من دست خودم است؟بله تو راست میگویی.مگر فرید چه بدی در حق من کرده؟هیچ بدی نکرده،برای همین که بدی نکرده برای همین که بدی نکرده میخواهم رهایش کنم..الان رها شود بهتر است تا این که روزی متوجه شود با کسی زندگی میکرده که هیچ علاقه ای به او نداشته.مطمین باشد اگر الان بفهمد فبهتر است تا ان روز دیوانه شود و سر به بیابان بگذارد." با دلخوری حرفهایم را پدیرفت.اما گفت:پس چرا قبول کردی ازدواج کنی؟ من مقصر نبودم مهرانگیز !دخواهر خودش مقصر بود .مادرم مقصر بود گفتند وقتی ازدواج کنم فراموش میکنم،گفتند:... و همان لحظهدر باز شد و فرید بین چارچوب در ظاهر شد . حرفم را خوردم .اما نترسیدم.مهرانگیز خشکش زده بود.بلند شد و دستپاچه گفت:سلام فرید جان کی آمدی؟ مادرم هم پشت سر فرید ایستاد و مات و مبهوت نگاه میکرد.من هم بلند شدم .فرید که اشک در چشمش حلقه بسته بود.گفت:تمام حرفهایت را شنیدم .راست گفتی تو مقصر نبودی.خواهرم حتی مادرت هم مقصر نبودند من مقصر بودم .میدانی چرا؟چون دیوانه وار تمام این مدت دنبالت بودم .چون اگر همان سال با دختر عمویم ازدواج میکردم حالا این طور خوار نمیشدم.من مقصر بودم.من...من ! و از اطاق خارج شد .مهرانگیز و مادر دنبالش دویدند"صبر کنید آقا فرید صبر کنید" از پشت پنجره میتوانستم حال پریشانش را ببینم .به داخل اطاق اشاره کرد و به مادر گفت:ولی پری خوشبخت نمیشود،حال خواهید دید!! در آن لحظه دو حالت داشتم.خوشحال بودم که بهرام میرسم و ناراحت بودم که دل فرید را شکسته ام. مهر انگیز پشت سر فرید در را بست و همراه مادر وارد اطاق شد .هر چه از دهانشان بیرون امد به من گفتند.اما من میخندیدم چون عاشقی بودم که پس از چند سال به عشقش رسیده.آنقدر خوشحال بودم که حتی توهین های مادرم را نشنیده گرفتم.چادرم را سر کردم تا بروم و خبر را به بهرام بدهم او هم در این خوشحالی شریک بود و باید هر چه سریعتر خبر را میشنید.وقتی از راهروی خانه میگذشتم چشمم به چند گونی برنج و دو حلب روغن افتاد.برای اینکه داغ دل مادر را تازه نکنم هیچ سؤالی نکردم.ولی متوجه شدم که فرید برای چه برگشته بود .در هر حال این اتفاق را از خوش شانسی خودم میدم که با گوش خودش همه ی واقعیت را شنید و بی دردسر پایش را از زندگی من خارج نمود . در راهرو را که باز کردم مادرم پشت سرم آمد و پرسید:کار خودت را کردی؟حالا داری میروی که تلفن بزنی و به آن

forums.Pichak.net

از خدا بی خبری که مثل اجل معلق سر رسید و زندگیت را از هم پاشید خبرش را بدهی؟ باز جواب ندادم و پله ی اول را پایین رفتم و قدم در حیاط گذاشتم .هنوز صدای مادرم در ساختمان می پیچید:امروز میروم منزل خانم بزرگ،حالا می بینی ،باید بدانند که پسرشان چطور زندگی دخترم را از هم پاشید.خدا برایش نسازد.من که نفرین میکنم.مهرانگیز دلداریش می داد:« آرام باشید کوکب خانم. برایتان خوب نیست. جوان است و نادان. بالاخره سرش به سرش به سنگ بخورد چنان خرد می شود که هیچوقت جایش خوب نمی شود. می دانی جای چه دخترم؟ جای ترکهای اشتباهاتش.» در حیاط را محکم بستم و به طرف کوچه پشتی دویدم. اتومبیل تکان نخورده بود. از پنجره نگاه کردم و وقتی دیدم چه آرام خوابیده دو سه ضربهٔ ملایم به شیشه زدم. انگار هنوز نخوابیده بود. فقط چشمهایش را روی هم گذاشته بود.آهسته چشمهایش را باز کرد و چون مرا دید با عجله و متعجب بلند شد، طوری که پتو روی پایش جمع شد. شیشه را پایین کشید و گفت: « چرا برگشتی پری؟ چی شد؟» لبخند رضایت بخشی زدم و گفتم:« تمام شد. حالا تو آزادی...» لکنت زبان پیدا کرده بود و نصفه نصفه کلمه ها را می گفت:« یَـــ ...یعنی ...از ....اِ...اِمروز ...تُـــ ...تُـــ ... تو ... مال منی؟» « مال تو شدم. اگر خودت بخواهی.» داد کشید:« چرا نخواهم ... چرا؟ چندین سال است که شب و روز از خدا خواستم. بالاخره به مرادم رسیدم.» و از اتومبیل پایین پرید و رفت پشت فرمان نشست. اتومبیل را روشن کرد و منتظر ماند تا گرم شود. « داری می روی؟» و عطسه کردم:« صبرآمد بهرام. چند لحظه صبر کن.» با صدای فریاد خوشحالی گفت:« صبر می گوید عجله کن پسر. وگرنه دیر می شود و دوباره ممکن است از دستم بپری.» و گاز داد و رفت. آه بهرام، به تو خواهم رسید، و آن روز محبت را فقط در آغوش گرم تو جستجو می کنم. آن روز نفس گرمت را مشق دفترم می کنم و کلام شیرینت را قلمم می کنم. بعد می نویسم که بوی تنت چه طور به من نیروی زندگی می دهد. بعد می نویسم که چطور دستهای مهربانت موهایم را نوازش می دهد و بازوانم را لمس می کند. می نویسم عشق یعنی چه. برای آنان می نویسم که نمی دانند یا می خواهند بدانند عشق یعنی چه. وقتی به خانه برگشتم، مادرم نبود. مهرانگیز کنار طاقچهٔ گچ بری شده ایستاده بود . یک دستش را از آرنج بر طاقچه و از کف زیر سر نهاده و با دست دیگر عکسها را نگاه می کرد. عکسهای بهرام بود. عکسهایی که از آمریکا برایم فرستاده بود. پرسیدم :« اینها را کی از توی چمدانم در آورد؟» بی آنکه نگاهم کند، گفت:«مادرت.» گفتم:«برای چه» و سراغ چمدانی رفتم که درش باز بود و درونش به هم ریخته بود:«نامه ها؟ نامه های بهرام؟ کو؟ کجاست؟» مهرانگیز چند قطعه عکس را برداشت و به سوی من آمد بالای سرم ایستاد و عکسها را جلوی چشمم نگه داشت و گفت:«بگیر» سرم را بالا کردم و گفتم:« مادرم چه بر سر نامه های بهرام آورد؟»گفت:« تمام نامه ها و قطعه عکس بهرام را که در آمریکا انداخته بود ...» گفتم:« خب» ادامه داد:« برداشت و برد منزل ...» « خانم بزرگ؟ وای ! مادر.» و از حرص دندانهایم را چنان به یکدیگر فشار دادم که به جیرجیر افتاد:« به خدا اگر کاری کند که من و بهرام به هم نرسیم خودم را می کشم.» سرش را مانند کسی که روزگاری جای من بوده و این حرفها را زده تکانی داد و گفت:« خدا به خیر بگذراند. می ترسم آتش این عشق دامن خودت را بسوزاند.» محکم در چمدان را به یکدیگر کوبیدم و گفتم:« بگذار بسوزاند.اصلاً دوست دارم تمام تنم را بسوزاند. و بعد با رنجش و سردی افزودم :« مادر نباید این کار را با من می کرد... نباید.. نباید ...» و لحظه ای فکرم در منزل خانم بزرگ ، غرق شد که مادر چه می گوید و وآنها وقتی نامه ها و عکس را ببینند چه می گویند. بعد آهی از سرحسرت کشیدم و چشمانم را بستم:« اگر مخالفت کنند چه خاکی بر سرم بریزم؟آن وقت بهرام چه می کند؟ یعنی ممکن است مرا ول کند؟» حدسم به یقین تبدیل شد. مادرم برگشت،

هنوز چشمهایش قرمز ، مثل خون بود. لبهایش از شدت حرص کبود بودند. نامه ای در دستش ندیدم. به محض اینکه وارد راهرو شد دویدم و رو به رویش ایستادم. چادر از سرش افتاد و اگر دو لبآ آن را با دست نگرفته بود روی زمین می افتاد. خیره و ساکت بود پرسیدم:« کجا رفته بودید؟ رفتید که بهرام را از من بگیرید؟ گرفتید؟ خیالتان راحت شد؟ شما هم دشمن بودید و من نمی دانستم؟» مهرانگیز پشت سرم ایستاده بود. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:« صبر کن ببینم چه شده؟ حالا حرف نزن.» و رو کرد به مادر و گفت:« چه کار کردی کوکب خانم؟» آهسته گفت:« دعوا کردیم» دو زانو روی زمین نشستم. مادر هم همین کار را کرد. اولین دانهٔ اشکش که چکید گفت: « هرچه از دهانشان بیرون آمد گفتند.» مهرانگیز پرسید:« به شما؟» مادر گفت:« به من نه ، به پری. به بهرام.» بعد پاهایش را دراز کرد و در حالی که می نالید و می مالید افزود: وقتی رفتم، فقط خانم منزل بود. بابا علی که در را باز کرد گفت خانم بزرگ از دست پری عصبانی است اما من باور نکردم چون بیشتر از آنها خودم از دست بهرام عصبانی بودم.داخل رفتم، حتی جواب سلامم را هم نداد انگار از همه چیز خبر داشت. حتی به نامه هایی که نشانش دادم توجهی نکرد. هنوز چند کلمه حرف نزدم که فرانک خانم هم آمدند. انگار از دیدن من خنجر خورده باشد داد کشید:«آخ کوکب» من که ترسیده بودم گفتم « چه شد خانم.» گفت:« برو از آن دختر بی حیای بی آبرویت بپرس چه شد که زندگی پسرم را فنا کرده. از آن نمک نشناسی که با پول ما آدم شد. چرا از خودش نپرسیدی چه بر سر ما آورده ، می دانی بهرام یک ماه بیشتر است که خانه نیامده. بهرام من. همان پسری که هنوز یک شب خانهٔ خاله اش نخوابیده بود. دختر تو بیچاره اش کرد.» پرسیدم:«چرا دخترمن؟» داد زد:« از آن نامه هایی که دست تو است دست من هم هست. می خواهی ببینی. بیا ببین!» و چندین پاکت نامه از کیفش بیرون آورد و این بار صدایش را بالا آورد و گفت:« کور خوانده ، فکر کرده می تواند یک دانه پسر من را از چنگم در یاورد؟ مگر بهرام بی صاحب است. پدرش هنوز یک شب نتوانسته راحت بخوابد. چاقو بزنی خونش بیرون نمی زند. شما بگویید خانم بزرگ! مگر دکتر قسم نخورده که اگر بخواهد اسم پری را بیاورد از ارث محرومش می کند. اسمش را از شناسنامه اش بیرون می آورد؟ کوکب، برو به آن دختر بی چشم و رویت ، به آن آب زیرکاه که خودش را معصوم می گرفت بگو ما خیلی دوستش داشتیم. خرج تحصیلش را دادیم. مگر ندادید خانم بزرگ! ... انقدر موذی بوده که حتی به خانم بزرگ نگفته بهرام بیچاره هم تمام پولهای خودش را برای من می فرستند. شما دیگر نمی خواهید بدهید این نمک نشناس را باید از اینجا بشناسی خانم بزرگ. فهمیدی چه گفتم کوکب؟ برو بگو ، اگر پشت گوشهایت را دیدی بهرام را می بینی.: مادر انگار از حرف زدن خسته شده بود نفس نفس می زد و سرفه می کرد خودش را به راست و چپ تکان می داد و با یک دست توی سر خودش می زد« دیدی چه به روز خودت آوردی پری خانم؟ دیدی چه طور با زندگی خودت ، با بخت به این خوبی بازی کردی پری خانم؟ دیدی هم خودت را بیچاره کردی هم آن جواب بدبخت را که به پای تو سوخت پری خانم؟ حالا دیدی بهرام نمی تواند تو را بگیرد؟ آخر مهرانگیز خانم شما بگویید. هزار سال آنها می گذارند بهرام بیاید دختر من کلفت را بگیرد؟ تو را به خدا شما بگویید. این دختر بی عقل فکر کرد چون فرید با آن دب دبه کب کبه آمده خواستگاریش ، بهرام هم می آید، نه دخترجان! دِ اشتباه تو همین جا بود. فرید با بهرام فرق می کرد. در خانوادهٔ فرید ، فامیلهایشان ، هیچکس من و تو را نمی شناخت، فرید که نرفت به فامیلهای پولدارشان بگوید من کلفت هستم و تو هم دختر من گفت؟ به خدا نگفت بیچاره برایمان خانه و زندگی خرید. برای آبروی خودش تمام این کارها را کرد. برای اینکه غیر از مادر و خواهرش هیچکس ما را نمی شناخت. اما بهرام چی. جد و بن جدشان من و تو را میشناختند اگر خانم بزرگ تو را دوست

forums.Pichak.net

داشت.اگر فرانک خانم دوستت داشت برای اینکه یتیم بودی.دلشان میسوخت.نه برای اینکه قبول کنند تو عروسشان بشوی.آخر آنها فرنوش را یا یکی مثل او که هم خوشگل بود هم پدرش آنچنانی بود از خودشان بود را ول میکنند آن وقت تو را عروس خودشان میکنند؟» سراپا گوش بودم اما مات و متحیر!حالا چه میشود؟چه خاکی بر سرم بریزم.بهرام چه عکس العملی نشان میدهد؟باز مرا میخواهد...به فرمان خانواده اش پایش را کنار میکشد؟خدایا تکلیف من چه میشود؟ یک نفر زیر بغلم را گرفت.مهرانگیز بود.میگفت:«حالا بیا بریم تو.اینجا سرما میخوری.» عصر شد و من هنوز زانوی غم بغل کرده بودم.از بس که افکارم با یکدیگر میجنگیدند و متشنج و عصبی شده بودم مهرانگیز به خاطر حال مادرم که مرتب نفس تنگی پیدا میکرد پیش ما مانده بود.با رفتن فرید گویی دیگر نه منزلمان سقف داشت نه ستون.احساس عجیبی پیدا کرده بودم.حسی که غریبی و بی کسی را در وجودم زنده نگه داشته بود.ساعت شش بعدازظهر بود که مادر ناله کنان گفت:«آهای آتش به جان گرفته!نمیشنوی زنگ میزنند؟برو ببین کیه؟»و با حرص و سرفه کنان افزود:«خدا کند این بهرام لعنتی باشد.» مانند کسی که برای دفاع تنها سلاحش مظلوم بودن باشد گوش به فرمان بلند شدم و به جانب در رفتم.از پشت در پرسیدم:«کیه؟» صدایی شنیدم که گفت:«باز کن پری!»و من هم در را گشودم.از دیدن چهره برافروخته مادر فرید خشکم زد.حتی نتوانستم سلام کنم.فقط از جلوی در کنار رفتم.بی آنکه حتی کلمه ای حرف بزند وارد شد.لحظه ای ایستاد.با تنفر و خشم نگاهم کرد و داخل اطاق رفت آهسته قدم در کوچه گذاشتم و چپ و راست را نگاه کردم.مطمئن شدم تنها آمده.نمیدانم چرا برای اولین باز از فرید ترسیده بودم.راستش در دلم خدا خدا میکردم دیگر چشمم در چشمش نیافتد.شاید دلیلش از ترس یا از شرمندگی بود.خودم هم نمیدانم. آهسته در را بستم و به داخل برگشتم.صدای مادر فرید از صدای مادرم که مینالید:«به خدا من بی تقصیرم خانم.»بلندتر بود:«شما چطور نتوانستید جلوی دخترتان را بگیرید.چطور از ریختن آبرویتان نترسیدید؟چطور گذاشتید پسر مرا مسخره کند و سکه یک پول کند فرید بد کرده؟بد بود؟زشت بود؟کور و کچل بود؟تقصیر خود بی عقلش بود.دخترها مثل دسته گل.با خانواده با اصل و نسب را ول کرد چسبید به دختری که حتی برای حرف مادرش ارزش قائل نشد.معلوم است دیگر کسی که...»حرفش را عوض کرد:«من نفرین میکنم.چشم پسر من همیشه دنبالش است.خدا نگذرد.ما هم نمیگذریم.»مادرم بلند شد و گفت:«خانم حالا شما تشریف بیاورید بنشینید.عصبانی هستید.»و مهرانگیز در ادامه حرفهای مادر گفت:«تو که انقدر عصبی و جوشی نبودی؟چه قدر سر و صدا میکنی حالا که اتفاقی نیفتاده.» باز مادر فرید بازویش را از دست مادرم کشید و داد زد:«دیگر میخواستید چه اتفاقی بیافتد.ممکن است برای اینها اتفاق نباشد مهرانگیز جان.ولی برای ما بی آبرویی است.حالا میدانی فامیل چه حرفایی پشت سرمان میزنند.فکر میکنند پسر بدبخت و بی نوای من عیبی داشته.چه میدانند آتش از این دختر بالا کشیده.الهی که خیر نبینی پری!»با این جمله آخر به سینه اش کوبید و از در اطاق خارج شد هرچه مادرم و مهرانگیز دستش را گرفتند فایده نداشت.من بغض کرده بودم و از شدت عصبانیت به خودم میلرزیدم.پایم را به زمین کوبیدم و صورتم را پشت دو دستم پنهان کردم تا کی به خاطر تو باید از این و آن حرف بشنوم بهرام؟و بغضم از هم باز شد و اشکهایم دانه دانه چکیدند. هنوز صدایشان از حیاط به گوش میرسید.مادرم میگفت:«پس حداقل تشریف بیاورید وسیله ها را ببرید.»و صدای بلندتر مادر فرید:«فدای سر یک تار موی پسرم ارزانی خودتان.ما برای مال دنیا ارزش قائل نمیشویم.پسر من خود پری را میخواست.اگر آدم بود جان به قربانش میکردیم.»و باز مادر با صدایی لرزیده گفت:«بیایید ببرید وگرنه خودم برمیگردانم.ما که صدقه نمیخواهیم.» مادر فرید دیگر جوابی نداد و بعد صدای بسته

forums.Pichak.net

شدن در حیاط را شنیدم و کشیده شدن پای مادرم روی زمین که نشانگر ناامید شدنش بود.مهرانگیر رفت.من ماندم و مادر.تنهایی و سکوت غم بار بغض خفقان احساس خوار بودن.مادر بیچاره ام در رختخواب افتاده بود و ناله میکرد شب شده بود و ستارگان در دشت سیاهی که به نظر من دشت غم بود به نوبت نورشان کم و زیاد میشد.کم کم ابرها ما بین چشمان من و آنها قرار گرفتند خانه سوت و کور بود.دیگر صدای وزوز سماور و قل قل آب جوش نمی آمد.دیگر صدای داستان شب به خانه گرما نمیبخشید دیگر کلاف کاموای مادر نمیچرخید و به روی دختر و کتاب نمی آمد.دیگر بساط شام با پارچ دوغ و سبد چوبی کوچکی که پر از سبزی خوردن و تربچه های نقلی بود گوشه اطاق چیده نشده بودند.چراغ والر خاموش بود.فیتیله اش از بی نفتی سوخته بود.اطاق سرد شده بود و هرکدام دو پتو رویمان انداخته بودیم.مادر سرفه میکرد.آنقدر از دستم عصبانی بود که حتی جرأت نمیکردم حالش را بپرسم.بلند شدم و بی آنکه حرفی بزنم کیسه داروهایش را بالای سرش گذاشتم. دلم به حالش کباب بود.اما من چه گناهی داشتم.دست خودم که نبود وقتی که عشق بر دل انسان پر میزند.بی آنکه بفهمد قلب پریشان میشود میتپد نفسها به شماره می افتد.سینه ویران میشود آن وقت همه فکر میکنند که دل بیچاره گناه کرده.ولی چه گناهی کرده وقتی خودش اسیر شده.وقتی هیچ چاره ای برای رهایی پیدا نمیکند چه گناهی مرتکب شده؟چه گناهی؟وقتی خودش میسوزد. نیمه شب بود و همه جا ظلمت.هنوز بیدار بودم.فکر بهرام لحظه ای راحتم نمیگذاشت.دیگر به درس و دانشگاه هم فکر نمیکردم.مادر با نفسهایی بلند به خواب سنگینی فرو رفته بود.دوباره چند ضربه کوچک به در حیاط زدند.از جا پریدم.بهرام است.خودش است.مطمئن بودم.با صدای ضربه ها آشنا بودم درواقع منتظر شنیدن ضربه ها بودم.تق تق تق. سه ضربه.چادرم را برداشتم و همچنان که در حیاط سر میکردم در را گشودم. «سلام بهرام!» آهسته گفت:«همین طوری در را باز میکنی؟بی احتیاط نباید بپرسی کیه؟»وقتی حرف میزد قلب من از حالت عادی خارج میشد و تندتر میتپید.وقتی صدایش را میشنیدم دلم برایش ضعف میرفت.وقتی نگاهم به نگاهش آمیخته میشد خود به خود اشک شوق در چشمم جمع میشد.پاهایم سست میشد آنوقت در آن لحظات چه کسی میتوانست مرا درک کند؟مادرم؟مادر فرید؟یا حتی خود فرید.هیچکس...آه...هیچکس جز یک عاشق.یک عاشق واقعی مثل من کی برای جان سپردن در راه عشقش اعلام امادگی میکرد. «پری جان؟» فقط توانستم با صدای لرزان بگویم:«بله بهرام؟» «پرسیدم:نباید بپرسی...» «میدانستم خودتی.»بعد صدایش کرده بهرام.گفت بله ولی مثل اینکه نمیشنید.دوباره گفتم:«بهرام؟»برای بار دوم گفت:«بله»ولی انگار دوست داشتم صدایش بزنم که چند بار گفتم:«بهرام بهرام...» گفت:«چیه دختر؟دیوانه ام کردی.مجنون شدم.اسم خودم را فراموش کردم.چه بر سرم آوردی؟» «همانکه تو بر سر من آوردی.ولی خوب کردی.دستت درد نکند.من که راضیم.» مگر من گفتم ناراضیم. می گویم امانم بده تا بتوانم کارهایم را انجام بدهم. پرسید:« چه کاری؟» گفت:« عروسی. مگر نمی خواهیم عروسی کنیم ...» دیگر سرم را پایین نیانداختمو در چشمش که احساس می کردم مال خودم است نگاه کردم. مهتاب کمی صورتش را روشن کرده بود. گفتم:« می خواهم . اما می ترسم دیر بشود.» نگران شد و چشمهایش برق زدند:« چرا دیر بشود مگر نگفتی همه چیز تمام شد. نکند باز این فرید دست بردار نیست؟ راستش را بگو پری؟ من دارم دیوانه می شوم» گفتم:« نه به خدا بهرام راست گفتم. تمام شد. قرار شده وسایلش را هم پس بفرستم. فقط ... فقط ...» « فقط چی پری؟ بگو ؟ هرچی هست به من بگو»« این خانه» گفت:« خب» گفتم:« قیمتش را نمی دانم و فقط توی محضر به نام من کرد گفت: « دو برابر پولش را می دهم تو نگران این مسائل نباش.» گفتم:«بهرام» گفت:« جانم.» و رفت.

forums.Pichak.net

صدایش در گوشم چند بار پیچید و به خودم لرزیدم. در را بستم و هنوز وارد اطاق نشده بودم که دوباره تق تق سه ضربه. باز نپرسیدم کیه و در را باز کردم. خودش بود لبش را گاز گرفت و گفت:« مگر نگفتم بپرس کیه؟ هنوز که لجبازی» در را بستم. پرسیدم:« کیه» و دوباره در را گشودم و گفتم:« هرچه تو بگویی.» نفس عمیقی کشید و گفت:« جانم را به پایت می دهم.» گفتم:« نیازی نیست چون آن موقع من جانی می شوم.» گفت :« الهی هرگز آن روز را نبینم.» و دوباره رفت. باز در را بستم و چند لحظهٔ بعد برای بار سوم تق تق تق.« پشت در رفتم:کیه؟ بهرام؟» و در را گشودم. خندید و گفت:« این زبانت بیچاره ام کرد.» پرسیدم:« برای چه برگشتی.» گفت:« به دو منظور عروس نازنینم. اول اینکه فردا ساعت ده صبح حاضر باشی می رویم ...» فردا می گویم و رفت. سرم را داخل کوچه بردم و گفتم:« پس منظور دوم» در حالی که می خندید گفت:« خواستم ببینم می پرسی کیه؟» خندیدم و در حالی که در دل قربان صدقه اش می رفتم در را بستم پس از مدتها به خواب راحتی فرو رفتم. طبق معمول خواب بهرام را دیدم. باز در لباس عروسی و باز دست در دستش و چشم در چشمش قدم به خانهٔ بخت و خوشبختی می گذاشتیم. صبح زود از خواب بیدار شدم. به مادرم هیچ حرفی نزدم. مادرم هم حرف نمی زد. گویا قهر کرده بود. حتی از رختخوابش بیرون هم نیامد. باز خانه سوت و کور بود ولی دل من روشن بود. ساعت هشت صبح که شد، انگار طاقت نداشت حرف نزند پرسید:« مگر دانشگاه نمی روی؟» گفتم:« سلام مادر» جواب سلامم را نداد و دوباره سوالش را تکرار کرد. گفتم:« نه، نمی روم» « پس برای سر قبر من شال و کلاه کردی؟» گفتم:« نه ، خدا نکند» ناله کرد کرد و گفت:« چرا خدا نکند . کاش می مردم و راحت می شدم. عوضش آبرویم نمی ریخت.» با لحن تندی گفتم:« چه بی آبرویی کردم. اگر بی آبرو بودم ، اگر آبرو ریزی کرده بودم پاشنهٔ در را از ریشه نمی کندند.» سرفه کنان گفت:« نمی کندند؟ مگر چند نفر کندند؟ فقط فرید بود که صدبار آمد. حتماً منظورت بهرام هم بود؟» بعد پوزخندی کش دار زد و گفت:« به همین خیال بنشین تا بهرام بیاید. آنقدر بنشین تا موهایت مثل دندانهایت سفید شود. خامی دختر. بچه ای و نادان. بهرام صاحب دارد. پدر و مادر دارد. مگر می گذارند تو را بگیرد» گفتم:« می گیرد، خودش گفت.» با زهرخنده گفت:« کی گفت؟ دیشب توی خواب؟» گفتم:« نه ، دیشب در بیداری. توی کوچه . دم در همین حیاط گفت. همین را می خواستید بداند؟ و بعد مجبور شدم جریان آمدن بهرام را در هر دو شب برایش تعریف کنم.» حرفهایم که تمام شد گفت:« من که باور نمی کنم. من می گویم محال است . یعنی بهرام توانسته خانواده اش را راضی کند. به خدا بچه ای پری. گولت زده . خامت کرده» بعد برای اینکه دوباره اعصاب من به هم نریزد دست به آسمان دراز کرد و گفت: من که فقط دعا می کنم خوشبخت شودی. به حال من دلشکسته چه فرقی می کند تو زن بهرام بشوی یا فرید. من می گویم بهرام تو را نمی گیرد. حالا می گویی می گیرد؟ الهی که راست باشد و تو به آرزویت برسی مادر. من یا مادرهای دیگر جزء آرزوی خوشبختی برای فرزندانشان دیگر چه آرزویی دارند؟ حالا بلند شو بیا یک لقمه نان و پنیر بخور و برو دانشگاهت تا ببنیم خدا چه می خواهد. « گفتم که ، قرار است بهرام ساعت ده بیاید اینجا. نگفته چه کار دارد. اما ...» دوباره صدای ضربه زدن به در بلند شد. همان سه ضربه. علامت در زدن بهرام بود. به سمت حیاط دویدم. دستم را بردم که باز کنم. ناگهان یاد آمد. پرسیدم:« کیه؟» گفت:« منم.» باز کردم. خودش بود. بهرام بود. بهرام من ، همزمان سلام کردیم و لبخند زدیم. خوشحال بود. گفتم:« ساعت هشت و نیم است» گفت:« طاقتم تمام شد، نتوانستم تا ساعت ده صبر کنم. حاضری؟» گفتم:« خیلی وقت است که حاضر نشسته ام. حالا کجا برویم؟» گفت:« برو شناسنامه ات را بردار و بیا. به مادرت هم بگو بیاید.» گفتم:« مادرم عصبانی است.» خندید و گفت:« وقتی بداند

forums.Pichak.net

من راست گفتم، عصبانیتش تمام می شود.» با تعجب پرسیدم:« تو از کجا می دانی؟ گفت : از حرفهای آن شب خودت فهمیدم» داخل اطاق دویدم« مادر حاضر شوید. دیدید که آمد. می گوید شناسنامه ببرم. می خواهد مرا عقد کند. گفت شما هم بیایید.» مادر که انگار هنوز شک داشت گفت:« پری پایت را از این خانه بیرون بگذاری به روح آقاجانت اسمت را نمی آورم» شناسنامه در دستم می لرزید. آنقدر از دیدن بهرام خوشحال بودم که اشکم در نمی آمد. اما گفتم:« دیدید دروغ گفتید. دیدید به فکر من نیستید. حالا دیدید که بحث سر خود بهرام است» بعد ملتمسانه گفتم:« مادر تو را به خدا بیایید.» گفت:« برو و دیگر اسم مرا نیاور. دفتر و کتابت هم ببر ، چون دیگر نمی خواهم ببینمت.» می دانستم دلسوزتر از آن است که جدی بگوید. فکر کردم بعداً نگران است که این حرفها را می زند. قدم اول را که از اطاق بیرون گذاشتم گفت:« فقط آرزو می کنم که آنقدر خوشبخت بشوی که مرا از یاد ببری» گفتم:« مگر می شود؟ مگر من می توانم شما را فراموش کنم؟» و به سمت حیاط دویدم. در باز بود. بهرام را ندیدم. بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. توی کوچه پشتی دویدم. آنجا هم نبود. نه خودش ، نه اتومبیلش. دور خودم چرخی زدم و همه جا را نگاه کردم. اما نبود. یعنی کجا رفت؟ آنقدر مادرم و بقیه حرف پشت سرش زده بودند که باز شک به دلم راه پیدا کرد. نکند رفته . نکند ، ... حالا جواب مادرم را چه بدهم؟... وای از شدت عصبانیت چاقو می زدند خونم بیرون نمی زد. برگشتم دستم را بردم که زنگ را فشار بدهم که صدای بهرام را شنیدم:« آمدی پری جان. عروس خوشگلم.» به سویش چرخیدم . خودش بود. جیغ زدم « بهرام ! پس تو کجا رفته بودی؟» خندید:« چه قدر کم طاقت ، حالا این طوری هستی ، وای به حال ... وقتی با هم ...» « بس کن بهرام ! پرسیدم کجا رفته بودی؟» گفت:« رفتم فتوکپی بگیرم. وقت غنیمت بود.» پرسیدم:« پس اتومبیلت کجاست؟ گفت: توی خیابان اصلی. حالا چرا ایستادی و به من نگاه می کنی؟ شناسنامه ات ...» چشمش که به شناسنامه افتاد حرفش را عوض کرد:« مادرت کو؟» گفتم:« حالش خوش نیست.» گفت:« پس راه بیافت که دیر شد.» چنان تند قدم بر می داشت که دنبالش می دویدم. اولین بار بود که کنارش می نشستم. اتومبیل را روشن کرد. شیشه های اتومبیل از نفسهایمان بخار کرد. با چشمان با نفوذش نگاه عمیقی در چشمهایم انداخت که وجودم را به آتش کشید. آهسته گفت:« حاضری؟» گفتم:«بله.» خندید. شیرین ترین خندهٔ دنیا گفت:« یادت باشد بعداً پشیمان نشوی ها؟ بله را گفتی؟» « برای تو حاضرم تا آخر عمر بگویم بله.» گفت:« ممنونم پری» و حرکت کرد. هرچند ثانیه یکبار نگاهم می کرد و من خجالت می کشیدم. آه که بین دو عشق لازم نیست هیچ جمله ای گفته شود. نگاهشان کافی است .آه این صبح چه قدر زیباست. خورشید چه مغرورانه پرتو افشانی می کند. چرا گاهی تکه ابری خاکستری حسودی می کند و جلوی نورش را می گیرد؟ آه ! ای ابر! آیا آن روز تو نبودی که به حال من می گریستی؟ می پرسی کدامین روز... آنروز که عشق من مرا قسم داد و رفت.آن روز زیر درخت بید. آیا تو بودی. پس اگر تو بودی چرا حالا ...چرا حالا که به آرزویم رسیدم حسودی می کنی. برو کنار تا اشعه اش بر تن عزیزنم بتابد و گرمش کند. «پری جان! چشمهایت اذیت می شوند. به خورشید نگاه نکن. قرار بود همیشه از خودت مواظبت کنی. یادت رفته؟» « اما بهرام این چشمها چند سال برای تو اشک ریختند.» «آن موقع هم راضی نبودم. مگر برایت نمی نوشتم گریه نکن. آن چشمها مال من است. حالا دیدی که اقرار کردی سرم کلاه گذاشتی؟» «جدی؟ من فکر کردم کلاه سرت گذاشتی که بوی نفت موهایت بیرون نیاید.» با صدای بلند خدید و پس از این که خوب نگاهم کرد گفن:« همین شیرین زبانیهایت بیچاره و آواره ام کرد.» پرسیدم:« حالا چرا ایستادی.» به آن سوی خیابان اشاره کرد و گفت:« مگر سواد نداری تابلو را بخوانی؟» پرسیدم:« کدام تابلو؟»

forums.Pichak.net

گفت:« اگر بگویم که یعنی نوشته اش را خوانده ام دیگر.» چشم گرداندم. دو تابلود بود . یکی دفتر نمایندگی لباسشوئی. یکی هم مطب دکتر. پرسیدم:«یادم نمی آید گفته باشم مریض شدم.» باز خندید و گفت:« ولی هر دو بیمار هستیم و تنها طبیبمان کسی است که ما را به عقد هم در بیاورد. » باز صدای خنده های شیرینش گوشم را نوازش داد. خواستم پیاده بشوم که گفت:« صبرکن، همین الان برمی گردم.» با چشم دنبالش می کردم: رفت آن سوی خیابان وارد ساختمانی شد که گویا مطب دکتر بود. فقط چند لحظه طول کشید که بهرام برگشت. وقتی راه می رفت دلم برایش ضعف می رفت. دلمی می خواست جای پاهایش چشم بگذارم. در ماشین را باز کردم و همراه با خودش سوز سردی وارد شد.پرسیدم:«کجا رفتی؟» گفت:« مگر نمی دانی؟ عقد شاهد می خواهد.» بعد وقتی دید من هنوز متوجه نشدم و با تعجب نگهش می کنم. لبخندی زد و گفت:« پری جان! خودت می دانی که خانوادهٔ من با این ازدواج مخالفند. من خیلی تلاش کردم حداقل پدرم را بتوانم راضی کنم. اما موفق نشدم. از طرفی حاضر نیستم یک تار موی تو را با تمام دنیا عوض کنم. فکر کردم وقتی با هم ازدواج کردیم، بالاخره مجبور می شوند قبول کنند. این بود که تصمیم گرفتم فعلاً عقد کنیم و جشن ساده ای بگیریم ... بعد انشاءالله وقتی پدر و مادرم قبول کردند حتماً برایت بهترین جشن عروسی را می گیرم.» ساکت بودم. پرسید:« چرا ساکتی پری؟» « می دانی بهرام؟آخر...» گفت: بگو دیگر. جانم را گرفتی.» گفتم:«آخر مادر من هم موافق نیست و گفت اگر با تو بیایم دیگر پا را در آن خانه نگذارم» آه کشید. در فکر فرو رفت. زیر لب گفت:« این طوری که همهٔ نقشه هایم به هم می ریزد.» انگشتش را به علامت تعجب در دهان گذاشته بود و بعد از چند لحظه سکوت گفت:« فعلاض عقد کنیم ، تا ببینیم چه طوری می شود. تو غصه نخور. خودم یک فکری می کنم. تا مرا داری غصه نخور. فقط این را بگو. حاضری با هر شرایطی با من بسازی؟» گفتم:« تا پای جان. قبلاً که گفته بودم.» دوست بهرام که او هم پزشک بود و نامش علی بود، به عنوان شاهد عقد همراه ما آمد. لحظه ای که در دفترخانه نشسته بودیم فکر می کردم خواب هستم و دلم نمی خواست هرگز از خواب بیدار شوم. اما هنگامی که صدای مدیر دفترخانه را شنیدم ، باور کردم که آنچه می گذرد حقیقت دارد و من به فاصلهٔ چندین دقیقهٔ دیگر همسر قانونی بهرام خواهم شد. ای کاش می توانستم فریاد بزنم. فریاد خوشحالی. مدیر دفترخانه ، شناسنامه ها را خواست و پس از گرفتن چند امضا از همکارش خواست تا خطبهٔ عقد را بین من و بهرام جاری کند. قلبم همچون گنجشک اسیری می تپید. چشمانم از فرط شادی می درخشیدند. رو به رویمان آینه ای بزرگ بود و می توانستم شادی را در چشمهای بهرام هم ببینم.صورتش کنار صورتم بود و لبخندش دوباره نور امیدهای گذشته را در دلم زنده نمود. برای سومین بار بود که از من سوال می کرد.« پری خانم راضی هستید؟» صدای خودم در گوشم چندبار پیچید. «بله ریالبله...» و هربار ضعیف تر می شد. بعد صدای بهرام به همان شکل در مغزم جا گرفت«بله» و برای اولین بار دستم را در دستش گرفت و گرمای آتشین دستش را حس کردم. دو نفر دیگر که آنجا نشسته بودند و گویا آمده بودند وقت بگیرند تا عاقد را برای خواندن خطبهٔ عقد به منزل ببرند به عنوان شاهد پای عقدنامهٔ من و بهرام را امضاء کردند و مبارک باشد را گفتند. بهرام حلقهٔ برلیانی را که در یک جعبهٔ سبز بود را در آورد و در انگشتم کرد. حلقه با انگشتم می جنگید. برق نگینش چشم را خیره می کرد. به این ترتیب من و بهرام پس از گذراندن دوران سخت و دشواری به عقد یکدیگر در آمدیم. ظهر بود. در رستوران نشسته بودیم. از خوشحالی ایشتهایم دو برابر شده بود. به هیچ کس و هیچ چیز فکر نمی کردم جز بهرام. «عزیزم؟ عروسم؟ خانمم؟ به چی فکر می کنی؟» گفتم:«به تو بهرام.» گفت:« دیگر تمام شد دوران عذاب و سختی. حالا نوبت من است. برایت جبران می

forums.Pichak.net

کنم. جبران آن همه مهر و وفا. حالا بگو ببینم عزیزم حاضری با هم برویم یک آپارتمان اجاره کنیم؟ البته قبل از هرچیز باید پول خانۀ مادرت را به فرید بپردازم.» گفتم:« ولی فکر نمی کنم فرید...» حرفم را قطع کرد و گفت:« هیس...» و انگشتش را جلوی بینی گرفت و افزود:« خوب گوش کن پری. هرگز این اسم را بر زبان نمی آوری، فهمیدی عزیزم.» خاری از خوشحالی در دلم غلتید. گفتم:«چشم» همانند پدری که با محبت کودکش را تشویق به کاری می کند گفت:«آفرین عزیزم: بعد مکث کرد و گفت:« گفتی مادرت خواسته دیگر برنگردی؟» « بله. البته شاید هم ...» « نه، صبر کن ببینم! این طوری بهتر شد. تو حاضری با یک جشن ساده و رویایی به خانل من بیایی؟» گفتم:« من حاضرم بدون جشن هم به خانۀ تو بیایم.» گفت:« الهی قدای آن چشمها و قلب مهربانت بشوم» از ته دل گفتم:« خدا نکند بهرام» عطر اقاقیا توی کوچه و خیابان پیچیده . امشب ماه خندان است. امشب برای اولین بار یاس توی باغچه گلهایش را عاشقانه و برای عاشقها باز نموده. امشب صدای موسیقی گوشها را نوازش می دهد و چراغهای الوان به مهمانی شب آمدند. امشب ارابۀ عشق با گل تزئین شده و ملکۀ زیبای سعادت را سوار کرده و به سوی باغ می راند.واقعاً شب زیبائیست. صدای خنده ها زینت بخش محفل و بزم شب شده. شادی ساقی ، با پیالۀ سرور بر لبان باز و مبهوت ، شرابی از نشاط رقصان به این بزم آمده اند.درختان به همراه برگهایشان به پایکوبی مشغولند.اطاقکی از میخک و مریم در وسط این باغ زیبا چشمان را خیره میکند.ارابه عشق با اسب مهربان محبت به سوی این اطاقک می آید و ملکه خوشبختی بر میان این اطاقک مینشیند. جشن من و بهرام طی مراسم ساده ای در باغ گرفته شد.همان باغی که چندین خاطره تلخ و شیرین در دل من و بهرام گذاشته بود.هیچکس نبود.حتی مادرم هم نیامد.اما ما هر دو خوشحال و راضی بودیمم.من در لباس سفید همان لباسی که بارها در رویاهایم دیده بودم در کنار بهرام دست در دستش در میان میهمانها قدم برمیداشتم و به همه خوش آمد میگفتیم. آخر شب همه رفتند.من ماندم و بهرام.صداها هنوز در سرم پخش بودند. خوش آمدید مشرف فرمودید قربان قدم شما.خیلی خیلی خوش... روی یک صندلی نشستم.پایین لباسم روی زمین پخش شده بود.بهرام دو زانو رو به رویم نشست.دستهایم را در دستش گرفت و نوازش داد:«امشب چه خوشگل شدی پری.همیشه در خیالم وقتی در لباس سفید عروسی میدیدمت با همین قیافه بودی چه قدر این آرایش به صورتت می آید.همیشه همین مدل برایم آرایش کن.خدای من چقدر ماه شدی.چشمانت انسان را دیوانه میکند.»و بوسه ای روی دستم جا گذاشت که از داغیش دستم سوخت.گفت:«باور میکنی؟پری جان.»گفتم:«بله» گفت:«بگو که خواب نیستم.»گفتم:«میترسم اگر حرف بزنم خودم از خواب بپرم.» از روی صندلی پایین رفتم و روی زمین روبه رویش نشستم.طوری که زانوهایمان به یکدیگر چسبیده بودند.دستانش را روی شانه هایم گذاشت و موهایم را آرام آرام نوازش داد.بی اختیار اشک میریختم.اشک شوق.درهمان حالت گفتم:«بهرام.»همانطور که نوازش میکرد گفت:«جانم عزیزم.»باز قلبم فرو ریخت و دلم لرزید.سرم را برنداشتم تا خوب عقده هایم خالی شود.گفتم:«فکر نمیکنم هیچ زمان هیچ بارانی یا آبی بتواند این اشکها را که نشان عشق است پاک کند.»گفت:«اشکهای تو دارد در قلب من میچکد.باران یا آب چگونه میتواند به قلب من نفوذ کند.»باز گفتم:«بهرام.»باز گفت:«دوستت دارد پری.بگو هرچه که دلت میخواهد بگو.»گفتم:«دوست داشتم میتوانستم به تو بفهمانم چه قدر دوستت دارم.»فقط گفت:«اگر یک هزارم آنقدر که من تو را دوست دارم باشد برایم کافی است.» بعد از چند سال چشمانم را شادمانه بستم و سرخوش از ته دل خندیدم. صبح چشمانم را باز کردم.بهرام بالای سرم نشسته بود و موهایم را که روی متکا پخش شده بود نوازش میداد.گفتم:«سلام

forums.Pichak.net

بهرام.»چشمانش را چرخی داد و یک ابرو را بالا گرفت و گفت:«خدایا این پری دریایی است؟یا انسان؟پری جان میترسم چشمت بزنم.»گفتم:«نترس.چشمم نمیزنی فقط داری لوسم میکنی.» گفت:«عیب ندارد.بهتر همیشه برای خودم لوس باشی.»بعد آنقدر صورتش را به صورتم نزدیک کرد که بوی نفسش دوباره چشمانم را به خواب دعوت کرد. به خانه جدیدمان رفتیم.به خانه بخت.خانه آرزوها.امیدها.آپارتمانی که یک سالن پذیرایی در قسمت راست داشت و سمت چپ هم دو اطاق خواب و سرویش بود.آشپزخانه در روبه روی درب ورودی قرار داشت.آشپزخانه ای که دارای کابینتهای به رنگ سفید بود و پنجره اش به سمت خیابان باز میشد.سالن پذیرایی که دارای سه لوستر برنز یک دست مبلمان و یک دست سرویس غذا خوری که عکس لیلی و مجنون روی پارچه اش بود.چند تابلوی نقاشی از مناظر مختلف پرده های تور پرچین که زیر آنها ملحفه سفید زده شده بود.چند قالیچه ابریشم که به طور نامنظمی روی فرشهای گرانقیمت دست بافت انداخته شده بودند.و ویترینی که پر از چینیهای عتیقه و مجسمه های ریز و درشت بود.جلوی آشپزخانه حال بود که حدودا پانزده تر میشد.یک فرش شش متری یک دست مبل چرمی تلویزیون و...و چند گلدان بزرگ و کوچک از گلهای مختلف.بهرام دستم را گرفت و به سمت اطاق خواب کشاند.وقتی پشت سرش میرفتم هنوز چشمم به سالن پذیرایی بود.وارد اطاق خواب شدم.یک دست سرویس خواب برنز با روتختی تتکه دوزی که رنگهایش با رنگ قرمز پرده مطابقت میکرد.چهار عدد کوسن بزرگ و کوچک روی تخت افتاده بودند که روی هرکدام نوشته بود«دوستت دارم.»«شب بخیر.»«صبح بخیر»و «مبارک باشد.» انواع و اقسام لوازم آرایش روی میز توالت چیده شده بودند روی هرکدام از پاتختیها یک چراغ خواب قرمز بود.روی زمین پای تخت یک پوست پلنگ انداخته شده بود و یک جفت دمپایی که عکس خرس رویشان بود. نمیدانم چه طور شد که دستانم را دور گردن بهرام حلقه کردم و از شادی جیغ کشیدم:«بهرام تو چه وقت اینها را...» پیشانیم را عاشقانه بوسید و گفت:«برای تو به خاطر تو کوه قاف را میشکافم.قبلا که گفتم نگران هیچ چیز نباش.اینها در برابر وفای تو هیچ است.» دانه های باران که پشت سرهم به شیشه میخورد باعث شد چشمانم را باز کنم و باور کنم که صبح شده خسته بودم و دلم میخواست باز میخوابیدم.بهرام را در کنارم ندیدم خواب آلود پرسیدم:«بهرام جان؟»اما چون صدایش را نشنیدم از تخت پایین رفتم.صدای شرشر آب حمام خیالم را راحت کرد.میز صبحانه آماده بود و قوری روی کتری آب جوش پر از چای تازه دم بود.نان تازه کره پتیر مربای به که بهرام عاشقش بود دست به دست هم داده بودند تا اشتهایم برای خورد صبحانه باز شود.بدون حضور بهرام لب به هیچ چیز نمیزدم حتی اگر از گرسنگی هلاک میشدم.به اطاق خواب رفتم و لباسهایش را برایش آماده کردم.پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بودم و خیابان را نگاه میکردم.عابرینی که چتر در دست داشتند دانش آموزانی که دو به دو زیر یک چتر بودند و بعضی ها هم که کلاه بارانی را روی سر کشیده بودند و به این شکل خودشان را از باران حفظ میکردند. صدای بسته شدن در حمام را شنیدم از همان جا که ایستاده بودم گفتم:«آمدی بیرون بهرام عافیت باشد.»بهرام جلوی در آشپزخانه ظاهر شد در حالی که کلاه حوله اش را روی سرش می انداخت گفت:«از پشت پنجره بیا کنار عزیزم!پرده را بکش.»گفتم:«حیف نیست صبح به این زیبایی را پشت پرده پنهان کنیم؟»خندید و گفت:«حیف نیست همه تو را ببینید عزیزم؟» باز دلم برایش ضعف رفت و به رویش لبخند زدم:«چشم هرچه تو بگویی.»آنوقت دو فنجان چای ریختم و منتظر نشستم تا بگردد.چند دقیقه گذشت.چای ها سرد شدند بهرام را صدا کردم.صدایش را از اطاق خواب شنیدم:«آمدم عزیزم.» و برای بار دوم فنجانهای چای را عوض کردم.بالاخره آمد گفتم:«مگر قرار نبود امروز بروی مطب علی؟» دستش را لای موهایش کشید و گفت:«تمام فکر

forums.Pichak.net

و ذکرم رفته پیش تو مگر حواس برایم میگذاری.خوب شد یادم انداختی.امروز قرار بود با علی بریم همان مطب را که قبلا پیدا کرده بودم...»یک جرعه چای نوشید و افزود:«خدا کند صاحبش به قیمتی که من گفتم راضی بشود.» انگار دلم میخواست فقط بنشینم و نگاهش کنم.حرف بزند و من گوش کنم.یک لحظه متوجه لباس من شد و گفت:«تو هم که حاضر شدی.»گفتم:«به خاطر تو منتظر ماندم.دیرم شده.»و کتابهایم را برداشتمکه گفت:« کجا؟» گفتم:« خب معلوم است . دانشگاه.» گفت:« صبر کن ، خودم می رسانمت.» گفتم:« دیرت می شود. تا همین الان هم دیر کردی خودم می روم.» « نه ، صبر کن . باید خودم برسانمت، نمی خواهد تنها بروی. عیب ندارد که دیرم بشود.» گفتم:« بهرام» گفت:« جانم» دوباره ساکت شدم. با لبخندم گفته هایش را پذیرفتم. از پله ها که پایین می رفتیم، یک پله جلوتر از من ایستاد و گفت:« صبر کن ببینم پری.» ایستادم. با دقت نگاهم کرد،« موهایت پیدا است، بپوشان» آهسته دستم را جلوی موهایم کشیدم و گفتم:« این یک ذره؟» گفت:« حتی یک تار مو هم نباید بیرون باشد. این تارهای کمند فقط مال من است. هیچکس نباید ...» گفتم:« چشم عزیزم هرچه تو بگویی.» وقتی پشت در حیاط رسیدم ، دوباره ایستاد و نگاهی به سرتا پایم کرد :« بچرخ ببینم.» خندیدم:« چرا؟» و چرخیدم. نگاهی دقیق انداخت و گفت:« این طوری نمی خواهد بروی دانشگاه، برو چادر بپوش.» گفتم:« بهرام» گفت: ناراحتی؟ « نه ، چرا ناراحت؟ وقتی تو می خواهی چشم» و دلم ضعف رفت که این طور حرف می زد. هر چه می گذشت بیشتر عاشقش می شدم. چادر پوشیدم و پایین برگشتم. بهرام سوار اتومبیل شده بود. هنوز داشت براندازم می کرد. رفتم سوار شدم:« این طوری خوبه؟ نگاه تحسین آمیزی کرد و گفت:« الهی فدای زن نجیبم بشوم.» قند توی دلم آب می کردند و به خودم می بالیدم. در دانشگاه رسیدم ، باز سفارش کرد مواظب خودم باشم. گفتم چشم و پیاده شدم. گفت که ظهر خودش می آید دنبالم. ساعت حدود ده صبح بود که مهرانگیز دانشگاه آمد. از مادرم پیغام آورده بود. گفت:« مادرت حالش خوب نبود ، دلش گرفته بود فرید فرستادش مشهد. گفت: تا ده روز قرار است بماند. پیغام داده اگر زمانی کاری داشتی به من بگویی» پرسیدم:« مهرانگیز تو را به خدا راستش را بگو، مادرم حالش خوب است.» گفت:« بیشتر نگرانی زندگی تو اعصابش را به هم ریخته.وقتی برگردد می آید بهت سر می زند.» « من که از زندگیم خیلی راضی هستم، بگو خوشحال باشد و برای دعا کند» ظهر که از دانشگاه خارج شدم دیدم بهرام تکیه اش را به در اتومبیلش داده و گویا چهره اش گرفته به نظر می رسید. به محض اینکه چشمش به من افتاد سوار شد و از داخل در را برایم باز نمود. سوار شدم و سلام کردم. آهسته جواب سلامم را داد و اتومبیل را روشن کرد. « بهرام جان ، ناراحتی؟ مطب جور نشد؟» جوابم را نداد. دلم هول کرد. باز پرسیدم:« بهرام جان اتفاقی برایت افتاده؟» فقط گفت:«نه» و حرکت کرد. در بین راه نه او حرفی زد، نه من سوالی کردم. مرتب فکر می کردم ، چرا بهرام ناراحت است. یعنی چه شده؟ از چه ناراحت شده. شاید صبح من حرفی زده باشم یا حرکتی کرده باشم که راضی نبوده . به در خانه رسیدم. گفتم :« بهرام جان از دست من ناراحتی؟» باز گفت:«نه» و پیاده شد. وقتی از پله های آپارتمان بالا می رفتیم آه کشید. دلم شکست. گفتم:« بهرام به خاطر خدا بگو چه شده.» گفت:«هیچی » و باز آه کشید. دیگر داشتم دیوانه می شدم. وارد آپارتمان شدیم. پرسیدم:« هنوز نمی خواهی حرف بزنی؟» بی آنکه جوابم را بدهد وارد اطاق خواب شد. پشت سرش رفتم. دلم طاقت نمی آورد چهره اش را دلخور و گرفته ببینم. در اطاق را به رویم بست و من پشت در خشکم زد:« بهرام ؟ بهرام جان؟ چرا در را بستی بهرام» چند بار دستگیره در را تکان دادم. در را قفل کرده بود:« بهرام مرگ من در را باز کن» چند لحظهٔ بعد در باز شد. رفت لبهٔ تخت نشست. اولین بار بود که می دیدم سیگار می کشد.

forums.Pichak.net

پرسیدم:« بهرام چه کار می کنی؟ آخر نباید من بدانم چه شده؟» عصبانی شدم و گفتم:« بابا دیوانه شدم، بگو حرف بزن.» دوباره صدایم را پایین آوردم و رو به رویش ، روی زمین نشستم، سرم را روی پایش گذاشتم. با یک دست موهایم را لمس می کرد و با دست دیگر سیگار می کشید. پرسید:« پری؟» گفتم:« بله بهرام» و سرم را بلند کردم. نگاهم نمی کرد. گفت: امروز کسی دانشگاه آمد؟ کمی فکر کردم و گفتم :«بله» پرسید:«کی آمد؟» گفتم:« مهرانگیز ، همان دوستم که ...» گفت:« می دانم. در نامه هایت نوشته بودی . خب ، چه کار داشت.» « کار خاصی نداشت . از مادر پیغام آورده بود.» پرسید:« چه پیغامی؟» « برای چه می پرسی بهرام؟» با دلخوری گفت:« نباید بپرسم؟» دستپاچه گفتم:« چرا ... البته که باید بپرسی. والله راستش پیغام آورده بود که مادرم بیمار شده و فرید ...» که ناگهان برقی از جلوی چشمانم جهید. آخ و دستم را جای سیلیش گذاشتم. سرم را پایین انداختم. گفت:« مگر نگفتم هیچ زمان اسم آن حرامزاده را نیاور » بعد ته ماندهٔ سیگارش را در سطل زبالهٔ اطاق خواب انداخت و از اطاق خواب خارج شد. هنوز دستم به صورتم بود که برگشت. دوباره لبهٔ تخت نشست. زیر بغلم را گرفت و بلندم کرد:« تو چشمهای من نگاه کن پری ببینم.» وقتی در چشمهایش نگاه کردم گفت:« فرید چه کار کرده؟» خواستم حرف بزنم که گفت:« اسمش را نیاوری ها؟» سرم را تکان دادم و مظلومانه گفتم:« چشم» گفت:« حالا بگو» وقتی برایش تعریف کردم که مهرانگیز چه گفته ، پرسید: « مطمئن هستی که از فرید چیز دیگری نگفت.» « به خدا ، فقط همین را گفت.» « تو چه گفتی؟» « گفتم، خوشبخت هستم. گفتم از زندگیم راضی هستم.» یک سیگار دیگر برداشت که از دستش کشیدم:« چه کار می کنی بهرام؟ می خواهی خودکشی کنی؟ تو که لب به سیگار نمی زدی. اگر فکر خودت نیستی ، فکر مرا بکن ، به من رحم کن. بدون تو من می میرم. به خاطر من از خودت مراقبت کن.» انگار اصلا! حرفهای مرا نمی شنید ، مانند کسی که با خودش حرف می زد گفت:« پس فرید در دانشگاه چه کار می کرد؟ برای چه آمده بود.» و بلند شد و صدایش را بلند کرد« از جان من چه می خواهی فرید؟ لعنتی ...» کیفش را برداشت و لحظه بعد که پشت سرش رفتم دیدم کنار جا کفشی ایستاده و با یک دست کفشهایش را بر می دارد. و خیره به پنجره های خانه گفت:« برو، پنجرهٔ آشپزخانه را بکش.» گفتم:« کجا داری می روی بهرام؟» مثل کسی که کنترلش را از دست داده بود دوباره کفش هایش را در آورد و به سوی اطاق خواب رفت. صدای کشیده شدن پرده را شنیدم. پشت در آپارتمان ایستادم و دستهایم را به دیوار گرفتم. روبه رویم ایستاد. گفتم:« تا نگویی کجا می روی ، نمی گذارم یک قدم بیرون بگذاری.» با لحنی تند گفت:« باید تکلیفم را با این نامرد روشن کنم» می دانستم منظورش فرید است. گفتم:« باشد ، ولی چه طوری ، می خواهی چه بگویی. مگر در دانشگاه آمدن غدقن است. مگر گناه است. وقتی نمی توانی چیزی ثابت کنی.» بعد همانطور که دستهایم به دیوار کشیده می شد روی زمین نشستم. محکم پشتم را به در چسبانده بودم. صدایم را پایین آوردم و گفتم:« تو فقط داری خون خودت را کثیف می کنی.» مانند کسی که قانع شده باشد ، عرق از پیشانیش پاک کرد و روی زمین نشست و صورتش را به صورتم نزدیک کرد. رفتارش چندان نرمال به نظر نمی رسید. دستش را جالی سیلی گذاشت و بعد محکم جایش را بوسید. چند بار پشت سر هم. فقط می پرسید:« دوستم داری پری؟» و چنان محکم مشتش را به در کوبید که جای چهار بند انگشتش روی در به جا ماند. چشمهایش از شدت عصبانیت سرخ شده بودند. اما من نمی ترسیدم و سرم را در آغوشش پناه داده بودم. صدایش را شنیدم که با حرص گفت:« لعنت به این دست.» بعد مثل مادری که کودکش را بعد از تنبیه ناز می کند گفت:« دردت آمد؟» گفتم:« درد عشق بود» نفس راحتی

forums.Pichak.net

کشید و گفت:« به من بگو دوستت دارم.» محکم بازویش را گرفتم و گفتم« بیشتر از آنچه فکر کنی دوستت دارم بهرام.» و زدم زیر گریه و باز نفس گرمش به صورتم خورد.

یک ساعت گذشت. خواستم پرده ها را کنار بکشم. گفتم:« نمی خواهد. روسری نداری ، یک وقت از آن ساختمان رو به رو کارگرها نگاهت می کنند.» خندیدم و گفتم:«خب خودت که می گویی کارگر.» باز ابروهایش را در هم کشید و گفت:« کارگر دل ندارد؟» باز لذت غیرتش زندگی را برایم شیرین تر کرد.

مرتب راه می رفت و پشت پرده ها را می پوشاند. پرسیدم:« بهرام برای نهار چه بپزم؟» نگاهی به ساعت انداخت و گفت:« عزیزم ساعت سه بعدازظهر شده. نمی خواهد با عجله آشپزی کنی، خودم یک فکری می کنم. تو، بگو ببینم! چی دوست داری ها؟» و دوباره پیشانیم را بوسید و بابت سیلی که به صورتم زده بود ، عذرخواهی کرد.گفتم:« غذای روح من تو هستی. وقتی تو را می بینم اصلاً گرسنه نمی شوم.» حالا به خاطر من بگو. گفتم:« پس هر چه که خودت می خوری.» گفت:« وقتی تو هم در کنار من هستی گرسنگی معنایی ندارد. من به خاطر تو می روم. » گفتم از خودم چند می خری بعد چند می فروشی؟» لحظه ای مکث کرد و گفت:« یعنی می خواهی می خواهیی به من بگویی تو بیشتر مرا دوست داری؟» گفتم:« این که تعارف نیست آنچه که عیان است چه حاجت به بیان است.» زیر چانه ام را گرفت و خیلی جدی گفتم:« باید بدانی که اگر می دانستی من چه قدر دوست ...» دیگر ادامه نداد و افزود:« هرگز راجع به «دوست داشتن با من بحث نکن.» انگار جلوی چشمم پردۀ تاری کشیده بودند. گفتم:« چشم

بیرون رفت و در را بست. قدم اول را برنداشته بودم که کلید به در انداخت و وارد شد. گفتم:« چه شد بهرام جان؟ چرا برگشتی؟» گفت:« پشت پنجره نروی ها؟» گفتم:« چشم» دوباره گفت:« وقتی برگردم دلم می خواهد آرایش کرده باشی.» خندیدم و آهسته چشمهایم را به علامت گوش کردن حرفش بستم و باز کردم. این بار گفت:« تا وقتی برمی گردم، فقط به من فکر کن.» قبل از اینکه جوابش را بدهم افزود:« قول می دهی؟» دیگر طاقتم تمام شد و عاشقانه گفتم:« دوستت دارم بهرام» و چون خیالش راحت شد در را بست. اما این بار از صدای چرخیدن کلید در قفل فهمیدم که در را قفل کرد و بعد صدای پایش را روی پله ها که به گمانم هر دو تا را یکی می رفت. خواستم بروم و سوار شدنش را ازپشت پنجره ببینم. اما قول داده بودم. راهم را به سمت اطاق خواب کج کردم. جلوی میز آرایشم نشستم. آن طور که دوست داشت خودم را آرایش کردم. موهایم را پریشان کرد. یک دست لباس از همانهایی که خودش برایم خریده بود پوشیدم. یک لباس راحت به رنگ صورتی که گلهای ریز بنفش داشت و از بلندی روی زمین کشیده می شد. پائینش چین داشت. همین طور لبه های آستینش که تا روی مچم بود. بهرام می گفت دوست دارم همیشه لباست پوشیده باشد حتی در خانه.

بیشتر از نیم ساعت طول نکشید که بهرام برگشت. میز را چیدم . شنیدم به محض اینکه چشمش به من افتاد نگران پرسید:« کسی نیامد؟» خودش زیر لب جواب خودش را داد. در که قفل بود. دوباره پرسید:« کسی زنگ نزد؟ گفتم:« نه، چطور مگه.» در را پشت سرش بست و وارد آشپزخانه شد. از همان جا پرسید« پشت پنجره که نرفتی.» گفتم« نه» و پشت سرش وارد آشپزخانه شدم. انگار هنوز نگران بود گفت:« می ترسم یک وقت که خانه نیستم. این نامرد ... اصلاً نمی خواهم اسمش را بر زبانم بیاورم.»

forums.Pichak.net

بهرام تو خیالاتی شدی.» محکم دستش را روی میز کوبید و گفت:« این خیالات نیست. تو » نمی دانی مردها چه موجوداتی هستند. الان او» منظورش فرید بود.افزود:« مار زخمی است. تو نامزدش بودی. یادت رفته؟به خاطر من رهایش کردی. اگر خود من جای او بودم چه کار می کردم. «حتی تصورش وادارم می کند که رقیبم را بکشم. یا شاید ... نقشهٔ دیگری بکشم

گویا حرفهای بهرام در روحیهٔ من هم اثر گذاشته بود. پرسیدم:« چه نقشه ای؟» بلند شد. آهسته قدم برداشت. صدایش آرام و شمرده بود. گفت:« مثلاً ممکن است تمام مدت کشیک بکشد. وقتی مطمئن شود من خانه نیستم با نقشه ای ماهرانه وارد خانه شود و آنوقت ..آنوقت ...» بعد بهرام انگار که زده باشد به سرش داد کشید. و قدمهایش را تندتر کرد و به سوی من آمد:« باید خیلی مواظب تو باشم پری. تو هم باید به حرفهای من گوش بدهی. باشد؟» گفتم:« چشم عزیزم. من که قول دادم» آن گاه دستش را در جیبش کرد و بسته ای کادو شده را درآورد و به دست من داد:« بیا عزیزم ، ببین خوشت می آید؟» آرام آرام بسته را باز کردم. یک قلب که قلب دیگری رویش حک شده بود با یک زنجیر. از دستم گرفت و خودش به گردنم انداخت و دوباره .عذرخواهی کرد

صبح روز بعد میز صبحانه را چیده بودم و منتظر نشسته بودم تا بهرام بیاید.وقتی وارد آشپزخانه شداول به کتابهایم نگاه کرد:« اینها چیه؟» در حالی که با قاشق چایی را هم می زدم لبخندی زدم و گفتم:« حالا دیگر کتابهایم را نمی شناسی.» صدایش را بلند کرد و دوباره روی میز زد. ضربه اش آنقدر محکم بود که از شدتش مقداری از چایها روی میز ریختند. صدایش بلند بود گفت:« شوخی نکن پری، پرسیدم اینها چیه.» کمی ترسیده بودم. از روی صندلی بلند شدم و گفتم:« خب کتاب دیگر. گفت:« می دانم ، می بینم که کتاب است. منظورم این است برای چه اینجا هستند.» گفتم:« منظورت را نمی فهمم، خب می خواهم بروم دانشگاه ...» دیگر نگذاشت «.ادامه بدهم. گفتم: « از امروز دانشگاه نمی روی

«!بهرام »

همین که گفتم. فعلاً صلاح نیست از خانه بیرون بروی. یعنی دوباره می خواهی دلیلش را بشنوی؟گفتم« نه» و گفت:« برو لباست را عوض کن. این کتابها را هم از جلوی چشم من بردار.» گفتم:« بهرام» گفت:« همین که شنیدی» و نشست و مشغول خوردن صبحانه شد. کتابها را برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم. وقتی برگشتم دیدم با خودش حرف می زند. لقمه در دهان می گذارد و با حرص می گیود:« کور خواندی آقا! مگر من می گذارم این فرشته را از «.چنگم در بیاوری. من خودم شیطان را درس می دهم

به روی خودم نیاوردم و وارد آشپزخانه شدم«بهرام جان چای بریزم ؟» گفت:« برای خودت بریز» و بلند شد و افزود:« نه، تو بیا بنشین، من برایت می ریزم.» آنوقت فنجان چائیم را عوض کرد و گفت:« این هم یک چای داغ برای عشق خودم» و پرسید:« عزیزم امروز که برای خانه چیزی نیاز نداری؟» گفتم:«نه، فقط برای سالاد کاهو می خواهم که مهم نیست خودم می خرم.» چنان داد زد:« خودت می خری؟ من می گویم از خانه بیرون نرو ...» بلند شدم و فوری یک لیوان آب «.دستش دادم:« چشم عزیزم. نمی روم بیرون. خودت که برگشتی سرراهت بخر

.کمی آرام شد. اما با دلخوری ازمنزل خارج شد. باز در را قفل کرد تنها شدم

forums.Pichak.net

تمام فکرم پیش بهارم بود. چرا باید این طور زجر بکشد؟آخر فرید که هنوز حرکت ناشایستی نکرده. چرا می ترسد، وقتی من عاشقش هستم، وقتی می داند که چه قدر دوستش دارم. آه بهرام. عزیزم . و دلم شور می زد که نکند برود سراغ فرید. نکند... آنقدر فکر کرده بودم که پاک غذا و کار خانه را فراموش کرده بودم. ظهر شد. بهرام برگشت. خوشحال بود، گفت مطب را معامله کرده. یک جعبه شیرینی هم خریده بود. مرا بوسید و گفت:« خوشحالیم از این بابت است که فاصلهٔ مطب با خانه راهی نیست می توانم مرتب بیایم و به تو سر بزنم.» بعد بو کشید و گفت:« غذا چی درست کردی عزیزم.» گفتم:« هنوز هیچی ، ولی همین الان درست می کنم» گفت:«هیچی؟» و انگار که باور نکرده سرش را در آشپزخانه کشید و چون اجاق را خالی .دید برگشت. گفتم:«بهرام» جوابم را نداد

کیفش را زمین گذاشت و وارد پذیرایی شد، سراغ پرده ها رفت. از بخت برگشتهٔ من گوشه ای از پارچهٔ سفیدی که پشت پرده های توری زده شده بود کنار رفته بود. از همان جا که پشت پنجره ایستاده بود پرسید:« این چرا کنار رفته؟» گفتم:« من نمی دانم.» گفت:«آمده بودی پشت پنجره؟» گفتم:« نه به خدا بهرام» از بس دوستش داشتم و عاشقش بودم هرچه می گفت برایم لذت بخش بود. به سویم آمد . گفت:« پس بگو چرا غذا درست نکردی.» مشغول بودی؟ پرسیدم:« مشغول چی؟» به پنجره اشاره کرد و گفت:« یادت می آید وقتی هنوز نوجوان دبیرستانی بودی ، چه طور دزدانه از پشت پرده مرا نگاه می کردی؟ هنوز هم این اخلاق را «داری؟ بگو ببینم داشتی کسی را نگاه می کردی؟ فرید را؟

هرچه بیشتر حرف می زد، بیشتر عشقش کورم می کرد. بیشتر از شدت تکانهای عشقش تنم می لرزید . بیشتر در آتش عشقش می سوختم. از لحن حرف زدنش، از این همه شدت علاقه .اش لذت می بردم

داد کشید:« پرسیدم چه کسی را نگاه می کردی؟» گفتم:« من اصلاً پشت پنجره نرفتم» پرسید« پس چهار ساعت چه کار می کردی» و نگاهی به دور و بر خانه انداخت افزود:« همه چیز که مثل اولش است. پس نمی توانی بگویی خانه را تمیز کردم و یا غیره . راستش را بگو! آن حرامزاده نامرد را دید؟» و دوباره یک سیلی و بار دوم در طرف چپ صورتم سیلی دیگری حس کردم. اما هنوز عاشقانه نگاهش می کردم و گفتم:« نه به خدا.» موهایم را کشید و گفت:« بگو که فرید را ندیدی» از شدت درد کشیده شدن موهایم جیغ زدم و گفتم:« ندیدم ، به خدا ندیدم» گفت:« دیدی هنوز فکر آنجاست لعنتی!» محکم گلویم را فشار داد. روی زمین افتادم. چشمهایم تار شدند و نفسم بند آمد. صدایش را شنیدم. همان لحظه بود. یک دفعه آتش خشمش فروکش کرد. شاید ترسیده بود که مرا در آن حالت می دید. سرم را بلند کرد. توی صورتم فوت می کرد« پری؟ پری جان. پری؟» قلبم را ماساژ داد و نبضم را گرفت. دوید و برایم آب آورد:« پری جان بیا بخور. بیا عزیزم» و چند جرعه از آب که نوشیدم سرم را در آغوش گرفت و چنان با ولع دستهایم را می بوسید که برای آرامشش زبان باز کردم و گفتم:« نترس بهرام طوری نشدم. فقط نفسم بند «.آمد

زیر گلویم را بوسید و اشک در چشمش حلقه بست: پری طوری نشدی؟«پری اگر تو نباشی من چه کار کنم؟ به خدا دیوانه می شوم» هرچه بیشتر حرف می زد بیشتر مرا شیفتهٔ خودش می کرد. گفتم:« من سالها آرزو داشتم سرم را روی سینهٔ تو بگذارم ...» گفتم: « نگو پری. تو را به

forums.Pichak.net

خدا نگو. دیوانه ام کردی.» و همچنان جای آتش بوسه های را بر جای سیلی ها و موهایم که هنوز در چنگش مانده بود را حس می کردم. گفتم:« بهرام . بهرام جان» و نفهمیدم که چه طور خوابم بر. وقتی چشم گشودم هنوز دستش در همان حالت زیر سرم بود. برای اینکه من از خواب بیدار نشوم تکان نخورده بود. از آب لیوان دستش را نمدار کرد و روی پیشانیم کشید:« خوبی عزیزم؟» خوب بودم. بهتر از همیشه بودم. اگر چه بدنم را تکه تکه می کردند. گفتم:« دوستت دارم بهرام. تو باید بدانی که تو را به تمام دنیا ترجیح دادم.» انگار که از من خجالت می کشید سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:« ببخش پریف به خدا تقصیر من نیست. تو نمی دانی شبها چه فکرهای از مغزم می گذرد. تو نمی دانی من چقدر وحشت دارم روزی تو را از دست بدهم. پری تو نمی توانی تصور کنی چه قدر دوستت دارم.» گفتم:« بهتر است تا بیشتر «.دعوایمان نشده بروم و چیزی برای خودت آماده کنم

گفت:« نمی خواهد زحمت بکشی عزیز دلم. از بیرون حاضری می خرم. برو استراحت کن.» نگاهم به ساعت افتاد. اشک در چشمم حلقه بست، بهرام من دو ساعت و نیم روی دست تو خوابیدم ؟ آنوقت تو حتی ...آه بهرام ... بهرام و ...شب از نیمه گذشته بود. با بهرام مسابقۀ گفتن .زیباترین جملۀ عاشقانه را داشتیم

تمام برقها را خاموش کرده بودیم ، فقط یک آباژور روشن بود. صدای موزیک ملایمی محیط را .شاعرانه تر کرده بود

پانزده روز از تاریخ ازدواجمان می گذشت، ساعت هشت صبح بود، بهرام طبق معمول درها را قفل کرده و رفته بود. از دفترم فقط چند برگ سفید باقی مانده بود. قلم را برداتشم ، اما ترسم از این بود که برگ دفترم تمام شود. با خودم گفتم: باید صبح به بهرام می گفتم برایم دفتر بخرد و بیاورد. نوشتم :« امروز پانزده روز از زندگی مشترک من و بهرام می گذرد. امروز دو اتفاق مهم می افتد. اول آنکه بهرام مطب جدیدش را افتتاح می کند و دوم آنکه مادرم از مشهد بر می گردد. باید خانه را تمیز کنم و غذای خوبی بپزم تا ببیند دخترش چه قدر از زندگیش راضی است و چه قدر عاشق شوهرش است» حالا تمام صفحه های قبل را ورق زدم و کم کم خاطره ها برایم زنده .شد. آخرین جمله را نوشتم :« من عاشق بهرام هستم.» و دفترم را بستم

الان ساعت ده صبح است. هنوز بهرام برنگشته، دستهایم از شدت درد دارند می لرزند. می » دانید چه اتفاقی افتاد؟ می نویسم. برای این می نویسم که کسی فکر نکند بهرام مقصر بوده. ناله کنان می نویسم. وقتی صبح دفترم را بستم یکراست به آشپزخانه رفتم. ظرفهای صبحانه را شستم . بعد خانه را تمیز کردم. همه جا برق می زد. دوباره به آشپزخانه برگشتم و شروع به پختن غذا کردم ، کاملاً سرم به کار آشپزی مشغول بود که زمگ زدند، ناگهان دلم فرو ریخت. با خودم فکر کردم یعنی چه کسی پشت در است. نکند مادرم آمده باشد. ولی نه ، بهرام پیغام فرستاده بود وقتی مادرم آمد اول به آدرس مطب برود. پس یعنی ممکن است چه کسی پشت در باشد؟ نکند ... نکند فرید ... وای خدای من؟ ترسیده بودم. وحشت برم داشته بود. جرات نمی کردم بپرسم کیه. آهسته گاز را خاموش کردم. تصمیم داشتم زیر غذا را خاموش کنم و به اطاق خواب بروم بی سر و صدا بنشینم تا بهرام بیاید. آنقدر با عجله گاز را خاموش کردم و قدم اول را که برداشتم، ناگهان لبۀ چین دار آستینم به دستگیرۀ قابلمۀ غذا گیر کرد و قابلمه روی بدنم افتاد. روی پای راستم. از رانم تا نوک اگشتهای پایم سوخت. ناگهان جیغ کشیدم سوختم. دیگر نمی

توانم بنویسم. گوشتم تکه تکه شده. پوستم پخته شد، فقط می بینم از تمام پایم خونابه می ریزد.آه خدایا فقط تو می دانی که چه دردی می کشم. دارم می نویسم که فقط مردم بدانند من خودم مقصر بودم. کسی با بهرام من کاری نداشته باشد. آه بهرام عزیزم کجایی؟ بیا که دارم می میرم. بیا که فقط به خاطر تو نه از خانه خارج می شود و نه حتی از کسی کمک می خواهم. تا بدانی که قولم قول بود. دارم از درد می میرم ولی بدان که نه من مقصر بودم . نه ، تو. این فاصلهٔ طبقاتی بود که من به این حال افتادم . آری ، اگر من می توانستم راحت وارد خانوادهٔ شما بشوم الان این طور در این خانه که درهایش قفل است اسیر باشک و کسی نباشد که دردم را بفهمد. اگر خانوادهٔ تو مرا می پذیرفتند حالا گرفتار نبودم . تو هم خیالت راحت بود. چون تنها نبودم.

دیگر نیاز نبود ، در را قفل کنی . نیاز نبود مرا از فرید بترسانی. دیگر من نمی ترسیدم و این بلا » «.... وای که دیگر ... نمی توانم

بله عزیزان! شما که تا این لحظه با پری بودید. با بهرام بودید می خواهید بدانید پایان این عشق چه می شود. چشم من برایتان می نویسم. اما تا اینجا را که خواندید نوشته های خود پری بود، خاطراتش بود، اما از این جا به بعد را من می نویسم و نوشته ها را از زبان مادر پری شنیدم.

مادر ناله کنان، اشک می ریخت . از سوز جگر گریه می کرد آه و فغان می کشید. گفت:به مطب رفتم ، پیش بهرام. بهرام دستم را بوسید. من هم سرش را بوسیدم و گفتم:« من هرگز پسر نداشتم ، امروز خدا به من یک پسر دلسوز و مهربان داد. آه. ساعت یک بعداز ظهر بود که بهرام مطب را تعطیل کرد. و هر دو سوار اتومبیل شدیم. حدود یک ساعت هم طول کشید تا بهرام از روی لیستی که پری نوشته بود خرید کرد و بالاخره به خانه رسیدیم. آه ای کاش قدمم می شکست و هرگز پا در آن خانه به قول بهرام خانهٔ عشق نمی گذاشتم.

باز مادر پری اشک ریخت و ناله کرد.

خواهش می کنم مادر ، گفته های شما درسی است برای پری ها. خواهش می کنم تعریف » کنید.» گفت:« باشدمی گویم» از پله ها بالا رفتیم . قلبم داشت برای دیدن پری از ریشه کنده می شد. آن عزیز دردانه ام. آن نازنین یکی یکدانه ام. پری که چراغ خانه ام بود. پری که مونس درددلهایم بود. بهرام کلید را به در انداخت. در که باز شد صدایش کرد:« عشق من؟ عزیز من کجایی نازنینم؟» ولی هیچ صدایی نشنیدیم. بهرام به من گفت:« مادر ! دیدی این دخترکت چه طور سر به سر من می گذارد؟» خندیدم و پشت سر بهرام وارد خانه شدم. کفشهایم را که در می اوردم گفتم:« بهرام خان چرا در را قفل کرده بودید.» گفت:« پری خودش برایتان می گیود و جلوتر از من به سوی یکی از اطاقها رفت و من که منتظر بودم پری بیاید و در آغوشم ... دیگر نمی توانم بگویم».

دوباره پیرزن های های گریه کرد. من هم ساکت و آرام آرام اشک می ریختم. لحظه ای بعد گفت:صدای فریاد ولی نه ، نعره کشید. پری. آخر چه طور می توانم تعریف کنم. عزا که تعریف ندار. چادر از سرم افتاد. و به طرف صدا دویرم. بهرام سر پری را در سینه گرفته بود و داد می زد:«پری؟» تو را خدا فقط یک کلمه فقط یک کلمه. فقط یک کلمه حرف بزن. بهرام ناله می کرد:« پری بگو بهرام» اما صدا از پری در نیامد و من مات و مبهوت ، تکیه ام را به دیوار داده بود و به

گوشتهای جدا شده از استخوان نگاه می کردم. صدای بهرام دیوانه ام کرده بود:« عزیز من ، «مونسم. پری من. تو مردی؟ تو رفتی؟ بدون من؟ پری؟

مثل دیوانه ها سر پری را محکم تکان می داد و ناله می کرد:« پری؟ پری جان؟» اشکم در نمی آمد. هنوز گیج بودم. باور نمی کردم. کار از گریه و زاری گذشته بود. شوکه شده بودم. نمی دانم؟ آن موقع هیچ نمی فهمیدم. جنازهٔ پری جلوی چشمم افتاده بود. بهرام ناله می کرد و دو دستی «محکم بر سر و روی خودش می زد. من هم خشکم زده بود

ماد رپری ساکت شد. پرسیدم:« بعداً چه شد؟» گفت:« بعداً ...؟ بعداً بهرام را دیدم که مانند دیوانه ها از اطاق بیرون رفت. آنوقت من ماندم و دردانه ام. یک دانه نور چراغم. نور دیده ام. رویش افتادم ، فریاد می کشیدم. باز هم می خواهید بدانید. ضجه می زدم . خدا را صدا می کردم. پری را صدا می کرد و فقط صدای خودم را می شنیدم پری جان؟ پری مادر؟ عزیزم، الهی قربانت بروم «...

صورتش را می بوئیم و می بوسید . چه قدر زیبا شده بود. مثل یک فرشته. چشمهایش هنوز باز بود. الهی فدای چشمهایت بشوم دختر. ای زجر کشیدهٔ مادر. ای ستم دیدهٔ مادر. چه عذابها که نکشیدی مادر. چه انتظارهایی که نکشیدی پری جان. چه شبهایی که منتظر نماندی مادر؟ چه روزهایی که اشک نریختی مادر ! الهی مادر فدای این چشمهای نازنینت بشود. مگر تو بهرام را نمی خواستی؟پس چرا تنهایش گذاشت. چه طور بدون بهرام رفتی؟

دیگر چه بگویم؟ همه را تعریف کردم. پرسیدم:« خواهش می کنم کوکب خانم بقیه اش را بگویید.» گفت« بقیه ندارد. پری من مرد، همه چیز تمام شد. فدای عشقش شد. روی دل مادر ستم دیده اش داغ گذاشت. بهرام هم همان لحظه رفت. نمی دانم کجا رفت ولی هرگز ندیدمش. پری را به خاک سپردیم. فرید وقتی شنید ، چنان به چشمهایش می کوبید و فریاد زد که من فکر کردم الان چشمهایش از کاسه بیرون می زنند. فرحناز و مهرانگیز بر سرخودشان می زدند. فقط ما چند نفر به خاک سپردیمش. فرید مشت مشت از خاکها بر می داشت و بر سر خودش می ریخت. من هم برای عزیزم حرف می زدم. درد دل می کردم: می گفتم پری جان! الهی مادر به قربانت ، چه طور می توانم آن همه زجر و عذابت را آن همه تحقیر، تهمت ، چه طور می توانم فراموش کنم؟ پری جان وقتی رفتی فکر مادر بیچاره ات را نکردی؟ نگفتی بعد از تو چه «.کنم. شبها دردم را به چه کسی بگویم. ها؟ نگفتی مونس مادر

:باز مادر طوری ساکت شد و با گوشهٔ چادرش اشکهایش را پاک کرده پرسیدم

دیگر از بهرام خبری نشد؟» گفت:« هیچ خبری» من و فرید هر هفته سر خاکش می رویم، » فقط هفتهٔ پیش که رفته بودیم ، قرآن خوانی که سر قبرها قرآن می خواند آمد و نشست. برای پری قرآن خواند و از من پرسید: دختر شماست؟گفتم«بله» برای پری یک فاتحه فرستاد و گفت:« یک آقای جوانی هر روز بعد از اذان ظهر می آید و ساعتها کنار این قبر می نشیند و اشک می ریزد. به من پول می دهد تا برایش قرآن بخوانم.فرید مشتش را گره کرد و بلند شد . گفت:« بهرام است» من گفتم:« نه دیگر او هم بهرام نیست. خاکستر عشق است

نویسنده : رویا سینا پور

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net
www.forums.pichak.net